



نام رمان : مثل یاس

نویسنده : مهری هاشمی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول قسمت اول

باران میبارید . در تمام سطح خیابان قطره های به هم پیوسته باران جریان داشت . آسمان پاییزی از همیشه تیره تر بود . در مسیر خیابان گاه رهگذری که سرش را در یقه لباسش فرو برده بود ، بدون اینکه توجهی به اطراف داشته باشد ، به سرعت از خیابان میگذشت . فروشنده ها به داخل مغازه ها رفته بودند و درها را بسته بودند . از پشت شیشه های بخار زده هیچ چیز در خیابان دیده نمیشد . سکوت که همنوا با همه قطره های باران ترانه ای دلهره آور میسرود گاه بوسیله سرو صدای اتومبیلی که از زیر لاستیکهایش آب با بيرحمی به اطراف میپاسید میشکست . مغازه هایی که در طول خیابان صف کشیده بودند با درهای بسته و بدون مهربانی ترس را به دل دختر کوچکی که با تردید در کنار خیابان قدم بر میداشت ، میریختند . کف خیابان روی آسفالت نامنظم ، رقص دانه های باران دل یاسمن را میلرزاند . او میگریست از ترس و نا امیدی ترس از اینکه شب از راه میرسید و نا امیدی برای اینکه او سرانجام به خانه نمیرسید . چهره اش از اشک و قطره های نا منظم باران خیس و سرما زده بود . چتربایش از زیر مقنعه کج شده بود به پیشانیش چسبیده و لباسهای نوی مدرسه اش به شکلی دست و پاگیر به تنش میچسبید . پاهاش میرزید و قدمهای کوتاهش پیش نمیرفتند . علاوه بر آن ، او بسیار با احتیاط قدم بر میداشت . جز سرما و تنها ی سطح خیابان پوشیده از آب گل آلود از سرعت او میکاست . او لحظه ای مقابل یکی از مغازه ها که مثل بقیه نشانی از رفت و آمد در آن دیده نمیشد ، ایستاد تا کیف نارنجی رنگیش را روی شانه های کوچکش جا به جا کند . شاید میخواست مطمئن شود به جز او آدم زنده دیگری هم در این خیابان دیده میشود . اما زندگی بر اثر قطره های باران محو شده بود . هیچ اثری از شلوغی روز دیده نمیشد .

یاسمن از مدرسه بازمیگشت ، راه بازگشت ، طولانی ترین مسیری بود که او در زندگیش طی کرده بود . مسیری که هیچ چیز در آن با او مهربان نبود . نیرویی او را وا داشت تا کمی بر سرعت قدمهایش بیفزاید . باید به خانه میرسید قبل از اینکه شب از راه برسد و مادر در تاریکی خانه ، تنها بماند . بنابراین از میان پیاده رو شلپ شلپ کنان پیش رفت ، اندیشه رسیدن شب و فرارسیدن تاریکی ، باعث شد تا صدای حق گریه اش یکبار دیگر در سکوت غریب خیابان گم شود .

سیاوش از ساعتی پیش در خیابان قدم میزد . او دوست داشت زیر باران راه برود و خیالپردازی کند . بارانی و چکمه های ساق دارش ، او را از سرما و خیس شدن حفظ میکرد . سرما خوردن و بیماری او را نمیترساند ، حتی از سکوت و آرامش خیابان لذت میبرد . کاش همیشه مردم در خانه هایشان میمانند و او میتوانست از آرامش لذت ببرد . هنگام عبور از عرض خیابان ، دختر کوچک را دید . دختری با لباسهای خیس !! دختری که گریه میکرد !! چیزی که او نمیتوانست تحمل کند نه حتی برای خواهرش ، با خود اندیشید ؛ او اینجا در این هوا و در این ساعت چه میکند ؟

همه لذتی که از آرامش و بوی باران میبرد بر باد رفت . نمیتوانست لحظاتی خوش داشته باشد درست زمانیکه دختری به آن کوچکی از باران در رنج بود . به مسیر حرکت او نگاه کرد و دلش فرو ریخت . جلوی راه او تقاطع دو جوی آب از دو طرف که در کارتون های خای و زیاله ناپدید شده بود . جوی آب پیدا نبود و یاسمن به سمت آن میرفت بدون اینکه به آبی که تا زانوهایش میرسید

اهمیت بدهد . سیاوش خونسردی خود را از دست داد و به سمت یاسمن دوید و فریاد کشید : صبر کن !! اما قبل از اینکه صدایش به گوش یاسمن برسد و او را باز دارد ، دخترک در زباله ها فرو رفت . برای لحظه ای همه چیز متوقف شد . یاسمن حتی نمیدانست چه اتفاقی افتاده است ؟ اما احساس سرمای تند و عذاب آور و بوی متعفن زباله ، او را به خود آورد . سیاوش به آن سمت دوید و روی جوی آب خم شد . او عادت داشت مشکلاتش را به تنها یی حل کند و حالا هم کاملا آمادگی داشت تا آنچه در روحش میجوشید به نمایش بگذارد . صدای فریادش ، یاسمن را که دندانهایش به هم کلید شده بود و اشکی از درماندگی و ترس بر گونه هایش جاری بود متوجه کرد .

هی چی کار میکنی ، شنا ؟

پای یاسمن سر خورد و تا گردن در جوی فرو رفت . صدای دخترک برخواست .

میتوانی بعد گریه کنی !! میخواهم تو را بیرون بکشم .

نه ... نمیتوانم !!

میخواهی شب همانجا بمانی ؟ حالا حواست را جمع کن ، قبل از اینکه آب جوی تو را ببرد .

این جمله ترسناک کافی بود تا یاسمن به پاهای نا توانش فشار بیاورد و خویش را با وجود سنگینی کیف و زباله هایی که به او فشار می آورد ، بالا بکشد . سیاوش پشت او ایستاد ، دستهایش را زیر بازو های او حلقه کرد و سعی کرد او را بیرون بکشد . برای اولین بار سعی اش با شکست مواجه شد . برای پسrek 12 ساله دخترک سنگین بود .

بهتر است اول کیفت را بدھی .

کیف خیس بود و به نظر غیر قابل استفاده میرسید . اثرباری از رنگ نارنجی آن باقی نمانده بود ؛ کیفی که فقط یاسمن میدانست به چه قیمتی تهیه شده است . یکبار دیگر شانه هایش از گریه لرزید .

دیگر چه شده ؟ گریه نکن !! شنیدی ؟

و یکبار دیگر دستهایش را زیر پیکر او حلقه کرد و با تمام نیرو او را بالا کشید . چهره و موہای دخترک از زباله ها کثیف شده بود و لباسهایش وضع رقت انگیزی داشت . دستهایش را بالا گرفت تا مقابل دهانش گرم کند ، اما ناگهان نگاهش روی دستهای کثیفش ماسید و این بار با نگاهی لبریز از شرم و صدایی که میلرزید ، به سیاوش چشم دوخت .

سردت است ؟

یاسمن دستهایش را پشتیش پنهان کرد .

خونتونو بلدی ؟

او با سکسکه پاسخ داد :

بله !! در کوچه ... بنفسه ...

خیلی خوب است ؟ من تو را میبرم . میتوانی روی پشتم بیایی ؟

نه !!

و با هراس خود را عقب کشید .

چرا ؟ من باید به تو کمک کنم و گرنه چند دقیقه دیگر بخ میزني .

نه !! لباسهای ... تو تمیز ... هستند ... خیلی قشنگند ... من آنها را کثیف میکنم ...

ساكت !! اینجا من دستور میدهم .

و از اینکه میتوانست تواناییهاش را به رخ کسی بکشد لذت میبرد .

حالا بیا !!

او بازوی یاسمن را گرفت و او را روی شانه هایش کشید .

من میتوانم خودم بیایم .

من که گمان نمیکنم .

دستهایش را زیر پاهای دخترک محکم کرد .

من خجالت ... میکشم ... من باعث دردسر شدم .

بهتر است حرف نزنی !! وقتی حرف میزني سنگین تر میشوی . فقط وقتی به خانه رسیدیم آن را

به من نشان بده .

یاسمن سکوت کرد . احساس امنیت ، گرما را در رگهایش دواند . ناگهان احساس کرد پسری که به زودی مرد بزرگی میشد ، برای کمک به او آمده است و او را به خانه میبرد . لحظه ای به خیابان مقابله چشم دوخت . هنوز رفت و امدي دیده نمیشد ؛ گاه مردی که سرش را در یقه اش فرو برده بود ، با قدمهای تند میگذشت و آب باران که همچنان روی کف آسفالت سر میخورد و به سمت مقصدی نامعلوم پیش میرفت . یاسمن سرش را روی شانه پسر غریبه گذاشت . برخلاف چند دقیقه پیش قلبش به آرامی میزد . حالا تنها نبود . اگر برادری هم سن و سال این پسر داشت ، او را به مدرسه میرساند و برای برگشتن به خانه منتظرش میماند و او هرگز از چیزی نمیترسید . صدای پسر غریبه او را از خیالات بیرون کشید .

حالت خوب است ؟

بله !!

چرا تنها از مدرسه بر میگرددی ؟

او به دنبال خیالاتش پاسخ داد : من برادر ندارم .

مامان چطور ؟

و بلا فاصله جمله اش را اصلاح کرد :

چرا او با تو نیامده ؟

فشاری که انگشتان کوچک دخترک بر شانه او آورد ، سیاوش را متلاعنه کرد که باید در حرف زدن و سوال پرسیدنش دقت کند . با این حال یاسمن پاسخ داد :

او مريض است .

و بعد به خانه ای کوچک با دیوارهایی خاکستری اشاره کرد :

آنجا خانه ماست .

راستی ؟ چه خانه قشنگی دارید .

اینطور فکر میکنی ؟

سیاوش نفس نفس میزد .

اینجا خانه ای است که میشود در آن یک فیلم شاعرانه ساخت و یکبار دیگر به خانه چشم دوخت ؛ خانه ای با در کوچک قهوه ای رنگ که یک قوی سفید روی آن نقش بسته بود . پنجره کوچکی که شمعدانی خشکیده ای پشت آن قرار داشت و گلدانی که خبر از زندگی دیگری در زمانی نه چندان دور داشت .

بله اینطور فکر میکنم .

و در جستجوی زنگ خانه به قسمت بالای در نگاه کرد .

در باز است . مامان نمیتواند برای باز کردن در بیاید . دیگر میتوانم بروم .

سیاوش اطاعت کرد . خستگی را احساس نمیکرد . اما ناگهان احساس غریبی نسبت به این دختر کوچولو پیدا کرد ؛ دختر کوچکی با رنگی پریده ، چهره نا مرتب و چشمانی آشفته .

سردت است ؟

تو جان مرا نجات دادی ؟

سیاوش احساس غرور کرد و با این حال پاسخ داد :

من کاری نکردم و مطمئنم وقتی بزرگ شوی ، دختر خوشکل و مؤدبی خواهی شد .

خنده ای ملایم چهره دخترک را روشن کرد . دوست تازه اش به او پشت کرد و رفت . یاسمن وارد خانه شد و از راهرویی باریک پوشیده از موزاییکهای کرم با دانه های قهوه ای که در غروب تیره تر به نظر میرسید ، گذشت .

آمدی عزیزم ؟

صدای پر مهر مادر که به زحمت سعی داشت آثار نگرانی ساعت گذشته را از آن بزداید ، برای چندمین بار بغض تمام نشده او را شکست . دیگر دلش میخواست سیر گریه کند . به سمت مادر دوید و در آوش او به سختی گریست . سیما وحشتزده و بیتاب بود . نگاهش از دردی ناگفتنی در هم کشیده شد . با این حال صدایش اطمینان بخش بود .

مطمئنم که تو امروز دختر بزرگی شده ای ؛ دختری که میتواند از خودش مراقبت کند .

نه !! نمیتوانم و در میان گریه ادامه داد :

من افتادم توی جوی آب .

قلب سیما از درد فشرده شد . دستهایش با بیتابی موهای خیس دخترک را نوازش کرد .

من مطمئنم که این تجربه شگفت انگیزی بوده است . تو باید یاد بگیری مثل همیشه قوی باشی . ما آماده میشویم تا جریان را برای پدر تعریف کنیم . فقط باید حمام کنی .

اما ...

عجله کن یاس کوچک من ، میخواهی پدر از دیدن یک یاسمن لجن آلوده ضع کند ؟

یاسمن با بیمیلی برخواست و به سمت کلید های برق رفت . حتی کلیدهای برق این خانه قدیمی بودند و دست یاسمن به آنها نمیرسید . به کمک میل بافتني مامان آن را روشن کرد و رفت تا از تنها کمدمی که در انتهای اتاق قرار داشت ، حوله اش را بردارد .

تا تو خودت را بشویی ، من لباسهایت را حاضر میکنم .

و ه کمک دستهایش خودش را به سمت کمد خیز داد . او با این حرکت میخواست موج شکستن قلبش را که در چهره اش نقش میبست ؛ پنهان کند . موج دردآوری که در شرایط عادی یاسمن همیشه آن را میشناخت . از این فکر که دخترک باید به تنها یی به حمام برود آشفت ، اما باز هم بر خودش مسلط شد . نگاه مستاصل یاسمن را ندیده گرفت .

شیر آبی رنگ آب سرد است ؟

بله !! تو اول آب گرم را باز کن و لباسهای را در لگن بریز .

یاسمن به حمام رفت ، شیر آب را باز کرد و با ظر کوچکتری لگن را پر از آب کرد . بعد از آن با پاهایش روپوش سرمه ای رنگش را لگد کرد . اما بعد متوجه شد که نه میتواند لگن را از زیر آب بکشد و نه اینکه لباسهایش را از آب بیرون بیاورد . احساس درماندگی کودکانه ای یکبار دیگر تمام درهای زندگی را برویش بست . در حمام را باز کرد تا فریاد بزند :

من نمیتوانم آنها را از آب بیرون بیاورم .

سیما سرشن را بین دستهایش فشرد . خطوطی تند از رنجی عمیق بر چهره اش نقش بست . اما باز هم صدایش محكم بود . دختر او به روحیه ای قوی و شکست ناپذیر احتیاج داشت .

گل کوچک !! پدر آنها را برایت میشوید تو فقط موهایت را تمیز کن .

مطمئنی که پدر آنها را خواهد شست ؟

من به تو قول میدهم .

قلب کوچک یاسمن به همان سرعت که از اندوه آکنده شده بود ، غرق در شادی شد . برای او همه چیز تغییر کرد ، حتی حمام با آب نیمه گرم و پر شده از بوی لباسهای لجن آلوده . فردا هنگام طلوع خورشید ، دوباره لباسهایش را میپوشید و به مدرسه میرفت . تا آنجا که میتوانست خودش را شست و به سختی حوله ای را که سعی داشت طبق نصیحتهای مامان به زمین کشیده نشود روی دوش انداخت . سیما به او کمک کرد تا لباسهایش را بپوشد و بعد مقابل آینه ایستاد تا موهایش را شانه کند و مطمئن شود هیچ آشغالی لابه لای موهایش باقی نمانده است . او شانه زدن موهای خوش حاتش را دوست داشت . اما قبل از اینکه غرق در خیالات کودکانه شود ، متوجه فرا رسیدن تاریکی شد . طبق دستور پدر پرده های سیاه رنگ پشت پنجره ها کشید . نور نباید از پنجره ها به بیرون نفوذ میکرد . اگر همه جا تاریک بود هیچ خطری آنها را تهدید نمیکرد . بعد از آن روی بستر مادرش دراز کشید تا آنچه را روی داده بود باز گو کند . اما دقایقی بعد در گرمای پیکر مادرش روی بستر او ، گفتارش به کلماتی نامفهوم تبدیل شد و لحظه ای بعد به خواب رفت . سیما موهای نمدار او را بوسید و بعض تلخ و دردآلودش ر در تاریکی اتاق که ناگهان از زندگی خالی به نظر میرسید ، فرو خورد .

پایان قسمت اول فصل اول صفحه 12

فصل اول

قسمت دوم

تاریکی بر شهر حکم میراند . گاه از پنجره ای کوچک نوری کم سو به بیرون میتراوید و گاه راننده ای بیفکر با نور چراغهای اتومبیلیش ، آسایش شهروندان را برهم میزد . اکثر مردم در زمان بمبارن هوایی ، خاموشی را رعایت میکردند . مغازه ها بسته بودند و با این که ساعتی از شب نمیگذشت ، شهر از رفت و آمد خالی بود . حمید راه را میشناخت . برای طی کردن مسیر خانه احتیاج به روشنایی نداشت . سن و سالش را نمیشد به وضوح حدس زد ، گرچه فقط سی و یک سال داشت ، اما خطوط پیشانی و گرفتگی چهره اش ، آثار خستگی و ناامیدی را آشکارا در چهره اش نمایش میداد . زندگی را دوست نداشت . آرزو میکرد هرگز ه دنیا نیامده بود . هرگز سیما را نمیدید و هرگز یاسمن به دنیا نمی آمد . اما حالا همه چیز مثل تمام بیرحمیهای دنیای اطراف ، برخلاف میل و اراده او جریان داشت . خانه ای سرد با احاقی خاموش ، انتظار او را میکشید و دو چشمی که سعی میکرد از تصویر کردن آن در ذهنش دوری کند ؛ نگاهی که قلبش

را به درد میآورد . او در را باز کرد . لحظه ای مقابل راه روی باریک ایستاد و نفسی عمیق کشید .
برای سیما انتظار پایان گرفت . پرسید :

بالاخره او مددی ؟

صدای سیما همه چیزهای تلخ را از ذهنیش پاک کرد ، تمام سرما ، گرسنگی و تنها یی بر باد رفت و گرما جای آن را در قلبش گرفت . مثل اینکه بعد از سالها این اولین بار بود صدای او را میشنید . همیشه همینطور بود ، صدای جوان سیما ، شیفتگی را در دلش بیدار میکرد .
سلام .

و کنار همسرش زانو زد و دستش را نوازش گونه بر سر او کشید .
امروز حالت چطور بود ؟

سیما لبخند زد ، خای از تمام افکار آزار دهنده ای که بر ذهنیش سایه انداخته بود .
حالا خوبم .

این لبخند ، اطمینان بخش قلب مرد جوان بود . خطوط چهره اش کم کم از هم باز میشد .
یاسمن خوابیده ؟

او در باران راه را گم کرده و در جوی افتاده است .

برای لحظه ای نگاه حمید به سیما دوخته شد . میخواست به او اطمینان بدهد که این موضوع نمیتواند شکل زندگی آنها را به هم بربزد . اما در مقابل نگاه استوار سیما که هزاران حرف گفتنی داشت ، نگاهش را به زیر انداخت . سیما به آرامی گفت :

او خیلی کوچک است . فقط هفت سال دارد . کسی باید مراقبش باشد .
حق با توست . سعی میکنم روزهای بارانی نیم ساعت مخصوصی بگیرم . هر روز که باران نمیبارد

به دنبال این جمله برخاست . از هفته های پیش بحث تازه شروع شده بود . بحثی که حمید نمیخواست یکبار دیگر تسلیم آن شود . باید غذا را آماده میکرد .

به یاد میاورد که در روزهایی نه چندان دور ، صدای خنده سیما در این خانه طنین می انداخت . او بود که کت حمید را میگرفت و با مهری بی شائبه دور او میگشت تا برای شام ، شامی که با عشقی آسمانی تهیه شده بود ، حاضر شود . صدای سیما او را از افکارش بیرون کشید .

ما نمیتوانیم به این وضع ادامه دهیم ، تو باید یک فکر اساسی بکنی هر دوی شما احتیاج به مراقبت دارید . تو باید ازدواج کنی .

من یکبار ازدواج کرده ام . آیا این کافی نیست ؟

من بیمارم .

خواهش میکنم !! میدانی که دوست دارم همیشه محکم و استوار باشی .

بله ، اما این یک شعار زیاست که برای ما مفهومی ندارد . مرا به بهزیستی ببر و دوباره ازدواج کن .

آیا این چیزی است که تو میخواهی ؟ که تو را مثل آشغال دور بیندازم . تویی که برای من عزیزترینی ؟

این تنها راه حل است . هیچ راهی باقی نمانده است .

حمید پشت به سیما سرشن را میان دستهایش شرد . برای او پاسخ دادن به سیما مثل محکومیت به مرگ بود . اما میدانست که سیما نمیتواند کم توجهی را تحمل کند .

گفتن این حرف آسان است . اما مشک من با دلم است . نمیتوانم آنرا زیر پا له کنم .

من حتی برای دل تو حقیرم . من نیرویی برای ادامه این راه ندارم . بعد از اینکه از من جدا شوی ، اینرا به سرعت خواهی فهمید . فقط کافی است آن را از جایی شروع کنی .

این کافی است که تو کمی صبر کنی . بزودی یاسمن بزرگ میشود و از ما و خودش مراقبت خواهد کرد .

این چیزی است که تو میخواهی ؟ او آنقدر زجر بکشد تا بزرگ شود ، بعد هم بار ما را بر دوش بکشد . فکر میکنی این عادلانه است ؟

فکر میکنی این عادلانه است که من از همه چیز مدت بکشم ؟

و بدون اینکه به سیما رصت دهد کلامش را ادامه دهد ، پرسید :

تو گرسنه نیستی ؟

تو اجازه نمیدهی حرفهای ما به نتیجه برسد .

حمید خندهد .

من گرسنه ام ، از آن گذشته کارهای زیادی هست که باید انجام دهم . پس میبینی که وقتی ندارم که در مجادله با تو تلف کنم .

سیما به پشتی تکیه داد و چشمها را بست تا حمید شرمندگی را در آنها نبیند . حق با حمید بود تمام کارهای خانه که وظیفه خانم خانه بود ، روی هم انبار شده بود تا حمید از سر کار برگردد و آنها را روپرداز کند .

آنها شام را در سکوت خوردند و حمید بعد از شستن ظرفها به حمام رفت تا لباسهای دختر کوچکش را بشوید . اندیشه اش به دور دستها پر کشید؛ به سال 1350 ، زمانی که تاره 20 ساله شده بود .

یک شب سرد پاییزی ، شبی بدون ستاره او پشت در آهنگی در انتهای خیابانی نه چندان عریض ، احاطه شده با درختان نیمه برهنه ایستاد و زنگ را فشار داد . مردی میان سال در را گشود و بدون مژه زدن یا پرسیدن کلامی به او چشم دوخت . حمید صدای خودش را شنید :

من نامه ای برای آقای ساعی آورده ام . فقط باید به دست خودشان برسد .

از کجا ؟

از پرورشگاه .

مرد با بدخلقی از مقابل در کنار رفت و زیر لب گفت :

آقا دارد قدم میزند ، در این هوای سرد ، در این باغ ، من به ایشان گفتم که ماندن در هوای آزاد ، کار عاقلانه ای نیست .

حمید به مرد نگاه کرد . به نظر میرسید که مرد او را فراموش کرده است و این روش حرف زدن ، راه فرار از مکنونات دلش است . مردی که حتی خیال نداشت او را راهنمایی کند . او ایستاد و در تاریکی شب به باغ چشم دوخت . سایه ها در زیر چراغهای پایه دار شکل غریب داشتند و درختان خزان زده مانند ارواحی سرگردان مقابل او قد علم کرده بودند . صدای قدمهای او روی برگها و صدای خشمگین برگهای خشکیده زیر پایش ، سکوت شب را میشکست . کمی جلوتر در کنار جوی آبی که به شکلی رویا گونه از کنار باغ میگذشت ، لحظه ای ایستاد . حرکت آرام یک تاب به همراه صدای ضعیف بلبرینگهای آهنگی توجه او را جلب کرد . دختر جوانی روی آن نشسته بود و با چشمها یکی درشت و سیاه و خندان ، او را نگاه میکرد . شیطنتی شوخ و دلچسب از حرکاتش میتراوید . از اولین لحظه ورود ، حمید را دیده و از گیجی و سردر گمی او لذت برده بود . حمید با یک گام نزدیک او ایستاد . شور جوانی در رگهایش فوران کرد ، آقای ساعی فراموش شد :

سلام !!

دختر جوان همچنان تاب میخورد .

من حامل پیغامی برای پدرتان هستم .

من که او را اینجا نمیبینم .

کلمات با آهنگی گرم و پر روح بر قلب او نشست .

شب قشنگی است نه ؟

دخترک با شیطنت خندید ، از تاب پایین پرید و به سرعت گریخت .

تصویر موهای پریشان دخترک در سیاهیهای شب وقتی که میدوید و صدای خنده اش وقتی دور میشد ، هنوز گرم و واقعی بود . هنوز تصویر رویای او گرم و حقیقی بود و گذشته استوار و پا بر جا در قلب او جای داشت . راه گریز بسته بود . نمیتوانست قلبش را نادیده بگیرد .

بعد از تمام شدن کارهایش کنار سیما نشست . از آن خستگی و خطوط در هم چهره اش نشانی نبود . چهره اش جوانتر مینمود . لبخندی پر مهر بر چهره اش سایه می انداخت . دست همسرش را گرفت :

حالا میتوانیم حرف بزنیم تا هر وقت که تو بخواهی . من اینجا مینشینم و به صدای قشنگت گوش میکنم .

کاملا پیداست که خیال داری سر به سر من بگذاری . با این حال من آماده ام که حرفهایم را صدها بار تکرار کنم ، آنقدر که توی مغز تو فرو رود .

بارقه ای جدی و استوار در نگاه حمید درخشید ؛ نوری که سیما نمیتوانست آن را ندیده بگیرد .

من از تو دست بر نمیدارم . اگر میتوانی یک راه ح جدید بگو . یک راه عملی سیما . از همان بعد از ظهر تصمیم گرفته بود از تمامی نیرویش استفاده کند . فکری که روزها بر ذهنیت سنگینی میکرد و البته بر زبان آوردنش شهامت میخواست . شهامتی که آن را در روح خود میطلبید . دستهایش با انگشت مردانه حمید بازی میکرد . اما جرات نگریستن به میان چشمانش را نداشت .

تو مرا به بهزیستی ببر . در آن صورت حال من هم بهتر خواهد شد .

این حقیقتی بود که حمید از آن میگریخت . همسر او احتیاج به ورزش و کار درمانی و مراقبتهاي ویژه ای داشت که به علت تنگدستی از او دریغ شده بود . حمید برای خانواده اش قلبی داشت که با تمام جوانی و شور میطیپید ، اما به نظر می آمد برای ادامه زندگی فقط یک قلب پر توان کافی نیست . سیما حتی در خواب هم نمیدید از عزیزانش جدا شود ، اما حالا حاضر بود غرورش را قربانی کند و کاری که به آن اهمیت نمیداد به زبان بیاورد .

من تو را ه بهزیستی میبرم ، اما توقع نداشته باش برای یاسمن پرستار بگیرم .
سیما با بیحوصله گی دستهای همسرش را رها کرد .

چرا متوجه نیستی ؟ مشکل ما بهزیستی و معالجه من نیست ، مشکل ما حال و آینده دخترمان است . من میخواهم تو با دختر جوانی ازدواج کنی . چطور میتوانم به تو بفهمانم که این تنها راه است .

حمید برآشت و با خشمی طغیان زده فریاد زد :

و من چطور میتوانم به تو بفهمانم که این تنها راه حل تو برای من ارزشی ندارد . نمیتوانم حتی به آن کر کنم . حتی زندگی یاسمن و آینده او در مقابل آن چه در قلب من میگذرد ، رنگ میباشد .
چرا توی لعنتی سعی نمیکنی به قلب من نگاه کنی ؟

تو به خاطر ترجم و دلسوزی ، زندگی دخترت و خودت را بر باد میدهی .

سیما بیرحم مینمود . میدانست که حمید برای او دل نمیسوزاند . اما مجبور بود از این کلمات استفاده کند .

و تو ؟ تو چه هستی ؟ وجود نداری ؟ وجود نداشته ای ؟ همه چیز یک رویا بوده است ؟ ما با هم قرار گذاشتیم ، قسم خوردم که همیشه در کنار هم بمانیم . چطور میتوانم تو را رها کنم ؟ صدای سیما محکم بود و در چشمانش شعله ای گرم سو سو میزد .

از همه آنها چیزی باقی نمانده است . رویاهای تو از دست رفته ، تو آزادی . هیچ قید و بند و سوگندی بین ما نیست ، من هم نمیتوانم از شما چشم بپوشم . اما از نفس افتاده ام .

به من رحم کن سیما !! به من رحم کن !!

اما سیما امشب خیال نداشت بحث را بینتیجه رها کند . گفتن کلماتی که تمام جسم و روحش را می آزرد ، باید سرانجام به نتیجه ای مخالف با بحثهای قبلی میرسید .

صدایش آرام بود و کلماتش را شمرده شمرده ادا میکرد . امشب میخواست حمید را متلاعده کند و برای آن به حوصله احتیاج داشت .

من امروز فرصت داشتم تا به همه چیز فکر کنم . من فرصت داشتم رحم و مهربانی را از قلبم برانم . شما به دلسوزی احتیاج ندارید ، به مراقبت احتیاج دارید ؛ مراقبتی که من از بخشیدن آن نا توانم .

برای لحظه ای کوتاه صدایش لرزید ، اما ادامه داد :

امروز دخترهای کوچک مثل یاس من با مقننه های سفید دست در دست مادرانشان به مدرسه رفته اند . اما گل من تنها بود ، بدون مادر ، بدون همراه ، تنها تنها !! درست مثل تمام سالهایی که ما در کنار هم گذراندیم و من این را برای او نمیخواهم .

او بزرگ خواهد شد و ما را خواهد فهمید . او خواهد دانست که ما نتوانستیم از هم چشم پیوшим .

من در این ده سال در کنار تو خوشبخت بودم . ما بسیار تنها بودیم . این دیگر کافیست .

صدای سیما دیگر آن استحکام دقایق پیش را نداشت . صدایش میلرزید و به سختی جلوی ریزش اشکهایش را میگرفت .

در تمام لحظه های رoshn روز و تمام ساعات طولانی شب به تو می اندیشم ؛ تو که عزیزترین و تنها کس منی .

اشک روی گونه اش سر خورد .

من از شما چشم میپوشم . من تمامی قلبم را به رویت گشوده ام . من رنج میکشم ، از تنها ای تو ، از خستگی های تو و از تمام نا امیدیهایت . مرا رها کن ، از من بگذر ، من میبینم که

زندگیمان از بین رفته است . قبل از اینکه آنچه به آن میبایدیم به زیاله ای تبدیل شود ، باقیمانده آن چه برایمان مانده نجات بده . دختر کوچکم را نجات بده .

حمید هم به آرامی میگریست . دستهایش به دور پیکر سیما حلقه شد . اشکهایشان با هم مخوط شد . صدای مرد جوان به زمزمه ای دور و بی رمق میمانست . شانه سیما را نوازش کرد .

کافی است ، تو هرگز گریه نکرده ای . خواهش میکنم ، آرام بگیر . من به حرفاها فکر میکنم ، اما قبیل از آن اشکهایت را پاک کن و لبخند بزن . تو نمیتوانی همه چیز را یکجا از من بگیری . بگذار چشمها را با همان لبخند شیرین و با شکوه برایم بماند ، چیزی که مرا اسیر کرد . باید به من وقت بدھی .

او را تنگتر به خود فشرد .

راضی شدی ؟ از اینکه مرا درهم بشکنی چه احساسی داری ؟
دستهایش سیما را فشد و به نرمی آنها را بوسید .

بعد از شب گذشته هنوز خورشید برای پهن کردن دامنش بر فراز شهر خزان زده تردید داشت . اتاق کوچک آنها هنوز تاریک بود . حمید به یاسمن خفته در بستر نگاه کرد ؛ او که مثل گل سرخی در میان کوهی از برف به نظر می آمد . ساعت روی طاقچه ساعت شش صبح را نشان میداد . علاوه بر ساعت ؛ انبوھی از وسایل اضافی و بی مصرف روی طاقچه انبار شده بود ؛ همان چیزهایی که وقتی برای اولین بار وارد خانه شدند و سیما از دیدن آنها فریادی از شوق کشید ، درست مثل اینکه هرگز قبل از آن چیزی با شکوه ندیده بود .

اوه ... حمید نگاه کن . ما یک طاقچه داریم . میتوانیم شمعدانهایمان را آنجا بگذاریم ، همانطور یک گلدان شمعدانی به یاد خاطرات زیبایمان در باع !!

گلدان شمعدانی خشکیده بود و از تمام زیبایی و صفاتی که بر خانه حکم میراند هیچ اثری باقی نمانده بود . نه از آن شور و شادی که به سیما با حضورش در خانه کوچکشان میپراکند . حمید حقیقت حرفهای سیما را دریافت . او از صبح تنها و ناتوان رها میشد و در این زمان فرصت داشت تا به همه چیز بیاندیشید و اطرافش را ببیند . او میدید که زندگی از دست رفته و عشقشان بر لب پرتگاه فرار گرفته است . عشقی که حداقل حمید باور داشت که هیچ چیز نمیتواند به آن صدمه بزند .

دومین بار وقتی به خانه آقای ساعی رفت ، هنوز تاریکی شب از راه نرسیده بود . اینبار دختر جوان در را به روی او گشود . بدون هیچ پوشش مقابل حمید ایستاد . موهای پریشان تیره رنگش که روی شانه هایش میرقصید ، اندام جوان و پر طراوتیش و نگاه شوخ و سرشار از شیطنت ناگهان مانند تصویری همیشگی بر ذهن مرد جوان نقش بست . لبخند زد و آهنگ صدایش را در گوش حمید ریخت .

با پدرم کار داشتید ؟

حمید دستپاچه نشد . برای او اهمیتی نداشت او چه کسی است و در کدام خانه است ؟ همین را حس میکرد که دختر جوان مقابل او ایستاده است و به او بخند میزند ، شیرین و دوست داشتنی .

بله !! و خوشحالم .

چرا خوشحالید ؟

برای اینکه شما در را باز کردید .

دختر جوان با همان نگاه به او خیره شد .

از اینکه به پدرم بگویم با من چطور حر میزند نمیترسید ؟

نه !! چون ممکن است من به او بگویم دخترتان با چنان نگاهی مرا مینگرد که نتوانستم از او روی برگردانم .

رنگ تندی از شرم به گونه های دختر دوید و او به سرعت گریخت .

روز بعد صدای زنگ یکبار دیگر در خانه آقای ساعی طنین انداخت . دختر جوان در را گشود و از دیدن جوان غریبه ، آثار تعجب به چشمهاش دوید . حمید بدون اجازه وارد خانه شد ، نگاهی به اطراف انداخت و با حرکتی سریع دست او را گرفت .

فقط اسمت را به من بگو ؟

برای چه دستم را گرفته ای ؟ من الان فریاد میکشم . از اینجا برو .

فقط اسمت را به من بگو . مرا از آن محروم نکن . به آن احتیاج دارم .

آیا این صداقت بود که در صدای مرد جوان موج میزد ؟ هر چه بود میتوانست غرور و خودخواهی خانوادگی او را به هم بریزد .

بعد از اینکه ذستم را رها کردی .

حمید او را رها کرد و به چشمهاش چشم دوخت .

سیما !!

و به دنبال آنم یکبار دیگر از مقابل حمید گریخت . کمی دورتر یکبار دیگر ایستاد و به حمید نگاه کرد . نگاهش خشمگین نبود و این موضوع قلب جوان و صادق حمید را لرزاند .

درد قلیش را و اشک چشمانش را میسوزاند طاقت بازگشت به گذشته را نداشت اما حالا زمانش رسیده بود که گذشته اش را مرور کند . برای ادامه راه به آن احتیاج داشت .

آقای ساعی قراردادی با پورشگاه بسته بود تا هر چهارشنبه کمکهایی برای آنها بفرستد و حمید وظیفه داشت تا به خانه آنها رفته و چکها یا هر چیز دیگر را بگیرد و به پورشگاه تحويل دهد

به زودی همه به رفت و آمدش به خانه بزرگ عادت کردند . او هر هفته سر ساعت مشخصی از راه میرسید ، طول باغ را طی میکرد و وارد ساختمان میشد ، کارش را انجام میداد و بازمیگشت . بعد از روزیکه اسم دختر جوان را پرسیده بود ، به او نگاه نمیکرد . میخواست به خودش و شاید سیما ثابت کند که میتواند دلش را مهار کند . این خانه بزرگ ، این راهروهای مرمرین ، چلچراغهای با شکوه ، میهمانیهای شاهانه و پدر و مادری که مراقب رزندانشان بودند ، در دنیای او جایی نداشت . بنابراین او در سکوت به پرورشگاه بازمیگشت . بعد از گذشت دو سه هفته ای ، سیما در را به روی او گشود و به او چشم دوخت .

اسم من رازی پنهان در خود داشت ؟ رازی که تو را سر حایت نشاند ؟
حمید لبخندی مهریان بر لب آورد .

متاسفم ، خیال نداشتم مزاحمت بشوم . آن یک اتفاق بود .
فکر نمیکنی در مقابل آن باید چیزی به من بدھی ؟

چه چیز ؟

هنوز اسمت را به من نگفته ای ؟
قلب حمید سر به طغيان برداشت دل در سینه اش لرزید ، با خودش جنگید ، نباید به او تسلیم شوم .

ما از دو دنیای جدا هستیم . هیچ چیز ما را به هم ربط نمیدهد .
خیال ندارم با تو حرف بزنم .

سیما مقابل او ایستاد و با شوری که در نگاهش فوران میکرد ، به او نگریست و راهش را سد کرد .

تو مجبوری کاری که گفتم انجام بدھی . بعد از آن میتوانی به جهنم بروی .
حمید با صدای بلند خنده دید . ترسی از دیده شدن نداشت .
تو فقط یک دختر کوچولوی شیرینی .

سیما هنوز با چهره ای جدی مقابلش ایستاده بود .

من تسلیم میشوم . حمید هستم . حمید شفیع از پرورشگاه . آنجا بزرگ شده ام و هنوز هم جرات بیرون رفتن از آنجا و پیوستن به مردم و جامعه را ندارم .

بر خلاف آنچه حمید انتظار داشت ، سیما از جلد سخت و مغروفش بیرون آمد و باز برخلاف انتظار ، چشمهاش از مهریانی گرم شد .

تو هیچکس را نداری ؟

نه !! و شانه را بالا انداخت .

دوست داری من بجای خواهرت باشم ؟

لازم نیست برای من دل بسوزانی . از آن گذشته من در بیست سالگی به یک خواهر احتیاجی ندارم ؛ خواهری که به زودی ازدواج خواهد کرد و باز مرا تنها خواهد گذاشت .
و به دنبال این جمله مو شکافانه ، او را نگریست .

سیما نگاهش را به زیر انداخت . مژه هایش میلزید و حمید از نگاه کردن او و از اینکه کسی بود که میتوانست با او حرف بزند ، لذت میبرد ؛ حرفاها یی کاملاً متفاوت از آنچه در زندگیش حس کرده بود و جریان داشت . اما سیما به او پشت کرد تا برود . حمید خواست التماس کند و بگوید صبر کن ، چند لحظه دیگر ، اما او هم سکوت کرد و به یاد آورد که دختر جوان شاید فقط میخواسته تفریح کند . او فقط میخواست نامش را بداند . نام و شرح حالی که شنیدنی نبود . روز چهارشنبه برف میبارید ، سرشاخه خشکیده درختان و لبه بامها به سفیدی میزد . او تمام هفته برای امروز انتظار کشیده بود و همه دقایق را شمرده بود و هر لحظه در انتظار بود تا لحظه دیدار فرا برسد . حالا احساس میکرد نفسش بالا نمی آید . نمیتوانست تا هفته بعد صبر کند ، باید او را میدید . هیچ چیز نمیتوانست مانع دیدار آنها باشد . هر لحظه به ساعت نگاه کرد تا سرانجام راس ساعت 4 به دفتر مدیر خواسته شد . آقای مدیر پاکتی نزدیکی او روی میز گذاشت .

میدانم که هوا سرد است . اما آقای ساعی به شدت مقرراتی است و هر کاری باید به موقع انجام شود و تو باید امروز هم بروی !!

!! به آقا

اما در دلش غوغا بود . خدایا !! میتوانم بروم . پس دانه های رقصان و آسمانی تو مانع دیدار ما نخواهد شد . پس من او را خواهم دید و لبخندش را حس خواهم کرد ؟ چقدر امروز زیباست . میتوانم نفس بکشم و پرواز کنم ، مثل پرنده ای در اوج آسمان . و بال گشود تا به سمت باغ آرزوهایش گرچه در زیر دانه های برف سفید پوشیده بود پرواز کند . از سیما پشت در خبری نبود . حمید وارد خانه شد و دانست که اتفاق تازه ای در خانه جریان دارد . او به سمت آپارتمان آقای ساعی رفت . صدای آوازهای دخترانه توجه او را جلب کرد . اما موج موزیک به همراه خنده های شاد و فارغ از دنیای اطراف ، او را ترساند . اینها نشانه هایی بودند از زندگی که او حتی در کتابها هم کمتر نظری آن را خوانده بود . پس او اینطور زندگی میکند .

آقای ساعی نافذ و عمیق به او چشم دوخت . برای اولین بار او را مثل یک موجود زنده دید و پرسید :

دیر آمدی ؟

برف می آمد .

دانه های رقصان برف ، یک مرد جوان را در خانه زندانی میکند ؟

این قوانین است که یک مرد را در خانه زندانی میکند . من یاد گرفته ام از قانون اطاعت کنم .

و یاد گرفته ای خوب حرف بزنی . تعجب میکنم چطور هنوز آنجا مانده ای ؟

حمید سرش را پایین انداخت .

پاسخی باری این سوال نداشت .

سیما را چقدر میشناسی ؟

حمید یکه خورد . با دلواپسی به آقای ساعی نگاه کرد . دانست که باید به این سوال پاسخ بدهد .

من سیما خانم را یکی دو بار در باغ دیده ام .

و اندیشید که آیا او باور خواهد کرد ؟

او از من خواسته تا اجازه بدهم تو در جشن امشب شرکت کنی ؟

جشن ؟ چرا من ؟

دلش از پاسخی که در ذهنی نقش بست به درد آمد . او میخواهد چه چیز را به رخ من بکشد ؟ موقعیتش را ؟ یا این فقط یک نقش دلسوざانه است ؟ صدایش وقتی پاسخ میداد ، بیشتر عصبانی بود تا مؤدانه .

متشکرم آقا !! من اینجا هستم تا اوامر شما را انجام بدهم .

مرد لبخندی زد بدون اینکه آثاری از ملایمت بر چهره اش راه یابد . پاکتی بزرگتر از ماههای پیش روی میز گذاشت و گفت : نمیتوانی بروی .

حمید از اطرافش چیزی نمیفهمید ، حتی صدای آقای ساعی را به سختی میشنید . غرورش شکسته و احساس حقارت میکرد . آیا نمیتوانست در موقعیت بهتری با سیما رویه رو شود ؟ چرا باید حالا او را میدید ؟ حالا که اینقدر بیچاره بود ؟ چرا باید دختری مثل سیما برای او دل میسوزاند ، فقط به خاطر اینکه حمید اسیر چشمهای پر از شیطنت دختر جوان شده بود . افکارش با دیدن تصویر واقعی سیما به هم ریخت . او در انتهای سالن مرمرین ایستاده بود . پیراهن زیبایی صورتی رنگش با دامن پرچین و کمر بند پون سرخ به او بسیار می آمد . کفشهای پاشنه بلندش به او شکلی زنانه میداد . زن جوانی که چشمانش میدرخشد و لبخندی شیطنت آمیز بر لبهایش بازی میکرد . حمید از مقابل او گذشت . نمیتوانست مکنونات قلبی اش را از او پنهان کند . قلبی که با بیتابی میطیبد .

صبر کن !! خیال نداری تولد مرا تریک بگویی ؟

نه !!

من منتظر بودم . حالا هفده ساله شدم . آیا به اندازه کافی بزرگ نیستم ؟

من به تو ارتباطی ندارم . دنیای من از تو جداست . ترجیح میدهم در تنها ی خود بمانم .

من خیلی بزرگ نیستم . اما میتوانم مفهوم طبیعت صادقانه قلبم را بفهمم . تو از ستاره دیگری آمده ای ؛ این چیزی است که برای من ارزش دارد . او رفت و حمید آنقدر ایستاد تا او پشت درهای بزرگ سالن ناپدید شد . بعد از آن به خانه اش برگشت ؛ به اتاق کوچکش زیر پله های پرورشگاه . بعد از گذشت تمام سالهای کودکی و نوجوانی به تخلی گریست .

سیما از دقایقی پیش از نیمرخ به چهره او نگاه میکرد . میتوانست امواج احساسات قلبی را در نگاه و خطوط چهره اش ببیند . صدایش گرم و پر شور بود ، همان صدایی که حمید شیفته آن بود

فکر کردن را شروع کرده ای ؟

حمید به سمت او برگشت و به او لبخند زد . قلبش با شور و احساس یک جوان سی ساله میطیپید ، اما نگاهش را به زیر انداخت . نمیخواست سیما فوران عشقی جاودانه را در نگاهش بخواند . بله ؛ او فکر کردن را شروع کرده بود ، شاید بتواند تصمیمی جدی بگیرد .

پایان صفحه 25

فصل اول

قسمت سوم

یاسمن از مدرسه بیرون آمد . کیف کوچک نارنجی رنگش که دیگر طراوت روز گذشته را نداشت ، روی دوش انداخت . به آسمان خاکستری رنگ نگاه کرد . امروز باران نمیبارید و او نباید از چیزی میترسید . مادری را که دست دخترش را در دست میفرشد ، دید و فکر کرد میتواند با آنها برود ، و به دنبال آنها راه افتاد . مامان به او یاد داد که با دختری مثل خودش دوست شود و راه را با هم برگردند . اما او نتوانست به دوست تازه اش بگوید که تنهاست و از خیابان در غروب میترسد . همه حواسیش را در چشمهاش متمرکز کرده بود تا مادر و دختری را که جلوتر از او میرفتند گم نکند . همراهی با آنها دلگرمیش میکرد . در میانه راه زمانی که یاسمن ترسیش را فرموش میکرد ، همراهانش تغییر مسیر دادند . یاسمن میان راه ایستاد . موجی از تنها ی بروجودش چیره شد . ترسید و با نگرانی سرتاسر خیابان را از نظر گذراند . چند مرد کنار یک مغازه ایستاده بودند و حرف میزدند . یک لبو فروش هم با چرخ دستی اش کمی جلو تر ایستاده بود . از لبوهای سرخ بخار بلند میشد ، اما هیچکس در اطراف آن دیده نمیشد ؛ به جز آن ، نه رهگذری و نه حتی پسر بچه ای مشغول شیطنت . با نیرویی ناشناخته چند گام برداشت . اما هنوز به شرایط خو نگرفته بود که صدایی آشنا ، اما همیشه ناماؤوس ، صدایی لبریز از هول و هراسی باور نکردنی ، سکوت خیابان را شکست .

توجه توجه ؛ علامتی که هم اکنون میشنوید ، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن اینست که حمله هوابی انجام خواهد شد . به پناهگاه بروید .

او این اعلام را حفظ بود . قلب کوچکش در سینه لرزید . مثل پرنده ای آشیان از دست رفته ، توان از دست داد و به دیوار تکیه کرد . چشمش هیچ چیز را نمیدید و گوشش صدایی حز زمزمه

مرگبار آزیز را نمیشنید ، اما در ذهنش اندیشید ، من دیگر به مدرسه نخواهم آمد . من هیچوقت به تنها یی از خانه بیرون نمی آیم . خانه !! این کلمه انعکاس خاصی داشت . بله ، خانه !! و کسی که در خانه انتظارش را میکشید ؛ مادر که همیشه موقع شنیدن آزیز در کنارش بود ، اینک تنها در خانه در انتظار به سر میبرد . باید به خانه میرفت . شروع به دویدن کرد ، اما چند قدم دورتر صدایی مهیب ، صدایی که یاسمن هرگز فراموش نمیکرد ، تمام پنجره ها را لرزاند . او جیغ ترسناکی کشید و روی زمین زانو زد . دنیا برای او به پایان رسیده بود . سرش را میان دستهایش مخفی کرد . صدای گریه خودش ، تنها صدایی بود که در لحظات بعد توانست بشنود . حتی این صدای ترسیده ، قوت قلبی برای او بود و او همچنان با آخرین توان میگریست . دعا میکرد تا صدای گریه اش آنقدر بلند باشد تا هر خطری را از او دور کند . دستهایی کوچک شانه های او را لمس کرد . صدایی قوی خای از ترس از پس فریادهای او گذشت :

تو همان دختري هستي که ديروز توی آب افتداد بود ؟ بهتر است کمي ساكت باشي . همه از صدای فریادهای تو به خانه هایشان فرار کرده اند . لطفا چشمهايت را باز کن و دهانت را ببند . یاسمن صدا را شنید . صدایی که در دنیای کوچک او ، صدای یک فرشته آسمانی بود . سرش را بالا گرفت . مقنعه اش نا مرتب بود و موهای قهوه ای اش به شکلی آشفته از زیر آن بیرون زده بود . صورتش کثیف و آب بینی و اشکهايش آن را خیس کرده بود . چشمان اشک آلودش معصومانه چهره آشناي پسر نوجوان را براندار کرد .

اوه ... پس خودت هستي ، همان دختر خانم ترسو .

دستمالی سفید با ژوردوzi زیبای آبی رنگی از جیبیش بیرون آورد و با مهربانی که برای یک پسر 12 ساله اغراق آمیز مینمود ، چشمها و صورت او را پاک کرد .

دختري به خوشکلی تو ، نه باید یترسد و نه باید گریه کند .

من نترسیده ام .

بله !! پیداست . حالا دستت را به من بده ، فکر میکنم خانه شما را به یاد داشته باشم . من تو را ه خانه می برم . اما به یک شرط ؟

پسرک از موج نگرانی که در چشمهاي عسلی رنگ دختر کوچک دويد ، خنده اش گرفت .

باید اسمت را به من بگویی ؟

بارقه ای از شادی به همان سرعت چهره یاسمن را روشن کرد و با صدایی که مرتب با سکسکه قطع میشد ، پاسخ داد :

یا ... سمن .

پسر لبخند زد :

یاسمن ؟

ب . له !!

تو واقعا شبيه يك ياس سفيد كوچك هستي ، به شرطي که ديگر سكسکه نکني .

ج . شم .

پسر دست ياسمن را با مهراباني گرفت .

ببين !! همه چيز سر جاي خودش است ، تو بیخود ترسیدي !!

دقايقي بعد آنها پشت در خانه کوچك بودند . اين اسمي بود که پسر بر خانه آنها گذاشته بود .

دost داري بعد از ظهر ها تو را به خانه برگردانم ؟

نوري که در نگاه دختر کوچك درخشيد ، آنقدر روشن و پر فروغ بود که پسر را مبهوت کرد . او تا
حال چنین نگاهي نديده بود . اين روشناني مثل طلوع سپيده دم ، چشم نا پوشيدني بود . او
هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که مفهوم اين موج روشن و شفاف در چشمانی زيبا را بفهمد ، اما از
دیدن چنین نگاهي لذت برداشت .

راست ميگويي ؟

البته که راست ميگويم . من از دروغ متنفرم .

مدرسه مرا بلدي ؟

بله ؛ عزيز من به همان مدرسه مي آيد . فقط او کمي بزرگتر است و ميتواند تا خانه برگردد . من
بعد از ظهر ها منتظر تو ميمانم ، اما باید قول بدهي که بعد از اين از چيزی نترسي ؛ نه از باران و
نه از ضد هوايي .

حتي از بمباران ؟

بله حتى از بمباران . تو نميداني هرچه خدا بخواهد همان ميشود ؟

ياسمن به او نگاه کرد و به آرامي پاسخ داد :

من ديگر از چيزی نميترسم .

آفرين دختر خوب !! پس فردا پشت در مدرسه منتظرت هستم .

ياسمن پرسيد :

اسمت را به من نميگويي ؟

سياوش .

ما با هم دوستيم ؟

بله ، دو تا دوست واقعی !! حالا برو فکر میکنم مادرت منتظرت باشد .

یاسمن وارد خانه ای شد که درش باز بود . از راه رو گذشت و با پر حرفیش سکوت خانه را ویران کرد بدون اینکه بفهمد مادرش در تهایی رنج آلودش چگونه لحظات و دقایق انتظار را تحمل کرده است . یاسمن با شادی کودکانه روی زانوان مادر نشست و دستانش را دور گردن او حلقه کرد .

مامان !! سیاوش مرا به خانه آورد . من همین امروز قسم خوردم دیگر به مدرسه نروم ، اما او گفت که از فردا به دنبال می آید . او به من گفت که مثل یاسهای سفید هستم . او یک پسر شجاع است .

پر حرفی پر از هیجان یاسمن فرصت داد تا سیما نگرانی دقایق اضطراب آودی را که گذرانده بود در پس لبخندی پر مهر پنهان کند و همچنین به انعکاس نام غریبه ای که می شنید عادت کند .

او قد بلند است و میتواند مرا بلند کند . او خیلی مهربان است .

مادر به او اجازه داد تا آنچه در قلبش میجوشید بر زبان بیاورد و سپس در آرامش پرسید :

فکر میکنی میتوانم او را ببینم ؟

بله مامان ، اگر من به او بگویم که شما دوست دارید او را ببینید ، او همین فردا خواهد آمد .

تو بهتر است تا فردا منتظر بمانی تا مطمئن شوی او خواهد آمد .

اما او می آید . من میدانم .

تا مدتی از شب رفته ، احساسات قلبی دختر کوچک در خانه موج میزد . حتی بعد از رفتن به بستر چشم میگشود و آرامش خانه را به هم میریخت .

پدر فکر میکنی فردا از راه خواهد رسید ؟

حمدی کنار او دراز کشید و تارهای خوشرنگ موهای او را نوازش کرد .

بله !! خورشید طلوع خواهد کرد و تو به مدرسه خواهی رفت و من مطمئنم که دوست را خواهی دید .

یاسمن به این اطمینان قلبی احتیاج داشت تا سرانجام به خواب برود .

مرد کوچک به قولش وفا کرد . او با احساس غروری که مختص سن و سالش بود و غیرت یک ایرانی ، مطمئن بود که باید از دختر کوچکی که به او احتیاج داشت ، حمایت کند . پشت در مدرسه منتظر ماند تا صدای زنگ تعطیل شدن مدرسه را شنید . چند دقیقه بعد در باز شد و موجی از دخترهای کوچک و بزرگ با سر و صدای ریز و زنگدارشان به خیابان ریختند . بادی ملايم ، شاخه های پوشیده از برگهای بیرمق پاییزی را می رقصاند . گاه پرنده ای سیاه رنگ از آسمان میگذشت و گاه صدای فریاد مرد لبو فروش در خیابان طنین می انداخت . دخترهای کوچک به گرد مادرانی که در این فرصت مشغول پر حرفی بودند ، جمع شده و بازار شیطنت رواج داشت . فقط دوست کوچک او با نگاهی سرگردان و مضطرب بدون لبخندی شاد از ذر بیرون آمد و به اطراف نگاه

کرد . سیاوش اندیشید ، او از همه بچه ها خوشکلتر است . چشمهاي معصوم و قشنگش آدم را ياد يك منظره زبيا در يك صبح بهاري مي اندازد . و به اين تشبیه خودش لبخند زد . فقط کافي بود خواهرش اين تشبیه شعر گونه را ميشنيد و فرياد ميکشيد : باز هم زياده روی ميکني سیاوش !! با ديدن سیاوش ، موجي از شعف قلب دختر کوچك را پر کرد . به سمت سیاوش دويد و دست او را گرفت .

من مطمئن بودم که مي آيی . من تمام امروز را با شيطاني که در دلم ميگفت تو نخواهي آمد ، جنگيدم .

من ميدانستم که تو دختر شجاعي و خوشحالم که منتظرم بودي .
داشتني يك دوست قوي خيلي لذت بخش است .

پسر نوجوان از اين تعريف به خود باليد . بله ، او قوي بود و نمي گذاشت دوست کوچکش هيچ آزاری ببیند . مراقبت از دختر کوچکي که از او تعريف ميکرد و سر به راه هم بود ، هيچ دردسری نداشت .

افسردگي و گوشه گيري ياسمن ناپديد شد . پر حرفی او تمام ساعت حضورش در خانه را پر ميکرد . توصيف او از خاطراتش و از اتفاقاتي که هر روز در راه روی ميداد ، شگفت انگيز بود . سيمما با حوصله به او گوش ميداد و به لحن کودکانه و شيرين دخترک عشق ميورزيد . او کم کم عادت ميکرد که مرتبا از سیاوش بشنود . همه جا و همه چيز فقط سیاوش او به ياسمن گوش ميسپرد و نگرانیهايش را از چشم او پنهان ميکرد . در ساعات تنهایي فرصت داشت تا به ابعاد اين دوستي بیانديشيد ؛ دوستي که نمیتوانست بعد از سالها تنهایي خودش و حميد ، آن را درک کند اما راه مخالفت بر او بسته بود . خودش را دلداري ميداد : نمیتوانم اين تنها روزنها را بر او ببندم . آنها هنوز کوچکند و گذشت زمان به ما خواهد آموخت که چگونه مراقب آنها باشيم .

حميد تصميم داشت تغييراتي در زندگيش بدهد . برای اينكار باید از لذت دیدن سيمما و ياسمن چشم ميپوشيد . باید اضافه کاري ميکرد . میتوانست اگر خدا بخواهد ، کمی پول پس انداز کند و سيمما را به بيمارستان ببرد . سيمما حق داشت ؛ آنها به شکلي باور نشدنی تسلیم سرنوشت شده بودند و او مشغول بود تا راه را عوض کند . بعد از گذشت يك هفته پر کار ، صبح جمعه از راه رسيد . حميد کنار همسرش خفته بود . هيچ صدایي سکوت صبحگاه را نمیشکست ، حتی بازي بچه ها در خیابان ، حميد تمام روز جمعه را در خانه کار برای انجام دادن داشت ، اما امروز نمیخواست بیدار شود . سيمما به نرمي موهای همسرش را نوازش کرد . سيمما از بودن کنار او لذت ميبرد . از اينکه میتوانست تمام مدت روز او را در کنار خود داشته باشد ، احساس زنده بودن داشت . حميد نوازش آرام و ملايم همسرش را حس ميکرد ؛ نوازشي که از محبتی عميق جان ميگرفت . او زمانی را که برای اولين بار دستهای سيمما را در دست گرفت ، به ياد داشت . خاطره اي که هنوز لبريز از طپسي آسماني برای او بود ، روزي که حميد مثل هر هفته به خانه بزرگ رفت . در سکوت با قدمهای محکم از باع گذشت . صدای طپش قلبش ، به همراه پر کشیدن پرنده اي تنها در غروب خاکستری زمستاني که تازه از راه رسیده بود ، نمیتوانست تصویر دختر صاحبخانه را از ذهن او بزداید .

تمام تلاش برای اینکه نگاهش را دریند کشد اثر نداشت و سرانجام او را دید . سیما کمی دورتر با کتابی که آنرا نمیخواند ، نشسته بود . حمید نگاه او را غافلگیر کرد ؛ سرخی شرم گونه های دختر جوان را رنگ زد ، اما او نگاهش را از حمید نگرفت . چشمان سیاه و درشتیش با برقی شیطنت آمیز درخشید . صدایش از زندگی ای که در رگهایش میجوشید سرشار بود .

از اینکه مرا جلوی پدرم تحریر کردید ، چه احساسی دارید ؟ فکر میکنید برای دختری مثل من مهم است که پسری مثل تو دعوتش را بپذیرد یا نه ؟

حمید نگاهی به فاصله اش تا در انداخت ، اما بعد به سمت دختر جوان برگشت . جوانی در قلبش غوغا میکرد . شوری به پا کرده که در کنترل او نبود . سیما هنوز به او نگاه میکرد .

به تو گفته بودم که موقعیت ما اجازه نمیدهد که من در جشن تولد تو شرکت کنم و امیدوار بودم که آنرا باور کنی ، اما زمانیکه اینجا به من نگاه میکنی ، به نظر نمرسد که متوجه باشی چه موقعیتی داری ؟ چشمها یت برخلاف زیانت حرف میزنند .

حق با توست ؛ چشمها ی من اخیرا حرف نشنو شده اند . آنها را تنبیه خواهم کرد .

حمید به او بسیار نزدیک شده بود . میتوانست برای دقیقه ای کوتاه موقعیتش را فراموش کند .

اینچا دلیلی نمیبینم که دریند موقعیتهاي اجتماعی بمانم . نه تحریری است و نه بیگانه ای !!
دلیلی نمیبینم که تبریک گفتن تولد را باز هم به تأخیر بیندازم .

با نگاهی پر مهر به دختر جوان چشم دوخت ، صدایش لبریز از احساسی بود که از قلبش سرچشم میگرفت .

تولد مبارک ، خانم کوچولو !!

حمید موجی غریب را در نگاه دخترک دید . شاید ترسیده بود ، شاید هم به خاطر دیده شدن ، اضطراب داشت . حمید دستهای او را رها کرد و با «شب بخیر» کوتاهی وارد کوچه ای شد که کم کم تاریکی شب جای غروب را در آن میگرفت . کمی آنطرفتر قوایش را از دست داد و روی زمین زانو زد . سرشن را میان دستهایش گرفت . سعی کرد افکارش را متعادل کند ، اما صدای در ذهنش موج بر میداشت : تو چه کردی ؟ دیوانه شده ای ، بدترین مردها هم از تو بهترند .

پشیمانی او را در برگرفت ، چرا باید اینکار را انجام دهم ، چرا همه چیز رنگ باخته ؟ چرا عقل ندارم ؟ آیا کسی هست به من بگوید چه روی داده است ؟ شب از راه رسید و او هنوز آنقدر غرق در رویاهایش بود که صدای توقف اتومبیل را درست کنار خودش متوجه نشد .

چه شده ؟ صدمه دیدی ؟

حمید به سمت صدایی که میشنید نگاه کرد . آقای ساعی آنقدر به خودش زحمت داده بود تا زمان انتظار ، برای گشوده شدن در خانه به او نگاه کند و حمید در مقابل او خود را کوچک یافت . بعض گلویش را فشرد ، اما او بعد از سالها زیستن در پرورشگاه آموخته بود که چگونه احساساتش را کنترل کند .

فکر میکنم پایم بیچ خورده متشکرم .

در باغ باز شد و آقای ساعی بدون توجه دیگری اتومبیل را به حرکت در آورد ، نگاه حمید به دنبال او کشیده شد و با بسته شدن در باغ ، ناگهان تمام درهای زندگی به روی او بسته شد . درهای بسته ای که او طی هفتۀ های گذشته به نسیم دیدن رویی ، آنها را فراموش کرده بود . حمید تا نیمه های شب در اتاق کوچک و سردش بیدار نشست و سرش را میان دستهایش فشرد و خودش را به اندیشه هایش سپرد . اندیشه دختر جوانی که قتی او را بوسید ، نگرانی منطقی به چهره اش دوید . بوی موهای دختر جوانی که ناگهان در رویای او شکل حقیقی یافته بود و شوری که ناگهان قلبهاشان را لرزاند بود و لرزش مژهای سیاه رنگی که با شرم به زمین دوخته شد ، چیزهایی بودند که حمید با آنها آشنا نبود . برایش غریبیه بودند ، اما یک چیز را به خوبی میدانست ؛ اینکه کاش تمام دیوارها فرو میریختند و او میتوانست یکبار ، فقط یکبار دیگر قبل از اینکه طپش قلبش دیوانه اش کند ، دختر رویایش را ببیند .

او شب را به صبح پیوست و به دنبال آن ، یکهفته در دلتنگی و کابوسی تمام نشدنی گذشت و سرانجام به خانه بزرگ رفت . قلبش با چنان شتابی میزد که میترسید اگر کسی از نزدیکش بگذرد ، صدای آنرا بشنود . دستهایش خواب رفته بود و پاهایش پیش نمیرفت ، اما او دقایقی بعد میان باغ سرد و خالی ایستاده بود . سرما تمام پیکرش را لرزاند . سیما آنجا نبود و زمانیکه این را دریافت ، فریادی از اعماق قلبش بر لبیش راه یافت ؛ فریادی که در دلش خاموش شد . نگاهش التماس آلود یکبار دیگر سرتاسر باغ را کاوید و زیر لب التماس کرد .

با من قهر نکن ، من فقط میخواهم چند لحظه کوتاه تو را ببینم . بویت را نفس بکشم . من تو را آزار نخواهم داد . من به دیدن تو خو گرفته ام .

دستش را به دیوار کشید ؛ جایی که هفته پیش او را دیده بود و یکبار دیگر به اطراف نگریست . با آخرين توان او را طلبید . اویی که نبود و نیامد ، نه آن روز و نه در هفتۀ های بعد . در تمام یکماه بعد او انتظار کشید ؛ یک ماه که به سختی و تلحی تمام تنهایی بیست ساله او گذشت .

باغ با برفی که شب پیش بارید ، منظره ای چشم نواز داشت . دانه های کریستالی برف روی استخر یخزده میدرخشیدند و سرشاخه درختان زیر سنگینی برف سر خم کرده بودند و به جز همه اینها سکوت یک صبح برفی باز هم در این باغ زیبای زمستانی دلگیر بود . پرنده ای در این باغ پر نمیکشد و هیچ موجود زنده ای آواز نمیخواند ، نه کودکی مشغول برف بازی ، نه پدری در حال درست کردن یک آدم برفی با دماغ هویجی . حمید به دیدن باغ هم عادت کرده بود ، با این حال رفتن به آن هر هفته برای او سخت تر میشد . کاش اتفاقی می افتاد !! کاش روزی از راه میرسید و کسی از او میخواست ماموریتش را تمام کند !! کاش از رنج رفتن و دیدن جای خالی محبوب نجات میافت !! آیا تمام اینها ناشی از تنهایی و خیال پردازیهای او نبود ؟ آیا اصلا سیما حقیقت داشت ؟ او پشت در آپارتمان آقای ساعی زنگ را زد و مثل همیشه پاکتی درسته دریافت کرد ، آن هم مثل همیشه ، و به سمت در خروجی حرکت کرد . آنها حتی سلام او را پاسخ ندادند . حمید نمیتوانست دلیل بخشش آقای ساعی را بفهمد . آیا اگر بچه ها میفهمیدند ، چه کسی و چطور کمک هزینه آنها را میبردازد ، آن را میبیندیرفتند و او در این میان چه فکر کرده بود ؟ به دختر آقای ساعی دل میازد ؟ و او حمید را انتخاب میکند و برای همیشه با او میماند . احمق ، موجود بدرد نخور !! اگر کمی عقل داشتم ، اینجا را برای همیشه ترک میکردم . قبل از

رسیدن به در خروجی ، در باز شد . ناگهان موحی از گرما و نور همه جا را روشن کرد . در آستانه باغ در آن غروب دلگیر و سرد ، این خورشید بود که طلوع کرد . سیما متوقف شد . پاتوی بلندی به تن داشت و کلاه سفید زیبایی روی موهای سیاهش قرار داشت . ترس ، نا امیدی ، تحقیر ، دلتنگیها از مقابل چشمانت پر کشیدند و چیزی که باقی ماند ، هوس دوباره دیدن دختر جوان بود . لبخندی جذاب به چهره اش رنگ جوانی داد .

سلام !!

و دستش را به سوی او پیش برد .

برای فرار لازم نبود دنبال بھانه ای مثل تبریک تولد بگردید . میتوانستید به پدرتان بگویید دوست ندارید پادوی حقیرش را ببینید . مطمئنم که پدرتان به سرعت اوامرتان را انجام میداد . اخراج یک پستچی حقیر نمیتواند کار سختی باشد .

شما اشتباه میکنید ، برای من مهم نیست که شما که هستید و از کجا آمده اید . چیزی که من به آن اهمیت میدهم شخصیت آدمهای است ؟ شخصیتی که شما فاقد آن هستید .

چشمهاي حميد درخشيد ، از دردي که تمام هفته هاي گذشته کشیده بود و از تحقيري که به او میشد و او مجبور بود سکوت کند ، اما نمیتوانست بایستد و به خاطر عمل انجام نشده مجازات شود .

حق با توست ؛ من هیچ چیز ندارم ، نه حتی شخصیتی که شایسته دیدن شما باشد ، اما دوست دارم با شما حرف بزنم ، صدایتان را بشنو و گرمی دستهایتان را حس کنم .

و بدون اینکه به عاقبت عملش فکر کند دستهای طریف سیما را گرفت .

مرا بپخش ، من مطمئنم شایسته تو نیستم ، اما میخواهم تو را ببینم . فقط همین !! من آدمهای صادق را دوست دارم .

با من آشتی کن !! من فقط میخواستم تولد را تبریک بگویم ؛ مثل همه ، مثل دوستانت میهمانانی که خیلی از آنها ممکن است به شایستگی تو نباشند .

اگر با من با صداقت رفتار کنید ، هرگز به شما پشت نخواهم کرد .

حميد نزدیک ظهر است ، خیال بلند شدن نداری ؟ میدانم که بیداری ، چشمهايت را باز کن .

حميد جرات گشودن چشمهايش را نداشت ، از اینکه نگاهش آنچه را که میخواست مخفی کند فریاد بکشد ، حراس داشت . هنوز گرمی دستهایی که به آرامی دست او را میفسرد و به او قول داد که اگر با او صادق باشد فراموشش نمیکند ، حس میکرد . آیا در روزها و هفته های گذشته ساعت و دقایقی بودند که او با سیما صادق نبود . دست سیما را فشرد و با احساسی عمیق برخاسته از قلبش و لبریز از اندوه ، به نرمی به آن بوسه زد .

روز با صرف صحابه و به دنبالش نظافت خانه آغاز شد . با تهیه نهار گرم و رسیدگی به کارهای مدرسه دختر کوچک ادامه یافت و با لالایی که سیما با صدایی آهنگین زمزمه میکرد پایان یافت .

فصل اول

قسمت چهارم

سیاوش به دوست کوچکش خو گرفته بود . برخلاف خواهرش سارا ، گل کوچکی که او در خیابان یافته بود بی آزار ، مهربان و خالی از شیطنتهای آزار دهنده دخترانه بود . لبخندش زیبا و نگاهش همیشه منتظر بود تا از سیاوش استقبال کند . سیاوش حتی به موجی از شادمانی که در نگاه دخترک میدوید ، عادت میکرد . دست دخترک را میگرفت و به پر حرفیهایش گوش میسپرد . یاسمن در کنار او احساس آرامش میکرد . وقتی یک مرد همراه او بود ، نه از فرا رسیدن غروب و ریش باران هراس داشت ، نه از صدای آذیر خطر و نه حتی رگباز ضد هوایی . دوست او آنقدر قوی بود که به راحتی میتوانست از او مراقبت کند . این فکر هر لحظه بیشتر در ذهن دختر کوچک ریشه میدواند و او را بر این عقیده استوارتر میکرد .

فصل اول

قسمت پنجم

کارگاه مونتاژ لامپهای روشنایی علیا در ساعت نهار در سکوت فرو رفته بود . جز صدای باز شدن در ظرفهای غذا ، هیچ صدای دیگری نمی آمد . مردها خسته از کار روزانه با چهره هایی سخت مشغول آماده کردن غذاهایشان بودند . حمید ظرف غذایی را که شب گذشته مثل تمام شباهی دیگر فقط به خاطر دل سیما آماده کرده بود ، روی پایش گذاشت و بدون اینکه نگاهی به اطرافش بیندازد ، شروع به خوردن کرد . یکی از همکارانش از صبح مراقبش بود . داستان زندگی حمید را میدانست ، همینطور بیماری همسرش را ، اما اینها نمیتوانست دلیل این موج نگرانی در چهره مرد جوان باشد .

به نظر گرفته میرسی ؟ اتفاق تازه ای افتاده ؟

نه !! در زندگی ما هیچوقت اتفاق تازه ای نمی افتد .

این صدا بسیار بلند و آشکار در گوشش زنگ زد .

با بہت لقمه ای که در دست داشت در طرف گذاشت و وحشتزده به اطراف نگاه کرد . آیا او بود که این جمله را بر زبان آوردہ بود ؟ اما چطور ؟ از کی ؟ چرا او متوجه نشده بود ؟ آیا سیما این را میدانست و با صبوری سکوت کرده بود . قلبش فشرده شد . میخواست فریاد بکشد ، میخواست بگریزد به جایی که دنیا با او مهربانتر باشد ، به دنیایی که در آن دوباره به سیما نگاه کند ؛ با آنچه در قلبش باقی مانده بود نه آنچه در فکرش او را می آشفت .

حالت خوب است ؟

و به نظرش زمان آن فرا رسیده بود که حرفي را که میخواست به دوستش بگوید :

من خانمی را میشناسم که به دنبال یک همصحبت میگردد؛ کسی که او را از تنهايی بیرون بیاورد؟

حمدی بیتوجه به سخنایی که میشنید سرش را تکان داد.

دوستش ادامه داد:

او خیلی هم پیر نیست، فقط تنهاست. هرگز ازدواج نکرده و بار ثروت بی انتهايی را بر دوش میکشد. او به دنبال یک شریک برای تنهايیش است. حمید اینبار به دوستش نگاه کرد. نمیدانست هدف مردی مثل او برای گفتن چنین داستانی چه بوده است، اما از اندیشه ای که بر ذهنش نشست، احساس سرما کرد. فقط یک سوال بر زبانش آمد:

او سلامت است؟

البته که سلامت است. فقط چهل سال دارد. گفتم که فقط دنبال یک همصحبت میگردد.

حمدی هنوز نمیتوانست افکارش را نظم ببخشد اما پرسید:

نمیتوانم او را ببینم؟

برای چه؟

من میخواهم شرایطش را بشنوم و خانه اش را ببینم. من کسی را میشناسم که به درد این کار میخورد.

او جملاتی را بر زبان می آورد که اعتقادی به آنها نداشت. اما بی اراده به سمت انجام کاری که هنوز دقیقا نمیتوانست به آن فکر کند، جو رانده میشد.

بعد از ظهر ساعتی مرخصی گرفت و به دنبال نشانی که کریم داده بود رفت. نزدیک غروب او پشت در خانه ای با دیوارهای آجری بلند که نمای هیچ ساختمانی در آن پیدا نبود، ایستاد. شاخه درختان قدیمی و کهنسال سر بر آورده از پشت دیوار، سایه ای تیره در غروب ایجاد میکرد. او وقتی برای کردن نداشت. اصلا نیرویی که او را تا آنجا آورده بود، به او اجازه نمیداد که لحظه ای بیندیشد. او زنگ مسی رنگ که روی دیوار نصب شده بود، فشرد.

صدایی که از پشت آیفون به او پاسخ داد، به صدای نرم و لطیفی که حمید به شنیدن آن عادت داشت شباهتی نداشت. حمید احساس سرما کرد. رگی از پشت گردن تا کمرش تیر کشید. نمیتوانست فکر کند، حتی نمیتوانست نفس بکشد.

کسی آنجاست؟

با کجا کار داشتید؟

من؟

و باز بی اراده زمزمه کرد: آمده بودم با شما حرف بزنم.

و در ادامه سکوتی که او را می آزد ادامه داد : من از طرف کریم آمده ام .

و به خودش فشار آورد که بگوید حالا مطوئن نیستم برای چه کاری ؟

نمیدانست جمله اش را چطور ادامه دهد . همان جا به آن غریبه بگوید که در لحظه ای لبریز از ترس و نا امیدی باور کرده است که میتواند از حضور زنی نه چندان جوان برای انجام خواسته سیما استفاده کند ، نا توانی او را درهم فشرد . دستش را به دیوار گرفت . این زن گرچه خیلی هم جوان نبود ، اما صدایش محکم و سرشار از قدرت بود . صدای یک زن با تمام حقیقتی که میشد در وجود یک زن یافت .

مثل اینکه باید بروم . راه دیگری نیست . اما قبل از آن در گشوده شد .

خانم پوشیده در چادری سفید که اندام و قسمتی از چهره اش را می پوشاند ، مقابل او ایستاد . زن به او نگاه کرد .

حالتان خوب نیست ؟

حمدید به او نگاه نکرد . نمیتوانست ، میخواست برود ، فقط همین .

شما باید کمی استراحت کنید . میتوانید لحظه ای در باغ بنشینید تا آرامشتان را به دست بیاورید .

حمدید یکبار دیگر موجودی مسخ شده بود ، اینبار تحت صدایی که به او فرمان میداد .

او با باغ با شکوهی رویرو شد . باغی با منظره ای آشنا و تازه شبیه باغ خزان زده ای که این روزها در تمام خاطرات او جایی مشخص داشت . در میان باغ ، حوض بزرگی با آب خزه بسته به چشم میخورد و ساختمانی قدیمی با معماری کمابیش اشرافی در انتهای باغ دیده میشد . زن به صندلیهای حصیری سفید رنگی کنار حوض اشاره کرد .

میدانم برایتان مشکل است که داخل بباید ، اما خوشحال میشوم اگر اجازه بدھید با یک چای از شما پذیرایی کنم .

حمدید جرات نگاه کردن به زن غریبه را نداشت ؛ زنی که به او پیشنهاد چای میداد . چیزی که سالها از او دریغ شده بود و بعد از اینکه زن از او فاصله گرفت . به خودش اجازه داد تا سرش را بالا بگیرد و از پشت به او بنگرد . چادر سفید ، اندام او را میپوشاند ، اما او زنی بلند قامت و با شانه هایی محکم و استوار بود . پس در دنیا زنانی هم هستند که میتوانند راه بروند . او حتی در بیرون از خانه چشمانش چیزی نمیدید ، اما اینجا حضور این زن ، بزرگ و قوی مینمود . اشک روی چهره مردانه و خسته از درد او سر خورد .

خدایا به من رحم کن ؛ چطور میتوانم او را رها کنم به میان تنها یی و درد ؟ و برای خودم دنیایی تازه بسازم .

سرش را در میان دستانش گرفت ، بدون خجالت و بدون اینکه بخواهد اسرارش را پنهان کند ، اشک ریخت .

زن مدتی او را نگاه کرد . مردی که زنگ خانه او را فشرده بود ، روی صندلی خانه او نشسته بود و با آن چشمان ماتمزده میگریست . سینی چای را روی میز گذاشت .
این چای حالتان را بهتر میکند .

ادامه داد :

من به حرفهای شما گوش میکنم ؟ دوست دارم بدانم دقیقاً چه چیزی شما را به اینجا کشانده است ؟

فکر نمیکنم دیگر اهمیتی داشته باشد . من بسیار احمق بودم که به نظرم آمد یک راه عملی یافته ام ، اما حالا میدانم که همه چیز تمام شده ، حتی صحبت کردن درباره آن مرا میترساند .

اما حالا شما اینجا هستید و من اجازه نمیدهم بروید تا بدانم دلیل این همه تنها یی و رنج در این نگاه یک مرد جوان از چیست ؟ من باید بدانم چه چیز شما را به اینجا کشانده است .

حمدی خسته از باری که او را فسرده و قلبش را آزده بود ، در هم شکست . اینجا در این باع خزان زده هیچ کس نمیتوانست به او صدمه بزند و چشمان این غریبه در زیر سایه لبه چادرش به او قوت قلب میداد . میخواست به حمید بباوراند که میتواند به او اطمینان کند .

او گفت که شما به یک همصحبت احتیاج دارید . همین طور گفت که قبل ازدواج نکرده اید و من تصمیم گرفتم به اینجا بیایم . فقط به این فکر میکردم که با شما ازدواج میکنم .

اما چرا ؟ چرا من ؟ شما جوان هستید . احتیاج به پول دارید ؟ مطمئناً او به شما گفته که من پول هم دارم .

من احتیاجی به پول یا ازدواج با شما ندارم ، این چیزی است که سیما میخواهد .

حمدی فکر میکرد ، چرا او میپرسد ؟ مگر همه نمیدانند که او احتیاج به کمک دارد برای اینکه زندگی و عشقش را حفظ کند .

سیما دیگر کیست ؟

حمدی در دنیایی دور و غیر واقعی اندیشید . او حتی سیما را نمیشناسد .

میشود همه داستان را برای من تعریف کنید !

حمدی برای اولین بار به چهره زن نگاه کرد . آیا میتوانست به او بگوید ؛ همه داستان و آخر آن را ؟ آیا کسی میتوانست حرفهای او را بشنود و او را بفهمد ؟
او همسرم است .

زن برآشفت ، مثل همه زنهای دیگر ، وقتی اسم زنی مقابله شان می آمد . هر خانمی میتوانست به راحتی در مقابل چنین مسئله ای واکنشی تند و خشماگین بروز دهد . البته گاه کسانی هم بودند که احساساتشان را کنترل میکردند .

همسرت ؟ و تو با وجود همسري به نام سیما به اینجا آمده ای ؟ برای اینکه با من ازدواج کنی ؟
حمید به سختی موقعیت زنی را که در کنارش نشسته بود درک میکرد . در آن لحظه فقط دیگران
باید موقعیت او را درک میکردند . این او بود که احتیاج به کمک داشت . با این حال گفت :

صبر کنید ، شما باید همه چیز را بشنوید . حداقل حالا اینطور لازم است . همسر من بیمار است
، نمیتواند راه برود . ما هرگز آنقدر پول نداشتیم که بتوانیم تحقیق کنیم تا بدانیم دلیل آن چه بوده
است . او تا مدتی پیش ، گاه به کمک دستهایش حرکت میکرد و کارهایی انجام میداد . اما اخیرا
کاملاً تسلیم شده است . او مدتی است میخواهد که من ازدواج کنم و همینطور میگوید ، این
تنها راه حل مشکل زندگی ماست . او عقیده دارد ما به خاطر یاسمن ، مجبوریم به این فکر
تسلیم شویم .

زن اینبار با نا امیدی از حمید نگاه برگرفت .

مثل اینکه شما خیال دارید با کوهی از اسامی به من حمله کنید . احتملاً این یاسمن میتواند یک
گل کوچک باشد . یا او هم موجودی مرموز در این داستان است ؟
او گل کوچک عشق ماست . سیما اصرار دارد من با زنی جوان ازدواج کنم ؛ کسی که بتواند از
یاسمن نگهداری کند و او را دوست بدارد .

قلب زن از اندوه فشرده شد . این مرد فکر کرده بود اگر با یک زن چهل ساله ازدواج کند ، میتواند
وفا داریش را به قلبش و همسرش ثابت کند .

او چند سالش است ؟

هفت سال مشکلات ما بعد از مدرسه رفتن او روز به روز بیشتر میشود .

آیا هنوز بر سر تصمیمان هستید ؟

خواهش میکنم . من احمق نیستم . فقط و مانده ام . فکر کنید الان به محض اینکه به خانه
برگردم ، سیما توقع دارد خبری به او بدhem . او مرتبا همینطور است و روز به روز حریص تر میشود
، مثل اینکه کسی برای از بین بردن ته مانده عشق ما او را تشویق میکند .

اجازه میدهید به دیدن خانواده تان بیایم ؟

حمدی سراسیمه فریاد کشید :

نه !!

چرا ؟ شما غیر قابل درک هستید ؟ شما به کمک احتیاج دارید .

شما یک غریبه اید . نمیتوانید بفهمید که او از همه زندگی گذشته و آینده اش چشم پوشیده
است ، به خاطر اینکه با من باشد و حالا تنها چیزی که او را برای همیشه از بین خواهد برد ،
ترجم دیگران است . او میخواهد برای دخترم زندگی تازه ای شروع کنم .

و او چطور ؟

میخواهد به بهزیستی برود .

ما او را به دکتر میریم ، برای انجام کارهای ضروری حتما لازم نیست که ازدواجی صورت بگیرد .
نه !! او کمکی را نخواهد پذیرفت . گمان میکنم او به یک بزرخ دچار شده است . میخواهد من از او دست بکشم .

حداقل احرازه بدھید تا من دخترتان را ببینم .

دیگر لزومی ندارد .

ببینید ؛ شما حاضر نیستید کمی فکر کنید . شما تنها هستید . با شرایطی استثنایی احتیاج به کمک دارید . باید دوستانی بیابید .

این خصوصی ترین فکر آزار دهنده ای بود که همیشه حمید را می آزرد . آنها هرگز دوستی نداشتند . برخاست .

کمی فکر کنید . من با شما ازدواج نمیکنم . اما ازدواج تنها راه حل نیست . حداقل یاسمن را به من بسپارید تا همسرتان را معالجه کنید .

حمدی لحظه ای کوتاه به زن نگاه کرد و در را پشت سرش بست تا صدای نفسهای عمیقش را بشنود . سینه اش با بیتابی بالا و پایین میرفت . فکرش آشفته بود . بخارتر نمی آورد که دقایقی بعد ساعت خاموشی آغاز میشود و خانواده اش در خانه تنها بودند . در سرش چرخی سنگین و داغ می چرخید ؛ گردونه ای که او را به شباهای تیره زمستانی در سالهای گذشته میراند . زمستانی سرد بهمراه شباهایی به یاد ماندنی اما بر فهای سفید و عشقی سرخ و سوزان ، تصویری جوان و زیبا پر از شیطنتی مهریانه که همراه هر چهارشنبه از را میرسید . برای حمید او تصویری از رویاهای آسمانی بود . هر هفته او از روی تاب بر میخاست . و همگام با او تا در آپارتمان پیش می آمد و پشت در به انتظار می ایستاد . وقتی حمید از ساختمان بیرون می آمد ، گونه ها و بینی دختر جوان سرخ شده و چشمهاش برق میزد . لبخند بر لبهای زیبایش به حمید جرات میداد تا سر صحبت را باز کند .

سردتان نیست ؟

چرا ؟ گمان میکنم امشب برف خواهد بارید .

برف زیباست . گرچه بچه های کوچک در خانه ما بیشتر سردشان خواهد شد .

کاش میتوانستم آنجا را ببینم ؟

گمان نمیکنم آنجا را دوست داشته باشی !!

شاید روزی بتوانی آنجا را به من نشان بدھی . میتوانیم شرط بیندیم .

حمید به نرمی لرزیدن شبئمی در نیمروزی برگی سبز دست سیما را گرفت .

خدای من !! چقدر دستت سرد است ؟

مثل اتاق کوچک تو ؟

با این حال چیزی هست که به اتاق کوچک من سرما میبخشد . چیزی که من ارزش آن را میدانم و باید برای شرط بستن با شما بیشتر فکر کنم .

سیما خجولانه از او خداحافظی میکرد و در را پشت سر او میبست و به آن تکیه میداد . او هنوز جرات نداشت بپرسد که آن چیز با ارزش در زندگی حمید چیست ؟

حمید دستهایش را در جیب مشت میکرد ، در آرزوی روزی که بتواند به او بگوید یاد دستهای پر مهر او ، گرما بخش اتاق کوچک اوست .

نوروز از راه میرسید . بچه های بزرگتر با شور و التهابی که با رسیدن بهار در دل تمام ایرانیها موج میزد ، کاغذهای رنگی به دیوارهای سرد و خاکستری میزندند و سعی میکرندند به کوچکترها سرودهایی بیاموزند که برای دقایقی سرما و تنها یی را از خانه سرداشان بیرون ببریزند . حمید ساعتهای طولانی در شیهای بی انتهای روی تخت مینشست و فکر میکرد .

او در گودالی تاریک و عمیق پر از خارهای گزنه دست و پا میزد . برای او نه رسیدن بهار اهمیت داشت ، نه آمدن سال نو ، نه گرفتن عیدیهای نازیبا و دلسوزانه سالانه و نه نوشتن کارت‌های تبریکی که نمیدانست برای چه کسانی میفرستد . در دنیای او ، فقط یک چیز معنی داشت و یک چیز به زندگی او گرما میبخشید . از راه رسیدن چهارشنبه تنها روشنایی زندگی او ، طلوع ستاره ای در دور دستها بود ؛ ستاره ای که حمید نمیدانست چه زمانی افول خواهد کرد و تا کی به او لبخند خواهد زد . آیا روزی از راه میرسید که بهار برای او نیز همراه با سرودی زیبا آغاز شود ، شکوفه ها برای او نیز باز شوند و نوروز آهنگ شادی را برای او نیز زمزمه کند ؟ او میتوانست به اندازه درازای تمام روزها در رویا هایش غوطه بخورد ، اگر دختر کوچکی همراه با سر و صدای شاد و بچه گانه اش سکوت را نمیشکست .

حمید بیا کادوهایت را بگیر .

حمید برخاست با مهریانی دختر کوچکی را که مونس تنها یی هایش بود ، در آغوش گرفت . بالاخره آمدی ؟ فکر میکنم من آخرین نفر هستم . با یان حال من این هدیه را خیلی دوست دارم

اما آنرا من برایت نیاورده ام .

فرقی نمیکند بهر حال این تو هستی که به اتاق من آمدی و مرا خوشحال کردي .

هدیه هایش را که برخلاف انتظار دوسته بود گرفت . جز جوراب سالانه که در یک کاغذ بی روح بسته بندی شده بود ، هدیه دیگری پوشیده در کاغذ آبی شفاف با یک روبان قرمز ، قلب او را به لرژه درآورد .

این چیست ؟ خطوط کاغذ را خواند :
آقای حمید شفیع ملاحظه فرمایند .

این چند کلمه نمیتوانست به قلب او آرامش ببخشد . او با شتاب قیچی کوچکی آورد تا موقع باز کردن آسیبی به کاغذ نرسد و به دنبال آن ، با تعجب به چک سیصد تومانی داخل پاکت خیره شد .
یک برگه چک بدون هیچ نوشته ای !!

چیزی که دل پسر جوان در طلب آن میسوخت . آرزو داشت نامه ای از راه برسد و به تاریکی اتفاق او گرما ببخشد و گرما بخش قلب سرما زده اش باشد . بدون اینکه دختر کوچک یا چیز دیگری را در اطرافش به یاد آورد ، روی تختش نشست و در اندوهی بی پایان غرق شد . دو هفته تعطیلات گذشت . در غباری از دلتنگی ، از خودش و از زندگی بیزار بود . برای اینکه اجازه میداد تمام لحظه های زندگیش به پای یک جفت چشم رویایی بر باد رود . برای اینکه اجازه میداد آینده نامعلومش در انتظاری بی انتهای سوزد و خاکستر شود . برای اینکه اگر چهارشنبه به خانه رویاهاش نمی رفت ، نمی توانست نفس بکشد ، اما با این همه باز هم انتظار میکشد ، برای اینکه این نوروز بی نور تمام شود و او یکبار دیگر با تنها خیال حقیقی زندگی اش روپرورد شود ، برای اینکه او بهترین لباسش را بپوشد و موهاهاش را با وسوس شانه بزند و به خانه بزرگ برود ؛ خانه ای که سرانجام نمیخواست به آن پشت کند .

در بین راه دسته گلی زیبا از رز صورتی خرید . اکبر آقا در را باز کرد . چیزی در نگاه این مرد فراتر از نگرانی برای آقایش نمیرفت . با این حال گفت :

نمیدانم چرا آقا منتظرت است .

و ادامه داد :

عید هم تمام شد و ما هنوز از شر برف راحت نشده ایم . معلوم نیست بالاخره زمستان کی تمام میشود ؟

حمید نمیتوانست جملات اکبر آقا را بشنود ، اما نگاه گاه و بی گاه اکبر آقای بی حواس ناگهان او را متوجه کرد که یک دسته گل از رز صورتی نمیتواند کادوی مناسبی برای آقای ساعی باشد . اما این فکر دیر به ذهنیش رسید . آقای ساعی در چند قدمی به انتظار ایستاده بود .

بالاخره آمدی ؟ میدانی که بچه های کوچک من در این دو هفته بیشتر از همیشه به شکلاتهای رنگی احتیاج دارند ؟

حمید نمیخواست به او بگوید که پولهاش هرگز صرف خریدن شکلات برای بچه ها نمیشود ، ولی لبخندی زد و مؤدبانه پاسخ داد :

محبتهاش شما فراموش شدنی نیست . چند روز تعطیلات نمیتواند نام شما را از قلب بچه ها پاک کند .

و این دسته گل قشنگ برای همین است ؟

حمید شرمنده شد و دسته گل را به یاد آورد و بر شانس بد خود لعنت فرستاد .
بله ... من فراموش کرده بودم .

دسته گل را به سمت آقای ساعی گرفت .

من خودم را در حدي نمیدیدم که برای شما هدیه بگیرم ، اما دوست داشتم احساسات قلبی ام را به شما نشان دهم .

با این حال متوجه شد در نگاه مردی که روپرتوی او ایستاده ، همه چیز وجود دارد جز مهربانی .
نگاهی فاقد احساس و عاطفه ؛ نگاهی که میخواست به حمید ثابت کند نه به او و نه به بچه های که از آنها نام میبرد ، اهمیتی نمیدارد . در نگاهش موجی از تحقیر و کوچک شمردن به چشم میخورد ؛ نگاهی که روپرتو شدن با آن ، قدرتی میخواست که حمید در خودش سراغ نداشت .

به جز تقدیم گل به من کار دیگری نداری . آن قدر برای هدیه و انجام وظیفه ات عجله داشتی که هیئت مدیره فرصت نکرده به تو خبر بدهد که ماموریت پایان یافته است .

پایان یافته است ؟ تمام رویای من ؟ تمام زندگی من ؟ تمام جوانیم ؟

همین !! با همین سه کلمه کوتاه !! به سختی روی پا بند شد و به سختی جلوی فریادی را که از سینه اش بر میخواست ، گرفت . فقط چند کلمه به ذهنش آمد .

سال نو را تبریک میگوییم . خوشحالم که در این مدت کاری برایتان انجام دادم . میتوانید گل را دور بیندازید . در آمدن اینجا من بیتقصیر هستم و باید به من اطلاع میدادند . روز به خیر .

او خانه را ترک کرد ؛ خانه ای که دیگر در آن کاری نداشت ، خانه ای که دیگر وجود نداشت ، نه خانه ای و نه خاطراتی !! سیما و تمام این روزها ، این طیشهای دیوانه وار قلب و تمام شباهای انتظار ، جزئی از یک رویای نیمه تمام شبانه بوده است .

دلش نمیخواست به خانه ای که به او تعلق نداشت باز گردد . نمیخواست کسی را ببیند . حتی نمیخواست نفس بکشد ، فقط میخواست بگرید و بگرید ، درست مثل حالا بعد از تمام سالهایی که گذشته بود . امشب این احساس تازه و داغ بود ؛ احساس گریستان تا ابدیت .

احساسی که گمان نمیکرد هرگز دوباره به او رو کند . درد قلبی که کشیده بود و تلخی ای که روانش را آزده بود . رهایی از رویای گذشته امکان نداشت . در سکوت خیابان ، او همچنان در گذشته ها سیر میکرد . غروبی که به تاریکی شب پیوست . برای او دیگر نه شبی وجود داشت و نه صبحی ، نه خانه ای و نه بازگشتی !! نمیدانست چه مدت از شب را قدم زده بود که یک تاکسی مقابل پایش توقف کرد . قبل از اینکه حمید راهش را تغییر دهد ، چهره ای آشنا از صندلی عقب به او لبخند زد ؛ چهره ای که به دنیای تاریک او تعلق نداشت ، چهره ای که از آسمان به او مینگریست . از آسمانی روشن مثل چشمان او .

اجازه میدهید چند دقیقه مزاحمتان بشوم ؟

شما هستید ؟ اینجا چه میکنید ؟

سوار شوید برایتان توضیح میدهم .

حمدی فرستی برای اندیشیدن نداشت . در را باز کرد و روی صندلی عقب کنار سیما نشست .

این کار چه مفهومی دارد ؟

برایتان میگویم . با من مهریان باشید .

حمدی با ناتوانی به صندلی تکیه داد .

مهریان ؟

میخواهید به حرفهای من گوش کنید ؟

گمان میکنم برای همین اینجا هستم .

و نمیخواهی به من نگاه کنی ؟

نه !! از جان من چه میخواهی ؟ چرا مرا به حال خودم نگذاشتی ؟

برخلاف آنچه که با خودش قرار گذاشته بود به او نگاه کرد و با صدایی که از اندوه میلرزید پرسید :

چرا گریه میکنی ؟

و نا خودآگاه دستهای طریف و دخترانه او را در دست گرفت و قبل از اینکه بتواند اوضاع را کنترل کند ، او را در آغوش گرفت و سر او را روی سینه فشد .

و صدای گریه سکوت را میشکست ، حمید خودش را به احساسش سپرد و عقل را عقب راند . دستهای جوانش که هرگز محبت را حس نکرده بود ، با نا پختگی موهای پریشان دختر جوان را لمس کرد . قلبش لرزید و اشک روی گونه اش سر خورد . صدایش به سختی به گوش میرسید ، اما باید حرف میزد ، آنچه بر دلش سنگینی میکرد .

چرا من ؟ من که جز تنهایی هیچ نمیشناختم ، من که در دنیایم فقط سرما بود و سکوت . تو چطور طلوع کردی و شدی خورشید زندگیم ؟ من از تو غافل بودم و تو را نمیشناختم . به تاریکی عادت داشتم . چرا تو باید بر زندگی من بتابی ؟ چرا در نیمه شب تنهایی من مانند شهابی درخشیدی ؟ من که حتی نمیدانم چطور باید تو را آرام کنم ، چطور باید تو را نوازش کنم ؟ من که هرگز بوییدن گلی مثل تو را نیاموخته ام و نگاه کردن به تو را نمیدانم . چرا آمدی ؟ چرا نگذاشتی بروم ؟ و حالا چرا گریه میکنی ؟ چرا با اشکهایت قلبم را پاره میکنی ؟ از من چه میخواهی رویای مهریانم ؟

سیما سرش را بالا گرفت . نگاه اشک آلودش از آرامشی آسمانی موج میزد . مژه های حالت دارش میلرزید ، قلبش توان تحمل این محبت صادقانه را نداشت ؛ محبتی که وجود آنرا از تک تک کلمات حس میکرد . برای سیما پشت کردن به آنچه داشت آسان بود . دستهای حمید را گرفت .

من با تو میمانم تا خورشید همیشگی زندگی تو باشم . مرا رها نکن ، با من ازدواج کن !!
حمدی او را عقب راند . مبهوت و ترسیده از جمله ای که شنیده بود و گرم از مهربانی دختری مثل
سیما ، پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

آنها قرار ازدواج مرا گذاشته اند .

قرار ازدواج ؟

پدرم با این ازدواج موافق است و من قرار است به امریکا بروم .
اما تو تازه هفده سال است .

بله ، اما آنها میگویند ما میتوانیم آنجا درس بخوانیم .

و تو مخالفی ؟ چرا ؟

سیما آزده خاطر فریاد کشید :

حمدی چطور میتوانی ؟

آرام باش !! تو باید به من حق بدھی !!

حمدی گیج شده بود . همین چند دقیقه پیش همه جا اینهمه تاریک و دلگیر بود و زندگی اینهمه
بیحاصل و حالا اینجا در اتفاق این تاکسی نارنجی رنگ به یکباره درهای دنیایی شیرین به رویش
گشوده میشد . نگاهش از ترس و دستپاچگی خالی شد و جای آنرا احساسی گرم و عمیق
گرفت .

چه کسی در این داستان نقش دارد ؟ آیا کسی هست که تو حاضری به خاطر او از آمریکا و
ادامه تحصیلت چشم پوشی ؟

بله !!

بله ؟ من همیشه فکر میکردم تو دختری از دنیای فرشته های مقدسی ؟

من یک دختر معمولی هستم . با قلبی معمولی و خواسته هایی معمولی !! در یک دنیای
معمولی زندگی میکنم . من تو را دوست دارم . فکر میکردم تو این را میدانی ؟

حمدی کلام او را قطع کرد :

صبر کن !!

احساس میکرد که شنیدن این کلام ، فوق طاقت او بوده است . ادامه داد :
ما باید بیشتر با هم حرف بزنیم .

سیما با کلامی محکم میخواست مرد جوان را قانع کند.

هفته ها و ماهات است به تو می اندیشم . با یاد تو میخوابم و با نام تو بیدار میشوم ، در قشنگترین و شادترین میهمانیها به یاد تو لب خنده از لبم راندم و قسم خوردم جز در کنار تو ، هرگز شاد نباشم و نیستم . من فقط با تو ازدواج میکنم .

اما چرا ؟ من موجودی حقیرم . هیچ چیز و هیچ کس را ندارم . من با صدقه دیگران بزرگ شده ام . فقط قلبم را دارم .

همین برای من کافی است . یادت می آید اولین بار وقتی اسمت را به من گفتی ، من از تو خواستم جای خواهرت باشم و تو پاسخ دادی که به هیچ خواهri احتیاج نداری !! من همانجا تصمیم گرفتم همه چیز تو باشم . من به پول تحتیاجی ندارم . من به این نگاه محتاجم ؟

حمدی سعی کرد او را قانع کند :

ایها همه شعر هستند شعری زیبا و رمانیک . به جای آنها تو میتوانی با مردی که پدرت انتخاب کرده ازدواج کنی و خوشبخت باشی . ما میتوانیم همچنان دوستان هم بمانیم . من حاضرم تو را بعنوان خواهرم بپذیرم .

برای همین هر هفته به خانه ما یورش می آوردم و با آن نگاه به ظاهر مهربان و عاشقت مرا برانداز میکردی تا سرانجام مرا مثل خواهرت دوست داشته باشی ؟ با لبخندهای غریبت قلبم را لرزاندی ، دستهایم را گرفتی و مهربانانه در دلم جا باز کردی . و حالا چطور میتوانی به این آسانی همه چیز را نادیده بگیری ؟

در دل حمید غوغایی تازه بر پا بود . او هرگز قصد نداشت دخترک را بفریبد . آنچه در نگاهش دختر جوان را میفریفت ، از التهاب سوزنده قلبش بود . حالا باید چه میکرد برای جبران اینکه به دختری با آنچه در قلبش میجوشید نگاه کرده ، بریا اینکه به دختری دروغ نگفته باشد ، برای اینکه در دنیای او حتی نگاه کردن به دختر که دوستش داری ممنوع است . چطور میتوانست او را براند ، درست حالا که تمام روح تنها یک کشیده اش او را میطلبید ؟ دستهایش با احساسی مقدس ، دستهای دختر جوان را لمس کرد .

آروم باش ، من به تو دروغ نگفتم ، باور کن ، من دوستت دارم . تمام روزها و شبها یم با یاد تو سپری شده است . اما همیشه بیاد داشتم که تو از دنیای دیگری هستی . من هرگز حتی در خصوصی ترین اندیشه ها و رویاهایم به پیوستن با تو فکر نکرده ام .

راننده تاکسی با چهره ای غمزده ، بدون اینکه حواسش چندان به رانندگی اش باشد ، از آینه به دو جوان نگاه میکرد . باور نمیکرد که مرد جوانی در مقابل دلش این چنین گذشت داشته باشد .

تو مرا غافلگیر کردی . آرام باش مثل همیشه مثل رز سفیدی در صبحگاه ، مثل تصویری که میپرسنم . من به خوشبختی تو می اندیشم .

حمدی !! من به تو می اندیشم و اینکه آیا لذتی فراتر از احساس نوازش دستهای پر مهر تو وجود دارد ؟

صدای رگبار ضد هوایی در خیابان پیچید؛ صدایی که ناگهان تمام رویاهای حمید را در هم شکست، درست مثل زندگی حقیقی !! به اطافش نگاه کرد. نمیدانست کجاست و ساعت چند است؟ نگرانی برای خانه و خانواده بر تمام احساساتش چیره شد. صدای گوشخراش انفجار یک بمب، تمام محله را لرزاند. بعد از آن هیچ صدایی به گوش نمیرسید. فقط گامهای حمید بود که بر آسفالت خیابان میخورد و میگذشت؛ گامهایی که برای رسیدن به مقصد دیوانه وار پیش میرفتند، و سرانجام زمانیکه به خانه رسید آرامش یکبار دیگر در راه بود، آرامشی که به نظر میرسید از اول دنیا هرگز دوام نداشته است. ورودش به خانه با فریاد شعف آلود دختر کوچک مواجه شد.

اوه بابا ... بالاخره آمدی؟ مامان خیلی ترسید، اگر به خاطر من نبود او گریه میکرد.

او همانطور که زانو زده بود و دخترک را در آغوش داشت، به چهره سیما نگاه کرد. اثربالی از لبخند بر لبان رنگ پریده او نبود. این مساله حمید را متوجه کرد که خیلی دیر کرده است. کنار سیما زانو زد و دستش را گرفت. دستهایی که لطافت و زیبایی زن جوانی را به همراه داشتند. قلبش از مرور خاطراتی گرم و تازه با اشتیاقی باور نکردنی میطیپید و با این همه، او به دیدن زنی رفته بود تا او ازدواج کند.

حالت خوب است؟

متشرکم.

به من نگاه نمیکنی؟

نه !!

آن دو هرگز برای ساعت رفت و آمد حمید بحث نمیکردند، اما حمید لازم دید تا بگوید.

من برای انجام کاری که تو خواسته بودی رفته بودم و گرفتار شدم.

حمید آنقدر هوشیلر بود که توانست آنچه را در چهره خاموش همسر جوانش دوید، ببیند اما او در زمانی کمتر از آنچه حمید انتظار داشت، سرش را بالا گرفت.

نیمه لبخندی شفاف بر لب داشت. پرسید:

راستی؟

امیدوارم به من آنقدر فرصت بدھی تا شام را آماده کنم !!

و زمانی که آرامش شبانگاهی بعد از بخواب رفتن یاسمن از راه رسید، حمید آماده بود تا یکبار دیگر با تمام وجود از آنچه در قلبش زنده بود دفاع کند.

تو مرا وادار به کاری کردی که هرگز هیچ کس تصویرش را نمیکند.

برای اینکه مردم عادت ندارند با واقعیتها روپردازند.

واقعیتی که تو تصویر کردی ، وحشتناک است و من هرگز به آن تسلیم نخواهم شد . من مطمئنم که راههای دیگری هم وجود دارد .

راه دیگر ؟

ما میتوانیم دوستانی پیدا کنیم !!

دوستانی ؟ منظور مردمانی است که دلشان را بسوزانیم و آنها را واداریم تا به ما رحم کنند . بعد از تمام سالهایی که تنها زیسته ایم ، تو نمیخواهی واقعیت را دریابی . واقعیت این است که من بیمارم و ناتوان . تو جوانی و پر توان ، احتیاج به همراهی جوان و شاداب داری ؛ کسی که بتواند نیمی از بار زندگی را بر دوش بکشد . من اجازه نمیدهم تو با یک فداکاری شاعرانه زندگی خودت و دختر کوچک مرا بر باد دهی . از آن گذشته فکر میکنی با باز شدن پای دوستان تازه چه اتفاقی می افتد . جز اینکه آنروز خودت کسی را انتخاب میکنی بدون رضایت من . من این را نمیخواهم .

حمدیبدون اینکه به او نگاه کند ، برای خاموش کردن آتشی که در قلبش زبانه میکشید پاسخ داد :

من امروز خانمی را ملاقات کردم .

سیما با دستهایش بازی میکرد . قلبش فشرده شد . دردی سخت تا گلویش بالا آمد . خواست فریاد بکشد : « نه صبر کن ! »

اما در سکوت لبخند زد و بعد پرسید :

او قابل اعتماد بود ؟

حمدیتلخ خندید . خنده اش بیشتر شبیه یک گریه های دردمند مینمود .

او بسیار محترم و قابل اعتماد به نظر میرسید . او کاملا مناسب بود تا مادری توانا برای گل کوچک تو باشد .

و سرانجام گریه را سر داد . گریه ای که از ساعتها در گلویش و پشت چشمانش خانه کرده بود . خواهش میکنم حمید .

سیما خودش را به سمت او کشید .

این بهترین تصمیم است . من درمانده ام و تو باید آن را بدانی . باید مرا بفهمی .

حمدیدست او را فشد . میخواست بگوید من تو را میفهمم ، مثل همیشه مثل تمام سالهایی که گذراندیم .

تو باید به من قول بدھی که این راه را تا آخر طی میکنی .

حمید به دور دستها چشم دوخت .

بله ، من هر طور که تو بخواهی رفتار خواهم کرد . مثل یک موجود سست ، کسی که از خودش نظر و اراده ای ندارد .

و به سیما پشت کرد تا او نتواند شکستن تمام امید را در چشمهاش دیده و صدای آنرا از طپش سنگین قلبش بشنود .

تمام شب بیدار ماند . صدای گذر زمان آنقدر بلند بود که مانع از خوابیدن او میشد . گذر ده سالی که مثل خاطره ای در مقابل چشمانش نقش میبیست . حمید صدای خودش را از پس خاطره ها میشنید ؛ صدایی که التماس میکرد :

تو باید به خانه برگردی و مثل یک خانم رفتار کنی .

من اگر میخواستم مثل یک خانم باشم ، تو را از میان خیابان نمیدزدیدم و من به خانه نمیروم .
حمید بہت زده او را نگاه کرد .

به خانه نمیروم ؟ چرا ؟

سیما تلاش میکرد تا او را مت怯عده کند .

من میخواهم پیش تو بمانم ، هرجا که هستی .

اما من هنوز حتی خانه ای ندارم . تو هنوز یک دختر کوچولوی شیرینی . زندگی بسیار بیرحم و سخت است و هیچ شباهتی به آهنگ موزون صدای تو ندارد .

سیما با نگاهی دوست داشتنی به او چشم دوخت .

اما من مطمئنم در این زندگی سخت در کنار تو خوشبخت خواهم شد .

حمید با درماندگی به صندلی نکیه داد و به اطرافش نگاه کرد ، به راننده ای که در اختیار سیما بود و در سکوت از خیابانهای مختلف میگذشت . همه چیز فربیاد میکشید : حمید مراقب باش او با تو بسیار متفاوت است . به لباسهاش نگاه کن ، به گوشواره های زیبایی که با حرکت سرش میرقصد و روی گردنش سایه ای دلفربی می اندازد ، به اعتمادش ، به غرورش و به همه آنچه او با آن بزرگ شده و به آن عادت دارد و تو از آن بی بهره ای . تو هیچ نداری . یک قلب برای او کافی نیست . او به زندگی محتاج است ، همانطور که با آن بزرگ شده است . طپش یک قلب نمیتوانست برای او خوشبختی و آسایش به ارمغان بیاورد . به رغم تمام احساس قلبی اش میدانست چه میخواهد . با صدایی محکم به راننده دستور داد تا بایستد . صدایش جدی بود . هیچ روزنه ی نفوذی در نگاهش به چشم نمیخورد . خطوط پیشانیش نشان از اراده ای داشت که به او تعلق داشت ؛ یکی از معدود داشتنی های مرد جوان .

گوش کن سیما !! این جملات را یکبار دیگر میگوییم و میخواهم آنها را به خاطر بسپاری . من نمیخواهم تو را به اتاق کوچک و سرد ببرم . نمیتوانم تو را به تنها ی شبههای سردم میهمان کنم .

راه ما از هم جداست . به خانه برو ، شاید هم به آمریکا و همه چیز را فراموش کن و به راننده دستور داد : خانم را به خانه برسان !!

راننده هنوز از تعجب شنیدن کلماتی که در اتفاق کوچک ماشین رد و بدل میشد ، بیرون نیامده بود که در اتومبیل بسته شد .

صدای فریاد سیما از شیشه های بسته گذشت : « صبر کن !! حمید خواهش میکنم . »
اما او به سرعت از عرض خیابان عبور کرد و گذشت و ناپدید شد .

راننده سرانجام از آینه به دختر جوان نگاه کرد و پرسید :
کجا بروم ؟

شنیدی او چه گفت ؟ برو به خانه .

سرش را به شیشه اتومبیل چسباند و خودش را به اشک بی امانی که روی گونه اش سر میخورد تسلیم کرد . بعد از توقف اتومبیل مقابل خانه ، او با قدمهای لرزان پیاده شد و بدون اینکه حضورش را اعلام کند به اتفاقی رفت . در را قفل کرد و روی تخت دراز کشید . برای او همه چیز تمام شده بود ؛ آینده ، گذشته ، حتی آن شب خیال نداشت نه پدر و نه توقعات او را به یاد بیاورد . فقط یک فکر در ذهنیش میجوشید . او حمید را از دست داده بود .

نیمه شب از هیاهویی گنگ و دور بیدار شد . مدتی طول کشید تا فهمید در اتفاقی است و سر و صدا مربوط به افراد نگرانی است که او را در پشت در او صدا میزنند . سیما روی تخت نشست . سرش گیج رفت . چشمانش از اشک بی امانی که ریخته بود ، میساخت و تار میدید ، اما قلبش سرد و منجمد بود بدون هیچ احساسی برای هیچ موجود زنده ای . صدایی با نگرانی از در گذشت :

سیما جانم . نمیخواهی مامان را ببینی ؟ به من بگو چه اتفاقی افتاده ؟

سیما به سختی خودش را پشت در رساند ، حتی نمیدانست چرا در را بسته است . آیا در بسته میتوانست او را از رفتن به آمریکا محافظت کند ؟ در را گشود . چهره اش در پشت در آنقدر غریب بود که مادر آهي از وحشت کشید و او را در آغوش گرفت . این چهره سرد و خالی از زندگی به دختر کوچک او تعلق نداشت .

چه به روز خودت آوردي ؟ چه کسی تو را آزده است ؟

سیما با حرکتی خودش را آغوش مادر بیرون کشید .

میبینید که حالم خوب نیست . مزاحم من نشوید . به اتفاق برگشت و در را بست . فریادهای مادر تاثیری نداشت . در واقع او صدایی نمیشنید . روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست . چشمانش تحمل دیدن نور را نداشت .

فصل اول

قسمت ششم

سیاوش صدای زنگ تعطیل شدن کلاس را از کوچه شنید . یاسمن مثل ذره ای پنهان که در دل موجی خروشان میجوشد ، از مدرسه بیرون آمد . چشمانی سیاه و جذاب گرچه با نگاهی کودکانه ، او را دید . یاسمن از دوستانش جدا شد و دوان دوان به سمت دوستش آمد . سیاوش دستهای او را گرفت و او را با حرکتی آرام چرخاند .

من دلم برای تو تنگ شده بود . دیشب وقتی صدای ضد هواپی بلند شد ، خیلی ترسیدم ، اما با خودم گفتم اگر سیاوش مرا ببیند به من خواهد خندید . مطمئن بودم که تو از چیزی نترسی .

البته که نمیترسم . اما من سعی میکنم به تو نخندم . علاوه بر آن تو باید مراقب مامانت هم باشد . او به تو اطمینان دارد ، پدرت هم همینطور .

من نقشه ای کشیده ام . تو میتوانی فردا به خانه ما بیایی ؟

فردا ؟ خبری هست ؟

یاسمن ، پاهایش را از روی زمین بلند کرد تا بتواند کنار گوش سیاوش آهسته حرف بزند .

فردا تولد مامان است . من دوست دارم برای او جشن بگیرم . بابا همیشه کار دارد و مامان دیگر به فکر خودش نیست . فکر میکنی ما میتوانیم برای او تولد بگیریم ؟

البته که میتوانیم . مطمئن باش که آنها خوشحال خواهند شد . من حتما فردا می آیم .

آنها مقابله نانوایی رسیده بودند . سیاوش طبق عادت هر روزه از یاسمن جدا شد تا نان بگیرد . او دوان دوان به آن طرف خیابن رفت و یاسمن با قلبی مملو از شادی برجا ماند و با نگاهش سیاوش را دنبال کرد . در این روزها گذشتن چند دقیقه و نزدیک شدن شب اهمیت نداشت . حالا میتوانست درباره جشن کوچکشان خیال پردازی کند . ناگهان دیوارهای زیرین رویاهاش فرو ریخت . دو پس بچه شرور در دو طرف او ایستادند . یکی از آنها مقنعه یاسمن را عقب کشید و با لحنی که سعی داشت دختر کوچک را بترساند گفت :

خوب دختر خانم !! خونتون کجاست ؟

یاسمن با ترس پرسید :

با من کاری داشتید ؟

دو پسر با صدای بلند شروع به خندهای کردند و با حرکاتی اغراق آمیز بدنشان را به جلو و عقب تکان دادند . یاسمن بہت زده به آنها نگاه میکرد .

در کیفت چه قایم کردی ؟

این کلمات معجزه ای در خود داشت که یاسمن را به یاد دوستش انداخت و به یاد آورد که باید شجاع باشد . دستش را به کمرش زد و با ژستی که مخصوص دختر کوچکش است ، فرباد زد :

به شما دوتا دزد مربوط نیست .

ما دزد نیستیم .

شما دزد و بی تربیت هستید .

یکی از پسرها مقنعه یاسمن را دوباره گرفت و به عقب کشید .

زود معذرت بخواه .

یاسمن پایش را بلند کرد و لگد محکمی به ساق پای پسر کوبید . پسرک فریادی از درد کشید و خودش را روی زمین انداخت . دوستش برای دفاع از او دوستش را روی سینه یاسمن گذاشت و با ضربه ای شدید او را به عقب هل داد . دخترک به زمین افتاد ، بدون اینکه بخواهد ، گریه اش گرفت . از پس قطره های اشک توانست سیاوش را ببیند که به سمت آنها میدوید . جرات ، یکبار دیگر بر قلبش سایه افکند . سیاوش نانها را روی زمین گذاشت و با دو پسر بچه گلایویز شد . یکی از آنها را به داخل جوی پرتاب کرد و ضربات مشت را بر سر دومی کوبید . سرانجام دو مرد در این مشاجره دخالت کردند و آنها را از هم جدا کردند . سیاوش فریاد کشید :

این آخرین بار بود که مزاحم دخترهای کوچک شدید . امیدوارم درسی که بهتان دادم فراموش نکنید . دفعه بعد دندانهایتان را خواهم شکست .

مردمی که در خیابان صدای آنها را میشنیدند ، لبخند بر لب به راه خود رفتند و سیاوش فرصت یافت تا به سمت دوستش برود . یاسمن از کیفیش دستمالی بیرون آورد .

اجازه بده صورت را تمیز کنم . تو واقعاً زخمی شدی !!

متشکرم . مطمئنم که مامان از دیدنم با این قیافه وحشت میکند .

یاسمن با دستهای کوچکش با حرکاتی کند چهره او را پاک کرد و پرسید :

تو به او میگویی که در کوچه دعوا کردی ؟

او خودش میفهمد .

اگر نگذارد فردا بیایی چه ؟

من به تو قول دادم و می آیم .

دیگر دوست ندارم به خاطر من دعوا کنی !!

من باید از تو مواظبت کنم .

میدانم ، ولی من زخمی شدن صورت را دوست ندارم .

بعد از این بیشتر از خودم مراقبت میکنم . حالا بهتر است تا مامان سیما نگران نشده برویم .

آن دو در سکوت به سمت خانه رفتند . هنگام جدا شدن یاسمن با خجالت به او نگاه کرد و گفت :

متشکرم .

سیاوش با مهربانی به او لبخند زد و گفت :

تو دختر شجاعی هستی !! من به تو افتخار میکنم و فردا خواهم آمد .

یاسمن خنده دید و به سمت او دوید ، دستهایش را دور گردن پسری که از او بلند تر بود حلقه کرد و گونه اش را بوسید و دوان دوان به خانه گریخت . او میتوانست راز بزرگش را تا فردا پنهان کند .

فردا خیلی زود از راه رسید . یاسمن بعد از برگشتن به خانه به حمام رفت و بعد لباس زرد رنگش را که دامن پرچین با آستین های پفی داشت پوشید . او فرصت داشت تا با برس ، موهای مادرش را شانه کند .

اتفاقی افتاده ؟

یاسمن به مادر پاسخ نداد و موهای او را با وسواس کنار گوشش مرتب کرد و بعد برخاست تا اتاق کوچکشان را مرتب کند . در ضمن پرسید :

مامان !! اگر لباس قرمز را بیاورم میپوشی ؟

نمیدانم چرا ؟ اما میپوشم .

یاسمن به سمت کمد دوید تا لباسی را که آخرین خاطره ای که از آن بیاد داشت ، همراه با خاطرات سلامتی مادر بیاورد .

تقریبا مطمئن شدم که جشن داریم .

شما جشن گرفتن را دوست دارید ؟

البته ؛ جشن گرفتن زیباست ، و تو وقتی بزرگ بشوی از آن لذت خواهی برد .

اما من ندیدم شما یا بابا از هیچ جشنی حرف بزنید یا هرگز به میهمانی بروید . همه برای تولد دختر خاله هایشان جشن میگیرند ، اما من نمیدانم میهمانی چطوری است ؟

سیما مثل تمام زمانهای پیش که یاد گرفته بود احساساتش را در بند کشد ، فقط لبخند زد . گذشت این سالها به او یاد داده بود تا چطور از تمام علائقش دست کشیده و به آنها پشت کند .

بهتر است بجای حرفهای عجیب به من بگویی چه نقشه ای تو سر خوشکلت پنهان کردي ؟

قبل از اینکه پر حرفی یاسمن را ازش را بر ملا کند ، زنگ در بصدا در آمد . مادر لحظه ای به او نگاه کرد ، اما او مثل پروانه ای بال گشود و به سمت در رفت و از دیدن سیاوش به شکلی غریب بہت زده شد . او در کت و شلوار سرمه ای رنگ به پسری جذاب و دوست داشتنی تبدیل شده بود و

کوهی از وسایل روی زمین کنار پایش قرار داشت . یاسمن میتوانست بفهمد که سیاوش برای یک میهمانی آمده است ، اما او حتی توان نداشت که به سیاوش بگوید جشن کوچک آنها احتمالاً با آنچه او تصور کرده است متفاوت است . اما شادی ای که در نگاه دختر کوچک موج میزد ، برای سیاوش خوشایند بود .

اجازه میدی بیام تو ، فکر کنم مامان سیما منتظر است .

ودسته گل بزرگی را که در دست داشت به سمت یاسمن گرفت .

میتوانی این را به اتاق ببری ؟

بله !!

و گل را از سیاوش گرفت .

بر خلاف آنچه در خانه کوچک میگذشت ، سیاوش به رفتن میهمانی و گرفتن جشن عادت داشت و جزئیات آنرا بخوبی میدانست . او به اتاقی که قبلاً چندین بار به آنجا آمده بود ، وارد شد و به سیما سلام کرد .

جريان چیست ؟

صبر کنید بعد توضیح میدهم . شما فقط ما را نگاه کنید .

و با لبخندی اضافه کرد .

امروز چقدر زیبا شدید !!

متشکرم .

سیاوش با چند شاخه گل اتاق را تزئین کرد و بعد از جعبه نسبتاً بزرگی ، یک کیک بیرون آورد و یک شمع بلند سرخ رنگ را روی آن قرار داد . قلب سیما طپید .

اینها دیگر چیست ؟

شما فقط باید نگاه کنید .

اما ؟

بعد از اینکه آقای شفیع آمدند ، میتوانیم جشن بگیریم .

جشن ؟ جشن برای چه ؟ از آن گذشته حمید شب دیر به خانه بر میگردد و تو تا آن زمان باید به خانه بروی .

طمئنی ؟

صدای حمید که کسی متوجه ورودش نشده بود ، همه را در تعجبی آمیخته به شادی فرو برد .
او ادامه داد :

من تا این حد مرد بدی شده ام ؟! فکر میکنی چیزی تا ابد میتواند خاطره این روز را از ذهن من
پاک کند ؟ !

مقابل سیما نشست .

من راضی نبودم همه شما به زحمت افتادید .

این نقشه یاسمن است من هیچ دخالتی در آن نداشتیم . سیما آغوش گشود تا یاسمن را در بر
گیرد و او را ببوسد . در آن لحظه فقط میخواست از آنچه به او تعلق داشت لذت ببرد . نه
میخواست به آینده فکر کند و نه به روزهای گذشته !!
میخواهم عکس بگیرم .

نه واقعاً لازم نیست ، همین گلها کافی هستند .

یاسمن دستانش را دور گردن مادرش حلقه کرد .

مامان !! خواهش میکنم اجازه بده ما هیچ وقت عکسهای قشنگی نداشته ایم . این دوربین
مخصوص سیاوش است . او میتواند از ما عکس بگیرد .
ما باعث زحمت او هستیم .

نه واقعاً بر عکس !! چون این فرصت خوبی است تا من هنر عکاسیم را تقویت کنم . از آن
گذشته ، شما زیباترین مامان دنیا هستید و من تا از شما عکس نگیرم ، از اینجا نمیروم .

سیما لبخند زد و حمید دستش را دور شانه های او حلقه کرد .

میبینی سیما !! ما باید به خاطر بچه ها از عقایدمان چشم بپوشیم . پس راضی باش و لبخند
بزن .

برای زن و مرد جوان ، فراموش کردن دنیای اطراف و برای دقایقی پیوستن به رویایی دوست
داشتنی بسیار آسان بود .

اما یاسمن مثل تازه واردی در یک دنیای غریبه گیج و سردرگم مانده بود . آیا همه جای دنیا
اینطور جشن میگرفتند ، با این همه مهرجانی ؟ پس چرا این اتفاق شیرین از او دریغ شده بود . به
خاطر بیماری مامان ؟ حتماً همین طور است و گرنه آنها حاضر بودند همه چیز برای او مهیا کنند .
کاش بیماری مامان آنها را ترک میکرد و آنها میتوانستند با خاطری آسوده جشن بگیرند ؛ یک
جشن حسابی با حضور دوستان مدرسه اش و مامان میتوانست برای آنها ساندویچ درست کند ،
همانطور که دوستانش تعریف میکردند . جشن کوچک آنها با حضور سیاوش لبریز از شور و نشاط
بود ، پسرکی که به راحتی بر اوضاع کنترل داشت و میتوانست وسایل سرگرمی آنها را فراهم
کند . در ساعاتی که به سرعت گذشت و به تاریکی شب پیوست . حمید با سیاوش همراه شد

تا او را به خانه برساند . صحبت کردن با پسر نوحوان لذتی بخش بود . اطلاعاتی که پسرک از هر موضوعی ارائه میکرد ، حمید را متعجب و از خودش شرممنده میکرد . آیا راهی که او رفته بود ، درست بوده است ؟ آیا او زندگی اش را در پی یافتن لقمه ای نان و عشقش را نیز در همان راه تباہ نکرده است . این پسرک دوازده ساله دو برابر او اطلاعات داشت . او همه چیز میدانست ، حتی درباره جنگ ، چیزی که حمید سعی داشت آنرا نا دیده بگیرد . عملیاتهای برون مرزی را میشناسخت و از پیشروی رزمندگان در خطوط مختلف خبر داشت . او آینده ای میهم بیش رو داشت . آینده ای که گرچه نامشخص بود اما نمیتوانست هیچ شباهتی به زندگی حمید شفیع داشته باشد .

از بررسی زندگی خودش هراس داشت . زندگی ای که تنها نقطه روشن آن حضور یاسمون بود و نه حتی سیما !! آیا سیما حق داشت . آیا او باید به خاطر یاسمون از زندگیش و از سیما میگذشت . سیاوش دیوارهای سفید رنگ خانه ای بزرگ را نشان داد .

اینجا خانه ماست . بزرگ است ، اما اصلا مثل خانه شما شاعرانه نیست .

حمید به او لبخند زد .

اینجا زیباست . مخصوصا آن عقاب که بالای در ورودی گچبری شده است .

آن عقاب تنها چیزی است که در این خانه بدرد یک فیلم میخورد .

تو همه چیز را به شکل یک فیلم میبینی ؟

من میخواهم فیلمساز بشوم .

تو مطمئنا فیلمساز خوبی خواهی شد .

متشرکم آقای شفیع .

شب بخیر پسرم . مطمئن باش که تو و محبتت هرگز از خاطر ما نخواهد رفت .

و سعی کرد فراموش کند زمانی که همسن سیاوش بوده ، چه میکرده است . زندگی که در پس دیوارهای خاکستری سرد خانه مدفون شده بود .

فصل اول

قسمت هفتم

سیما در اناق نیمه تاریک به دیوار تکیه داده بود و در حالی که نگاهش به چهره معصوم دخترش بود ، به گذر عقره های ساعت گوش میداد . متوجه ورود حمید نشد ، اما صدای او را شنید .

خيال نداري بخوابي ؟

چرا . اما نه قبل از آنکه بدانم تو چه خیالي داري ؟

من فقط میخواهم بخوابم .

اما تو هنوز ...

حمید کلام او را قطع کرد :

گمانم گفته بودم که همان کاری را که میخواهی انجام خواهم داد . مثل اینکه از پیش کشیدن این موضوع حتی در چنین شبی لذت میبری ؟ یا شاید میخواهی ثابت کنی من چقدر سست و احمق هستم . موجودی که در مقابل یک زن هرگز نتوانسته است تصمیم درستی بگیرد .

متاسفم .

متاسفی ؟ از اینکه دوره بیفتم و دنبال دختر جوانی بگردم که بار من و دخترم را بر دوش بکشد متاسفی ؟ یا از اینکه مرا مجبور به این کار میکنی ؟

سیما خیال نداشت کوتاه بباید .

به هر حال تو باید بپذیری که این تنها راه حل عملی است .

سیما در ادامه صحبتیش به حمید نگاهی سرد و غیر قابل نفوذ انداخت ؛ نگاهی که حمید هرگز در او سراغ نداشت .

به این نتیجه رسیده ام که ما اشتباه کردیم . راهی که انتخاب کردیم ، از اول اشتباه بوده است . حمید مشتهایش را به هم فشرد . قلبش از دردی سخت فشرده شد ، گرمایی تند و سوزنده به چشمهایش یورش آورد . به سختی سعی داشت خشمتش را کنترل کند .

امیدوارم ده سال بعد یکبار دیگر به این نتیجه قطعی نرسی که باز هم اشتباه کردی . اینطور که یادم می آید ، ده سال پیش هم من با تصمیمات جدی تو مخالف بودم و تو مرا واداشتی تسلیم انها شوم . امیدوارم این جریان یکبار دیگر تکرار نشود . چون بعد از آن حاضر نیستم چنین جمله ای بشنوم . و بدون گفتن شب بخیر به او پشت کرد و خوابید .

فصل اول

قسمت هشتم

هر روز که میگذشت ، با پیش رفتن سردی روزهای زمستانی ، سرمای بیشتری بر خانه حاکم میشد . حمید هر شب دیرتر به خانه می آمد . او نمیتوانست با نگاه سرزنش آلود سیما که مرتب از او میپرسید ، « خب ، چه شد ؟ » مواجه شود و سیما کنار اتاق مینشست و زانوهایش را بغل میگرفت و در سکوت به دیوار روپریش نگاه میکرد . یاسمن نمیتوانست از اوضاع سر در بیاورد .

گاه از پس نوشتگان تکالیفیش به مادر نگاه میکرد ، اما نمیتوانست بفهمد چه رخ داده است . چرا بعد از شب تولد مادر با پدر حرف نمیزند و چرا پدر آنقدر دیر به خانه می آمد که مجبور بود گرسنه بخوابد . چرا هیچ کس به او توجه نمیکرد ؟ چرا دیگر کسی او را دوست نداشت ؟ اوضاع آنقدر در هم ریخته بود که یاسمن جرات نمیکرد درباره آن حتی با سیاوش حرف بزند . او مجبور بود تمامی راز آزار دهنده بزرگش را در دلش مخفی کند . یاسمن برای چندمین بار به مامان سیما نگاه کرد .

نگاه مادر به پرده پنجره بود و یاسمن متوجه شد که هوا تاریک شده است و او هنوز پرده را نکشیده بود . با عجله برخاست اما قبل از اینکه به پنجره برسد ، صدای انفجار مهیبی او را به سمت سیما پرتاپ کرد . صدای جیغ یاسمن با شکستن شیشه ها در هم آمیخت . سیما خودش را روی دستهایش جلو کشید . برای لحظاتی غباری از شیشه های خرد شده و موجی از ترس همه چیز را در مهی ناپیدا محو کرده بود . سیما دستانش را دراز کرد تا توانست دستهای سرد یاسمن را بگیرد . او را صدا زد :

یاسمن عزیزم ؟

یاسمن چشمهاش را باز کرد . در کتف و پشتیش احساس درد میکرد . با اینحال نالید :
مامان ؟

عزیزم !!

سیما خودش را روی پیکر دخترک انداخت و او را در آغوش گرفت .
مامان !! تو حالت خوب است ؟

بله عزیزم !!

او را بوسید با تمامی عشقی که در قلبش میجوشید . دقایق به کندی گذشت تا اینکه صدای همه‌مه و ترس و گریز جایش را به شلوغی آدمهایی داد که به خیابان آمده بودند تا بینند چه اتفاقی افتاده است . داد و فریادها نزدیکتر شد . به نظر میرسید خانه ای در نزدیکی آنها ویران شده بود ، چون فریادها هر لحظه به شکلی اوج میگرفت یا به سکوت تبدیل میشد . شب تمام نشدنی بود . سیما همچنان یاسمن را در آغوش گرفته و در گوشه ای از اتاق زیر پتویی که به رحمت از خردشیش تا اندازه ای تمیز شده بود ، نشسته بود .

حمدی از دور شلوغی را دید . قلبش از جا کنده شد . نمیدانست چه کند . گامهایش قدرت جلو رفتن نداشت . دستش را به دیوار گرفت تا به کمک نیرویی نامرئی بتواند به جلو برود . چند متر جلوتر متوجه شد که خانه سریاست . این موضوع جان تازه ای در بدن او دمید و حمید با آخرين قوا به سوی خانه دوید . شیشه های فرو ریخته یکبار دیگر همه چیز را در دنیای کوچک او ویران کرد . به سرعت از در گذشت . فریادش از میان تمام فریادها به گوش سیما رسید :

سیما !! یاسمن نیز این صدا را شنیده بود .

پدرست ، او آمد .

سیما !!

پدر !!

حمدید به اتاق رسید . بعد از دیدن آندو در آغوش هم ، هیچ چیز دیگر نمیتوانست آرامش را از قلبش بزداید . کنار آندو نشست و سر هر دوی آنها را در آغوش گرفت و بر موهای آشفته سیما بوسه زد « خدا را شکر » که گفت ، مثل جریانی آرامبخش هر دوی آنها را تسلي داد .

کاش تو اینجا بودی بابا !! مامان به سختی توانست این پتو را از خده های شیشه خالی کند .

حالا من کنار شما هستم و شما را تنها نخواهم گذاشت .

ساعتها طول کشید تا آرامش بر کوچه و خانه های اطراف حاکم شد . سپیده صبح دمیده بود که حمید با کمک همسایه ها توانست چند پتو به جای شیشه های شکسته آویزان کند و در خانه کوچک را بینند تا همسر و فرزندش یکبار دیگر احساس آسایش کنند . یاسمن از ساعتی پیش کنار سیما به خواب رفته بود . اما سیما در تمام طول شب به حمید نگاه میکرد . به نظر میرسید تمام نیرویش را جمع میکند تا در اولین فرصت با آخرین نیرو به حمید حمله کند . سرانجام لحظه ای که او سکوت را شکست فرا رسید .

فکر میکرم تمام این روزها فرصت برای فکر کردن داری ؟

حمدید کمی دورتر دراز کشیده بود و خیال نداشت آرامش را بهم بربزد . اما قلبش با ناتوانی میطپید . او اعتراف میکرد که بعد از هفته های گذشته توقع نداشته است که صدای سیما این همه نامهربان باشد .

این محبتی که در حق من و دخترت میکنی سرانجام ما را به سمت نیستی میکشاند . بیا و لطف کن و از دوست داشتن ما دست بردار .

حمدید درمانده بود . بغض گلویش را فشرد و نفس در سینه اش حبس شد .

خواهش میکنم سیما !! من خسته ام و باید کمی استراحت کنم .

بله ؛ برای رفتن از این جهنم و ما را سپردن به امان خدا احتیاج به نیرو داری . باید استراحت کنی ، فکر نکردن ، گریختن از دختری که احتیاج به غذا ، شستشو و کمک دارد ، نیرو میخواهد .

من از اینجا نمیگریزم . اولاً میخواهم کمی پول پس انداز کنم تا تو را به دکتر ببرم و دوم اینکه دوست دارم تو کمی دست از لجبازی برداری . فقط همین !!

من لجبازی نمیکنم !! به پول تو هم احتیاجی ندارم .

حمدید خسته و آشفته روی پستو نشست .

میخواهی چه کنم ؟ دنبال خانم های جوان راه بیفتم و التماس کنم با من ازدواج کنند .

من چنین چیزی میخواستم ؟

البته ، تو همه چیزهای غیر ممکن را از من میخواهی . اول میخواهی با تو ازدواج کنم و حالا میخواهی تو را ترک کنم !!

این لازم است . بخاطر یاسمن .

حتی ممکن است من یاسمن را بدون تو نخواهم .

حمدی !!

بهتر است در تنها یهایت بیشتر فکر کنی و همین طور بدانی که خانمها برای انتخاب شدن به وسیله من صفت نکشیده اند . بهتر است از جایت بلند شوی و خودت دنبال یک جانشین باشی .

و با این جمله بدون اینکه صباحانه را آماده کند ، از خانه خارج شد .

سیما همچنان چمپاتمه زده بود ، حتی اشکی برای ریختن نداشت . فقط دوست داشت تا آخرین روز دنیا به نقطه ای دور خارج از تمام هستی چشم بدوزد .

فصل اول

قسمت نهم

بعد از ظهر های خاکستری به نظر تمام نشدنی می آمد ، سخت ترین روزهایی که او در عمرش گذرانده بود . در انتهای خیابان ستاره ایستاد و به خانه آشنا چشم دوخت . درختهای برهنه و دیوار قدیمی خانه و همان زنگ مسی رنگ به اندازه کافی برای تصمیمی که میخواست عملی کند ، فکر کرده بود . زنگ را فشندرد .

بله ؟

من شفیع هستم . میخواستم شما را ببینم .

چند لحظه منتظر باشید .

بعد از مکالمه کوتاه ، حمید شروع به تاب دادن بدنش کرد . نمیخواست به چیزی بیاندیشد . بعد از دقایقی کوتاه در باز شد و خانمی که او برای ملاقاتش آمده بود ، بپوشیده در همان چادر سفید با نگاهی جدی و سرد در آستانه در ایستاد .

گمان میکردم صحبت‌هایمان به یک نقطه پایان حتمی رسیده است ؟

اما من برای حل مشکلم احتیاج به کمک دارم . شما گفتید که میخواهید به ما کمک کنید و من به شما روی آورده ام . دنیا زمانی که هیچ کس با تو هم قدم نیست ، بیرحم نا زیباست .

بیایید تو !!

و حمید را کنار حوض روی صندلیهای حصیری راهنمایی کرد .

ببخشید که شما را در این هوای سرد معطل میکنم . اما امیدوارم بعد از شنیدن حرفهایم به من حق بدھید . شما گفتید که میتوانید یاسمن را بپذیرید ؟ آیا سر قولتان هستید ؟

به نظر میرسد شما قبل امشکلتان را حل کرده اید . فقط زمان انجام آن رسیده است .

من میخواهم شما مادر خوانده دختر کوچک من بشوید .

من از شما تعجب میکنم . پذیرفتن دختر کوچکی با پدر و مادری ناشناس و آینده ای نامطمئن ، کار مشکلی است .

این را من باید بگویم . من چشم بسته دخترم را به شما میسپارم .

من از شما نخواستم اینکار ار بکنید و نمیدانم شما چطور به من اطمینان کرده اید ؟

نمیدانم ، با احساسی از اعمق وجودم معتقدم که باید به شما اعتماد کنم . من برای آینده تصمیماتی دارم که خیال ندارم از آنها با کسی حرف بزنم . سهم شما پذیرفتن یاسمن است . من دخترم را به شما واگذار میکنم بدون هیچ شرطی ، آیا این برای اینکه به من اعتماد کنید کافی نیست ؟

زن سرش را به زیر انداخت . حتی نمیتوانست فکر کند . ناگهان به او یک دختر هفت ساله پیشنهاد شده بود از طرف مردی که ماه گذشته آمده بود تا از او خواستگاری کند . آیا ممکن بود که او در ماههای بعد مشکلات دیگری بیافریند ؟

شما موجود غریبی هستید من غافلگیر شده ام . حتی اجازه ندادید فکر کنم . آیا میتوانم او را ببینم ؟

از دور بله ، زمانی که از مدرسه بیرون می آید . من میتوانم دو سه روزی به شما وقت بدهم ، اما دلم میخواهد همیشه به خاطر داشته باشید که من چه چیزی را به شما میسپارم .

شما مطمئنید که تصمیماتی که گرفته اید درست است ؟ مطمئنید که احتیاج به کمک بیشتری ندارید ؟

از هیچ چیز مطمئن نیستم ، حز اینکه هرگز قادر نیستم با زن دیگری ازدواج کنم . ممکن است بتوانم یاسمن را از دست بدhem ، اما اندیشه پشت کردن به سیما هرگز در خاطرم نمیگنجد . علاوه بر آن ، ادامه این زندگی با این آهنگ ، دیگر ممکن نیست . فقط یک راه میماند . یاسمن باید آینده ای مطمئن داشته باشد . اگر قرار است به خاطر او همه چیز را از دست بدhem ، حداقل باید نظر سیما تامین بشود و او در امان باشد .

و گمان میکنید پیش من در امان است ، بدون اینکه بخواهید بیشتر مرا بشناسید .

من به قلبم اطمینان میکنم و او را به خدا و به شما میسپارم .

من برایتان دعا میکنم و باز هم آرزو میکنم این عاقلانه ترین راه باشد .

سیما برای چندمین بار یاسمن را صدا زد . اما او پاسخی نمیداد . حمید با سینی غذا وارد شد ، یکی دو روزی بود که حمید نهار را در خانه میخورد . اما آن یاسمن دلشوره ای غریب داشت . بدون اینکه آن را بشناسد ، هنوز در بسترهای خوابیده بود و خیال برخاستن نداشت . حمید کنار بستر او نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت و بدون اینکه به سیما نگاه کند گفت :

تب ندارد .

و با نوازشی مهر آلود دخترک را صدا زد .

یاسمن با قلب کوچکش در میافت که اتفاقی در شرف وقوع است و دریافت آهنگ زندگیشان تغییر کرده است . مدت‌ها بود که مامان با بابا حرف نمیزد و حتی به اطرافش نگاه نمیکرد . او از همه چیز بریده بود و یاسمن همه این‌ها را میدانست و با صبوری آن را تحمل میکرد . با اینحال امروز میخواست همچنان بخوابد . کاش دلش درد میکرد یا سرما خورده بود ، در آن صورت میتوانست بماند و از خانه اش مراقبت کند . حمید او را در آغوش گرفت و صورتش را به گونه او چسباند .

نمیخواهی به مدرسه بروی ؟ من مطمئنم که دوستانت برایت نگران خواهند شد .

یاسمن بدون اینکه چشم باز کند ، شانه هایش را بالا انداخت .

حداقل بیا و نهارت را بخور ، بعد از آن میتوانی در رختخواب بمانی .

او چشم‌هایش را گشود .

راست میگویید ؟ میتوانم در خانه بمانم ؟

اگر دلایلت را بگویی بله .

خواهش میکنم بابا ، فقط امروز .

بعد از نهار در این باره حرف میزنیم .

سیما ساكت بود . دستهایش میلرزید و بعض گلویش را میفشد . حمید به او نگاه نمیکرد . نمیخواست رنجی بر رنج‌هایش بیفزاید و دردش را مضاعف کند ، از آن گذشته از او عصبانی بود ؛ عصبانیتی که انتها نداشت .

کسی هست که امروز حسابی احساس تنها ی خواهد کرد . من اگر جای او بودم ممکن بود عصبانی شوم .

یاسمن در حین خوردن غذا به پدرش نگاه کرد .

اگر دنیال کسی بروی و او را مثل همیشه سر قرار نبینی و او ، تو را با خیال راحت رها کرده باشد ، عصبانی نمیشوی ؟

فکر میکنید سیاوش منتظر من میماند ؟

البته !! آیا تا بحال روزی او تورا تنها رها کرده ؟ بهتر است امروز به مدرسه بروی و از او بخواهی فردا به دنبالت نیاید .

یاسمن قانع شد . به سرعت برخاست تا آماده شود . وسوسه دیدن سیاوش قوی تراز احساسات نا شناخته بود . او در یک چشم برهم زدن آماده شد و خدا حافظی کرد .

نمیخواهی برای خدا حافظی مامان را ببوسی ؟

سیما با نگاهی اشک آلود او را نگاه میکرد . یاسمن دستهایش را دور گردن سیما حلقه کرد .

دوستت دارم مامان !!

من هم دوستت دارم . هر اتفاقی هم بیفتد ، این را هرگز فراموش نکن و مواطن خودت باش .

یاسمن به بوسه سخت و پر اشتیاق مادر تسلیم شد .

برو عزیزم ، خدا به همراحت .

یاسمن به سمت در دوید و بدون اینکه به عقب به مادرش نگاهی بیندازد بیرون رفت بدون اینکه بشنود صدای درد آلود گریه مادر سکوت دیوارهای خانه را درهم ریخت .

حمدی دقیقه ای ایستاد و به صدای حق حق دردمدانه سیما گوش داد . نمیتوانست خونسرد بماند ، باید آنچه را بر قلبش سنگینی میکرد بر زبان می آورد .

هر دوی ما دیوانه ایم ، هیچ کس خانه اش را با دستهای خودش ویران نمیکند .

بله اما این خانه ویران شده است نمیتوانی ببینی ؟ این خانه بوی مرگ میدهد . نمیتوانی آن را حس کنی ، غربت و تنها یابی بر سر تا سر آن موج میزند . من از این سرنوشت بیزارم و آن را برای یاسمن نمیخواهم .

حمدی با دو قدم محکم خودش را به سیما رساند و با حرکتی که بیشتر جوشیده از خشم بود سر او را عقب کشید .

این دومین بار است که این را میشنوم . من اجازه نمیدهم که آنچه را که بخارش از همه چیز گذشته ایم ویران کنی . این خانه مقدس است و توقع نداری حالا در آستانه رفتن ، آنرا به لجن بکشی . اگر فراموش کردي که چطور یکدیگر را بدست آوردیم . من میتوانم آنرا به یاد تو بیاورم . اما اجازه نمیدهم هرگز به آنچه گذشته است ، بی احترامی کنی و آنرا سبک بشماری .

تو این تنها یابی را نمیبینی ؟ تو از شدت این سکوت بیزار نمیشوی ؟

من با این تنها یابی بزرگ شده ام . فراموش کردي ؟ من رفیق دائمی این سکوتم ، این تو بودی که میخواستی شریک تنها یابی من باشی ، و باز این تو بودی که اجازه ندادی رفیقی ، همسفر راهمان شود . من از تو نمی گذرم اگر بخواهی بگویی از آنچه گذشته پشیمانی !!

صدای سیما در بین حق هق گریه تلح میشکست .

من پشیمان نیستم ، اما وامانده ام . نمیخواهم یاسمن اینطور زندگی کند . من نمیخواستم تو در تنها یابی بمانی ، من نتوانستم تو را از تنها یابی بیرون بکشم ، من نتوانستم به این خانه

خوشبختی بیاورم ، اما حالا نمیتوانم همه آنها را درباره یاسمن تحمل کنم . دلم میخواهد او زندگی معمولی داشته باشد ، میخواهم بخند و شاد باشد مثل هر دختر هفت ساله دیگری !!

سیما که موهاپیش پریشان شده بود و لبهاپیش میلرزید و مژه هایش از اشک خیس شده و میدرخشد ، دستهای حمید را فشرد.

بگو که مراقب او هستی ، بگو که اشکهای احمقانه مرا ندیده میگیری و میگذاری او همه چیز را فراموش کند ، به خاطر من !! انگشتهاي حمید روی موهاي سیما لغزید ، قلبش میطپید تند و وحشیانه !! هنوز بسیار جوان بود و زنی را که مقابله نشسته بود میخواست . عمیق و پر توان ، هنوز حصارهای عشق با شکوه آنها پا برجا بود و هنوز روحش تشنه نگاه معصومانه و لبریز از عشق او ، گونه او را نوازش کرد .

من سعی کرده ام به آنچه تو خواستی درباره یاسمن عمل کنم .

من هرگز فراموش نخواهم کرد که آنچه تو کردي ، برخلاف خواسته قلبی ات بوده است .

عزیز احمق من !! مطمئنم که فراموش نخواهی کرد . همینطور خواهی دانست که آنچه من برای تو کردم ، بیشتر از چیزی است که تو خواسته ای . همینطور خواهی دانست که دوستت دارم ، مثل اولین بعد از ظهری که تو را برای اولین بار دیدم ، مثل همیشه تا ابد .

مطمئن نبود کاري که میکند درست باشد ، اما لان دیگر به هیچ چیز نمی اندیشید . فقط میخواست به آنچه از قلبش میجوشید تسليم شود . سیما را در آغوش گرفت و او را بوسید .

صدای تیک و تاک ساعت نشان از گذر زمان داشت . حمید به آن اهمیت نمیداد . روی بستر دراز کشیده بود و موهاي آشفته سیما را نوازش میکرد .

هنوز میخواهی همه چیز طبق برنامه پیش برود ؟

صدای سیما محکم و استوار بود .

بله !! و گمانم اگر عجله نکنی دیر خواهد شد .

حمید سعی کرد آماده شود . دستهایش از او فرمان نمیگرفت . حرکاتش کند و بی رمق بود . نه میتوانست به اطرافش نگاه کند و نه حتی میتوانست فکر کند . فقط یک صدا در سرشن میچرخد : « این احمقانه است !! به او تسليم نشو !! » دلش میخواست بگریزد و بگرید ، اما تسليم نشود . وقتی به چهره سیما نگاه کرد ، او در انتظار مصمم بود که نقشه انجام شود .

فصل اول

قسمت دهم

اتاق سیما در ساختما بهزیستی ، یک اتاق هشت نفره با تختهای سفید که در دو ردیف مقابل هم قرار داشتند با در و دیوارهای نه چندان نو به آنها خوش آمد گفت . کنار هر تخت ، میز کوچکی قرار داشت با یک پارچ آب . دو پنجره اتاق با پرده های تیره رنگ پوشیده شده بود .

لامپهای کم نور اتاق ، بیماران را شبیه شیخ های بی رنگ و رو نشان میداد که حتی رمق نفس کشیدن نداشتند . اما همه آنها با کنجکاوی به زوجی که تازه وارد شده بودند نگاه میکردند . یکی از آنها با صدایی آهسته سلامی کوتاه داد و سکوت دوباره بر اتاق حاکم شد . رنگ حمید به شدت پریده بود . همه عزت نفس و قدرت تسلط بر خودش را از دست داده بود . دیوارها به او فشار می آوردند و آن پرده های تیره رنگ او را استهزا میکردند ، فریاد میکشیدند .

اینجا جایست که تو سرانجام برای سیما انتخاب کردي ؟ ملکه عشق ؟ بدون اختیار التماس کرد :

خواهش میکنم . سیما بیا به خانه برگردیم . ادامه این بازی دیوانه کننده است .

مرا عذاب نده ، به خودت مسلط باش ، ما تا آخر خواهیم رفت .

توی لعنتی نمیدانی در قلب من چه میگذرد و در سینه ام چه آتشی بر پاست . هرگز نخواهی دانست چه میکشم .

کمک کن روی تخت دراز بکشم ، ما قبلاً حرفهایمان را زده ایم .

تا آنجا که من به یاد دارم ، این تو بودی که مرتباً حرف زدی و حتی اجازه ندادی من احساس قلبیم را بگویم .

ما به احساسات قلبی احتیاج نداریم . تا آنجا که لازم بود با آن زیسته ایم ، حالا هم وقت رفتن است .

حمدید دستهای او را گرفت . برخلاف سیما نمیتوانست بیرحم باشد . او راهی برای جدا شدن از حمید برگزیده بود که در توان حمید نمی گنجید . او با نوازش ملایم دست سیما ، بعد از تمام ساعتهای گذشته به چهره شوهرش نگاه کرد . چهره مرد هیچ شباھتی به چهره ای که از حمید میشناخت نداشت . درهای زندگی به روی او بسته شده بود و چشمانش از فروغ زندگی خالی بود . با یان حال او نمیتوانست بفهمد چرا حمید اینقدر بیقرار است . او حداقل یاسمن را داشت . این سیما بود که از همه زندگیش گذشته بود و تنها رها میشد .

بهتر است بروی !! همه چیز باید مطابق برنامه باشد .

حمید دست او را فشرد .

بعد از این نمیخواهم به دیدنم بیایی !!

احساس دیوانه ای را داشت که او را بی آشیان در میان شهری غریب رها کرده بودند . چرخی عظیم در ذهنش میچرخید ؛ چرخی که با حرکت منظم اما بیرحمیش تصویری روشی در ذهن او نقش میبیست . نقش چهره سیما مثل همیشه با طراوت بود ؛ سیما که از او با چشمهای اشک آلود جدا شده بود و تصویر آقای ساعی آن روز که از پله های مقابله اتاق او بالا آمد و با چهره ای کبود از خشم و ناراحتی ، او را فرا خواند .

همراه من بیایید .

اتفاقی افتاده ؟

دنبال من بیا !! احتیاج نیست چیزی بپرسی .

حمید اطاعت کرد . نیم ساعت بود آنها در خانه بزرگ بودند . در طبقه بالا غوغایی برپا بود ، آدمهایی غریب که نه به سرزمین حمید تعلق داشتند و نه او آنها را میشناخت .

سراسیمه در راهرو قدم میزدند . مادر سیما با حالتی که هرگز از خاطر حمید نرفت به سمت او دوید و دستهای حمید را گرفت . او به سختی سعی میکرد در پس اشکی که بی امان بر چهره اش سر میخورد بگوید :

کمک کنید آقا !!

چه شده ؟ سیما کجاست ؟

آقای ساعی به همسرش هشدار داد :

بهتر است مراقب رفتار باشی .

دست از سرم بردار ، تمام دو هفته گذشته همین را گفته ای . نتیجه اش این است که دخترم را از دست دادم .

او فقط ضعف کرده !!

خانم ساعی بی اهمیت به فریاد شوهرش ، حمید را به دنبال خودش برد . در اتاق سیما شکسته بود . بینظمی و بهم ریخته گی در اتاق موج میزد . دختری که با موهای پریشان سیاه رنگش روی تخت خوابیده بود ، شباhtتی به سیما نداشت . چشمهاش او گود رفته بود و حلقه کبودی دور چشمانش ، رنگ پریدگی چهره اش را نمایان تر میکرد ، لیهای بی رنگش حرکت نمیکرد و آرام بر بستر خفته بود . حمید سراسیمه به سمت او دوید . روی تخت خم شد و دستهایش را گرفت ؛ دستهایی که سرد و خالی از زندگی بودند و او نا امید .

این بلا را شما به سر او آوردید .

چرا من ؟ برای اینکه به قلیم پشت کردم و به او گفتم ، به خانه بباید و تسلیم پدرش بشود ؟

شما او را فریفتید .

چطور ؟ با از کنار او گذشتن ؟ با نفس کشیدن هواهی که او از سینه اش بیرون میداد ؟ من انسانم و او فرشته ای که در آسمان بی ستاره زندگی من ظهور کرد . با این حال من هرگز نخواستم به او نزدیک شوم . هیچ کس نمیتواند مرا به خاطر آنچه در قلیم میگذرد متهم کند .

دوباره به سمت سیما خم شد .

چرا کاری نمکنید . او احتاج به کمک دارد .

دو هفته است که خودش را زندانی کرده ، هیچ چیز نخورده است . دکتر گفت که شاید شما بتوانید به ما کمک کنید .

شما دو هفته منتظر ماندید تا او خودش را از بین ببرد .

و با آشفتگی دستش را روی پیشانی سرد سیما گذاشت و با لحنی ملایم کنار گوشش زمزمه کرد .

سیما !! صدایم را میشنوی ؟ من اینجا هستم . به دیدنت آمده ام . آمده ام تا رنگ چشمهايت را ببینم ، به آن احتیاج دارم .

دقایق به سختی میگذشت . خانم ساعی دیگران را از اتاق راند و به این بهانه که بیمار احتیاج به آرامش دارد ، پرده ای را که مقابل در اتاق زده بودند کشید و خودش در انتهایی ترین زاویه اتاق روی مبلی کوچک نشست . بیهوشی سیما همچنان ادامه داشت ولی مادر احساس میکرد تا زمانیکه این مرد جوان در این اتاق نفس میکشد ، دخترش در امان است .

حمدی نمیتوانست گذشت طولانی دقایق را تحمل کند . سرانجام با قلبی سودازده خودش را به سمت او کشید . لبهایش را روی پیشانی سیما فشرد و بعد با گونه اش گونه او را نوازش داد .

آنقدر به همین شکل میمانم تا چشمهايت را باز کنی ، تا زمانی که صدایم را بشنوی . من نه جایی برای رفتن دارم ، نه بهانه ای برای زیستن ، من فقط تو را دارم . آنقدر اینجا میمانم تا دستهای زندگی را به دستم تزریق کند . من جز این هیچ ندارم .

لرزش دستهای سرد دختر جوان را حس کرد . بغضش را فرو داد .

چشمهايت را باز کن !! من اینجا هستم و به هرجه تو بخواهی تسلیم . میشنوی ؟

مادر آرام اشک میریخت و خیال نداشت آرامش آنها را بهم بریزد یا اعلام کند که پسرک نمیتواند با این آزادی برای دختر او تصمیم بگیرد . احساس میکرد حرکات و کلمات پسر جوان خارج از عقل و منطق خانوادگی است ، اما میدانست که بهبود دخترش در گرو این کلمات غیر منطقی است .

او دیوانه وار سیما را میخواند و به او التماس میکرد تا چشمهايش را باز کند . حرکات نوازش گونه حمید با مهری بی شائبه قلب مادر را لبریز احساسی رقت آلود میکرد . و آرزویی در دلش میجوشید که کاش دختر جوانش دل او را نشکند و چشم باز کند . حمید برای لحظه ای کوتاه حرکتی آرام احساس کرد و به دنبال آن فریادی از شعف بر اتاق سایه افکند .

این چشمهاي توست ؟ تو که دو هفته بی انتها زندگی را از من گرفته ای ؟ چشمهايی که قلب مرا سوزانده و مرا بیچاره کرده است .

سیما لبخند زد .

حالت خوب است ؟ او سرش را تکان داد . حمید گونه او را بوسید ، بدون هیچ توقعی .

هرگز قلب مرا نخواهی شکست ؟

سیما دست او را فشرد . خانم ساعی نزدیک شد . او میتوانست برای نجات دخترش صبور باشد و خیلی چیزها را نادیده بگیرد . همین طور عواطف پسر جوانی که او را خوب نیمیشناخت .

حالا که من اینجا هستم . میتوانیم با هم شام بخوریم .

این یک هشدار برای خانم ساعی بود تا به جای گوش ایستادن ، به سرعت شام را در یک سینی استیل بیاورد . سیما بعد از مدتی کوتاه یکبار دیگر در حالیکه دست حمید را در دست داشت ، به خواب رفت . حمید مدتی در کنار او نشست . برای او گذراندن شب در فضایی که در آن بوی بیگانه موج میزد ، به سختی میسر بود . در آن لحظه حتی هم نفس شدن با سیما نمیتوانست او را آرام کند . او احتیاج به هوای تازه داشت . از اتفاق بیرون رفت و به اطرافش در سالن نگاه کرد . راه کتابخانه را میکرد امن ترین جا برای او آنجاست .

لحظه ای به سرتاسر اتفاق نیمه روش نگاه کرد و روی تک صندلی پشت میز نشست . سرش را روی میز گذاشت . در اوج تصورات درهم و برهم تصاویر محو ترسناک از گذشته و آینده که قلب او را می آزد ، جایشان را به تصویری روشن و زیبا داد . تصویر عزیزترین کسی که نرمی گونه های گل گونه اش را حس میکرد . و زمانیکه خوابی سبک او را در میریود ، لبخند میزد .

آقای شفیع ؟

حمید راست نشست . پشت و کمرش درد میکرد و گردنیش خشک شده بود . او توانست آقای ساعی را درست روپرویش ببیند .

ببخشید ، فکر میکنم خوابم برده بود .

بله ، میبینم !!

حمید ایستاد .

حالا که سیما خانم بهتر شده اند ، اجازه میخواهم مرخص شوم .

بهتر است برای من نقش بازی نکنی ؟

نه آقا !! شما از من خواستید که به اینجا بیاییم و حالا هم از اینجا میروم .

تو از او چه میخواهی ؟

حمید آنقدر جوان بود که نتوانست منظور حقیقی کلمات مردی را که روپرویش ایستاده بود ، درک کند .

منظورتان چیست ؟ چرا من باید از او چیزی بخواهم ؟

من یک چک صد هزار تومانی برای تو مینویسم . به شرط اینکه تو او را رها کنی !!

حمید کم کم میتوانست از سر و ته حرفاها که میشنید سر در بیاورد .

پولتان را برای خودتان نگه دارید . دو هفته پیش من او را به خانه فرستادم و اگر شما به دنبال میفرستادید ، هرگز به این خانه باز نمیگشتم . الان هم میروم . شما پولتان را برای خودتان خرج کنید ، من به آن احتیاجی ندارم .

حمید به سمت در رفت . خشم در وجودش شعله میکشد . چرا هیچ کس نمیخواست بفهمد که او هم یک انسان است ؛ انسانی با عواطف انسانی و قلبی پر طیش ، با احساساتی حقیقی و حس زیبایی شناسی ؟ او هم میتوانست دیگران را دوست بدارد و بخواهد با آنها زندگی کند ، چرا هیچ کس نمیخواست بداند در سینه او هم قلبی میطپد که ممکن است بدون توقع در آرزوی کسی باشد ؟

در را گشود . پشت در ، سیما با رنگی پریده و چشمانی که از ضعف فروغ از دست داده بود ، راه را بر او بست .

تو به من قولدادی که کنار من بمانی !!

اینجا چه میکنی ؟ تو به استراحت احتیاج داری .

من شنیدم ، تو گفتی که مرا با خودت میبری .

خواهش میکنم سیما !! تو قلبم را به درد می آوری ، کمی فکر کن !!

من با تو می آیم . من به آمریکا نخواهم رفت . میخواهم با تو ازدواج کنم .

من دستم خالیست . من شایسته تو نیستم .

سیما مقابل او زانو زد ، چشمانش آشفته از تب و عشق میدرخشید و لبانش او را مینامید .

تو میدانی من به این چیزها اهمیت نمیدهم ، من دوستی دارم .

آقای ساعی از پشت حمید توانست دخترش را ببیند . آیا همه اینها یک نقش بود ، نقشی برای فریفتی او ؟

حمدید !! خواهش میکنم مرا با خودت ببر .

نه !!

پدر بیرون آمد ، خشمگین و لبریز از عصبانیتی که شعله هایش هر لحظه نزدیک بود دو جوان را در خود بگیرد .

بازی کافی است .

سیما خودش را عقب کشید و آهی از نا امیدی و تعجب بر لبس نقش بست .

از اینجا برو !! این بازی بسیار کهنه است .

حمید بر آشفت چرا باید تحریر میشد ؟ چرا احساساتش ناچیز شمرده میشد ؟ چرا باید دروغ میگفت ، او که احتیاجی به دروغ نداشت . صدایش محکم بود و از اراده خلل ناپذیرش خبر نمیداد .

شما طلبی از من ندارید ، من هم خدمتگذار شما نیستم . اجازه نمیدهم با من مثل یک پا دو رفتار کنید . من به میل خود اینجا نیامده ام ، اما میخواستم به میل خود از اینجا بروم . حالا تصمیمم را عوض کردم . مثل اینکه نمتوانید بپذیرید من حقیقتا برای سیما نقشه ای نداشته ام . شما به دنیای دروغی اطرافتان عادت کرده اید . چرا در این میان باز هم من باید آزار ببینم ، پس خودتان را آماده کنید . چون من او را دوست دارم و اگر بخواهد ، همین حالا او را با خودم میبرم . چهره دختر جوان از شادمانی درخشید . ناگهان تمام رنگ پریدگی از چهره اش رخت بریست . گونه هایش گل انداخت و چشمانش با نوری پر فروغ درخشید .

راست میگویی ؟

حمید به سمت او نگاه کرد ؛ نگاهی لبریز از عاطفه و مهربی که تمام عمر منتظر بود تا نثار کسی شود .

من تو را دوست دارم . اما هرگز نخواستم تو را بفریم . من هرگز فراموش نکرده ام که از هیچم و جز قلمی هیچ برای تو ندارم . اگر مطئنی که قلبی پر طیش برای عمری در کنار هم بودن کافیست ، همراه من بیا !!

من با تو می آیم .

مادر سیما که از مدتی پیش به آنها پیوسته بود دخالت کرد .

صبر کن سیما !! من مطمئنم که راهی برای حل این موضوع پیدا میشود . تو بیماری و به استراحت احتیاج داری .

من با او میروم مامان .

اگر از این خانه بروی ، دیگر هرگز نمیتوانی باز گرددی . از این خانه و از من به تو هیچ چیز نمیرسد ، تو مطروdi !!

متشرکرم پدر ، در آن صورت مطمئنم که شبیه حمید شده ام .

دست حمید را گرفت و از سالن بیرون رفت . پایین پله ها ایستاد تا شال بلندش را به روی موهایش ببندد .

آیا مطمئنی تصمیمی که گرفته ای درست است ؟ مطمئنی که هرگز پشمیمان نخواهی شد ؟
بله قربان ، من ماه هاست به این شب اندیشیده ام . قسم میخورم که از بردن من پشمیمان خواهی شد .

من ؟ تو نمیتوانی بفهمی که حضور تو مثل تابش خورشیدی پر فروغ در یخندان زندگی من است . این تو هستی که باید تصمیم بگیری !! پشمیمانی هر قدر هم طولانی ، قلب مرا و زندگی

تو را ویران خواهد کرد . من بیرون میروم و به تو یکبار دیگر فرصت میدهم که بیندیشی ؛ عمیق و عاقلانه !! تو کاملا آزادی که یکبار دیگر تصمیم بگیری .

حمدی از ساختمان بیرون رفت . قدم زدن در راهی که ماهها تنها راه زیستن او بود ، قلبش را به درد می آورد . با گامهایی محکم به سمت در رفت و ناگهان با موجی عظیم از تنها یی روپرو شد .

نه !! نمیتوانم به پشت سر نگاه کنم . من باید به راهم بروم ؛ بدون او ، و او باید به راهش ادامه دهد بدون من .

اما هنوز چند گام جلو نرفته بود که صدای بسته شدن در خانه ، در کوچه طنین انداخت و صدایی ریز و تند گامهای موجودی که سبک بال به سمت او میدوشد به گوش رسید . حمید ایستاد . هیچ صدایی جز ناله التماس آلود قلبش نمیشنید که میگفت بایست ، او می آید ، با تو همراه میشود ، برای همیشه . صدای گامها متوقف شد !!

صدای زنگدار دختر جوان در سکوت کوچه طنینی گوش نواز داشت که بر قلب مینشست .

من با تو می آیم .

حمدید دستش را پیش برد و گرمای دست او را حس کرد . او که تا ابد با او میماند تا باد دوامی نداشت . تنها راه ، به پایان رسیده بود . پایانی که او گرچه از آن میترسید اما گمان نمیکرد هرگز از راه برسد . حالا همه چیز مثل مهی در آفتاب بخار شده و به آسمان رفته بود ، جز دردی که بر سینه مرد جوان سنگینی میکرد . دردی که ده سال پیش در کوچه ای تاریک بر قلب او چنگ زده بود و ناگهان صدای گامهای سیما آرام بخش آن شده بود . آیا یکبار دیگر امکان داشت سیما به سمت او باز گردد ؟

نمیخواهی بروی ؟ خانمهای احتیاج به استراحت دارند .

این صدا با آن چیزی که حمید در انتظار آن بود تفاوت داشت .

میروم .

نمیخواهی از خانمی که قرار است مادر یاسمن باشد چیزی بگویی ؟

خانه ای که به آنجا خواهد رفت ، یک قصر واقعی است ، بزرگ و روشن . او در آنجا خوشبخت خواهد بود .

سیما نگاهش را از او گرفت و به پنجه دوخت ؛ پنجه ای که هیچ چشم اندازی نداشت جز خاکستری بی انتهای آسمان !! میتوانست رنجشی که باعث و بانی آن بود در صدای حمید بشناسد ، اما هنوز باور نداشت که این اوست که از همه چیزش میگذرد . چرا باید حمید آرده باشد ؟ مگر غیر از این بود که به او یک زندگی تازه میبخشید ؟ چرا هنوز میخواست به او بقبولاند که آرده شده است ؟

طلاق نامه را با پست برایم بفرست لازم نیست تا اینجا بیایی .

از اینکه برای دومین بار اجازه دادم تو بجای من تصمیم بگیری احساس کوچکی میکنم و دیگر مطمئن نیستم تمام اعتمادی که به تو داشته ام حقیقی بوده است ، اینکه تو به آنچه میگفتی اعتقاد داشتی . حتی دیگر مطمئن نیستم تمام این سالها چه احساسی با تو همراه بوده است و بیشتر باور میکنم که باید به آنچه پدرت میخواست تسليم میشدم . اگر آن روز تحقی و شکستن را تحمل میکرم ، حالا مجبور نبودم باری به این سنگینی را بر دوشهايم تحمل کنم ، باری که توانم را میفرساید ، باری که تحقی سالیان پیش در مقابل آن مثل جرعه ای آب خنک در یک بیابان تب زده است .

حمید ؟

متاسفم ، تمام سالها از این لحظه گریختم . تمام تلاشم این بود که به این نقطه نرسم . من میخواستم ثابت کنم که عشق برای زندگی کافی است ، اما این پایان ، نقطه دردناکی برای داستانی بود که من برای زندگیم برگزیدم .

به سیما پشت کرد ؛ نه حرفی بريا گفتن داشت نه توانی برای ماندن !!
سیما یکبار دیگر اسیر احساسات زنانه اش شد .

او زیباست ؟

این صدا یکبار دیگر همه استقامت مرد جوان را درهم شکست . اشکهایش که از ساعاتی پیش راه خروج را میجستند ، فرو ریختند . فریادی از اعماق سینه اش برخاست . میخواست بگوید : « دیوانه من تمام زندگیم را به تو باخته ام ، تو هم نمیتوانی آن را باور کنی ؟ آیا این موضوع این همه دور از باورهاست ؟ . »

اما به عقب نگاه نکرد ، اگر به سمت او باز میگشت ، دیگر جدایی از او امکان نداشت ، ولی میتوانست به او جواب دهد . « چرا که نه ؟ »
زنی که قرار است مادر یاسمن باشد زیباست ، زیبا و قابل اعتماد .

با گامهایی محکم اتاق را ترک کرد . با خود اندیشید بگذار قلب او هم فشرده شود ، بگذار بداند چگونه قلب میسوزد ، بگذار بداند که با قلب عاشق و شیدای من چه کرده است ، بگذار بفهمد به بازی گرفته شدن چه دردی دارد . و بعد میرفت بدون اینکه سیما بداند چرا حمید اینهمه اصرار داشت او ، آن زن را مادر یاسمن بداند ؟

شبی که حمید ، سیما را برای اولین بار به اتفاقش در پروشگاه برد تا منتظر فردا بماند ، زمانی که شبها تا صبح در اتاق کوچک بیدار مینشست و به پیکر خفته در خواب او مینگریست و لحظه ها را میشمرد ، هرگز گمان نمیکرد عروسک کوچک و دوست داشتنی او به همه چیز پشت کند . هرگز گمان نمیکرد روزی او را وادارد که رهایش کند . تمام این سالها را غرق در خوشبختی با دلی گرم ، با خوش باوری گذرانده بود . او از کی از آمدن خسته شده بود ؟ او از چه زمانی تنها یک را حس کرده و از آن دلگیر شده بود ؟ از کی میخواست آدمهای دیگری را از گوشت و پوست خود ببیند و آنها را حس کند ؟ و از چه زمانی همه چیز را او مخفی کرده بود ؟ هر چه بود

برای یافتن آن بسیار دیر بود . همه چیز بریاد رفت . گرچه با قیمتی گزار ، قیمت شکسته شدن اعتماد به عشقی که به آن میباشد .

صدای فریادهای شاد و بی خیال دنیای کودکانه از پس دیوارهای آجری مدرسه میگذشت . حمید کنار درخت خشکیده ای که روپرتوی مدرسه قرار داشت ایستاده بود و دلش میخواست خودش را یکبار دیگر اسیر هیچ خاطره ای نبیند . دقایقی بعد بابای پیر مدرسه در را گشود و بعد با پرچم سرخ رنگ کنار خیابان ایستاد . بدنیال او موجی از کودکان سرمه ای پوش بدون نظم و ترتیب از مدرسه بیرون آمدند . کودکانی که چهره هایشان کمتر به کودکانی که او به یاد داشت ، شبیه بودند . گاه دخترهای کوچک با نگاهی غمگین بیرون می آمدند ، اما حتی آنها هم سرگردان نبودند . اما او توانست دختر کوچکی را با چشمها عسلی رنگ ببیند که یادآور خاطرات دور او بود ؛ نگاهی غمگین و سرگردان !! نگاهی که در جستجوی پناهگاهی به اطراف دوخته شد ، امنیتی که هر لحظه احساس میکرد آنرا از دست خواهد داد . و این دختر کوچک ، یاسمن او بود . نگاه یاسمن روی چهره پدر ثابت ماند . نگهان زندگی در چشمانش جوشید . برقی در نگاهش درخشید که قلب حمید را لبریز از شادمانی کرد و آغوشش را به سمت او گشود . یاسمن به سمت پدر دوید .

پدر ؟ برای بردن من آمده ای ؟

سرش را با افتخار بالا گرفت تا دیگران بتوانند ببینند . حمید او را بوسید .

بله !! من آمده ام تا مدتی باهم باشیم ، در کنار هم .

من و تو ؟ بدون مامان ؟

حمید یکبار دیگر اندیشید که بله ، بعد از تمام سال گذشته که تو و مادر در خانه تنها بودید و اتفاقی که نباید ، افتاد .

بله !! فقط ما دو نفر .

کیف یاسمن را گرفت .

سیاوش کجاست ؟

او امروز از من خواست که برای بردن تو به مدرسه ببایم .

چقدر خوشحالم !! من هم امروز مثل همه هستم . چقدر در کنار شما بودن خوب است !!

اما من برای تو خبری دارم که خیلی هم خوب نیست .

یاسمن با کنجکاوی به پدرش نگاه کرد . برای اینکه به پدر برسد ، قدمهای سریع و بلند بر میداشت .

یک خبر ؟

اما باید صبر کنی . ما باید جای مناسبی برای حرف زدن با هم پیدا کنیم . جایی که بتوانیم مثل دو تا دوست با هم درد و دل کنیم .

یاسمن به آسانی میتوانست صدای غم انگیز پدر را نا دیده بگیرد و از تجربه تازه اش لذت ببرد . میتوانست بخندد و با شادمانی تخته شلنگ بیاندازد . حمید به او نگاه میکرد . تمام حرکات دخترک در ذهن او به شکلی جاودانه نقش میبینست . شاید او هم اشتباه کرده بود . قفس کوچک آنها توانایی نگه داشتن سه پرنده را در خود نداشت . اگر سیما اولین بار در زندگیش عجولانه و با دحالت احساس ، تصمیم گرفته بود ، اینبار سالها فرصت داشت در تنهایی خانه کوچک بنشیند تا راهی بیابد . راهی برای نجات گل کوچکشان ، و حمید آرزو میکرد اطمینان او حقیقی باشد و یاسمن بتواند در این زندگی تازه خوشبختی را حس کند و لبخند بزند مثل همه بچه ها !!

حمید او را به یک پارک بازی برد . شب از راه میرسید و سوزی سرد میوزید ؟ شبی که به سرعت میگذشت بدون اینکه او توانایی متوقف کردن گذر ثانیه ها را داشته باشد .

بابا !! نمیتوانم بازی کنم . احساس میکنم شما ناراحتیید ؟ من کار بدی کرده ام ؟

حمید دستهای او را گرفت . از دقایقی پیش که یاسمن روی چمن های پژمرده از سرما ، مشغول بازی بود ، او تصمیمش را گرفته بود . باید بازی را تمام میکرد .

میدانم هوا سرد است و تو خسته هستی ، اما من میخواهم داستانی برایت تعریف کنم . شاید نتوانم آنرا خوب برایت بگویم ، اما این را میدانم که تو آنرا به یاد خواهی سپرد و بعدها آنرا باور خواهی کرد . یاسمن را در آغوش گرفت و او را بر سینه فشرد . در پارک کمتر کسی پیدا میشند . گاه رهگذری شتابان میگذشت و ساعات خاموشی فرا میرسید . حمید میتوانست برای دقایقی همه چیز را نادیده بگیرد . اگر خدا کمک میکرد ، همه چیز به خوبی میگذشت . وقتی من با مامان آشنا شدم ، او در خانه ای بزرگ زندگی میکرد با یک باغ زیبا !! پدر و مادرش او را دوست داشتند مثل ما ، ولی مامان میخواست کنار من بماند . برای همین خانواده اش را ترک کرد تا تنها کس تنها یی من باشد . ما همیشه همدیگر را دوست داشتیم تا او بیمار شد . در تمام این مدت او فکر کرد و تصمیم تازه ای گرفت . روزی به من گفت : « حمید تنها یی کافی است ، یاسمن احتیاج به یک خانواده واقعی دارد و همین طور دوستانی تازه که ما نمیتوانیم به او بدهیم . من هم احتیاج به استراحت و معالجه دارم که شما نمیتوانید برایم فراهم کنید و تو هم باید کار کنی و زندگی خوبی برای یاسمن درست کنی ، پس لازم است که همه ما برای مدتی از هم جدا شویم . ممکن است این جدایی مدتی طول بکشد اما سرانجام برای همه ما خوب است . » او خانمی را پیدا کرده که از تو مراقبت کند و امروز به جایی رفت که دکترهای خوب بتوانند او را معالجه کنند و تو از امشب به خانه تازه ای میروی تا زندگی تازه ای را شروع کنی !! بدون ما ، گرچه قلب ما همراه توست همیشه ، ولی من میدانم که تو دختر بزرگی شده ای و به زودی میفهمی که ما مجبور بودیم چنین تصمیمی بگیریم . حمید گونه یاسمن را بر صورتش گذاشت . چهره او از اشکهای معصومانه که در سکوت بر چهره اش چکیده بود خیس بود .

شما باید قبل از من میگفتید . من به او کمک میکردم . من هیچ دوست تازه ای نمیخواهم ، به مدرسه هم نمیروم . من به درس خواندن هم احتیاج ندارم .

مامان از این فکر عصبانی خواهد شد . او میخواست تو درس بخوانی و یک خانم بشوی ؛ خانم جوانی که دوستانی دارد و خانه ای که میتواند تولدش را در آن جشن بگیرد .

من هیچ جشن تولیدی نمیخواهم !!

یاسمن بیشتر گریه کرد و گفت :

من تو و مامان را میخواهم .

حمید روزها خودش را برای چنین لحظه ای آماده کرده بود . اما الان دلش میخواست بگرید و فریاد بزند .

تو نمیخواهی پاهای مامان خوب شود ؟ روزی بباید که او بتواند راه برود ؟ میخواهی برای همیشه بنشیند ، بخارطه تو ؟ او هم دلش برای تو تنگ میشود . اما میخواهد زمانی برسد که خودش بتواند کارهای تو را انجام بدهد .

این فریب ممکن بود کارساز باشد ، ولی به هر حال حمید الان به آن احتیاج داشت . یاسمن ساكت شد . بینی اش را بالا کشید .

البته که میخواست مامان خوب شود و با او به پارک برود یا به میهمانی یا حتی برای خرید . برای رسیدن آنروز میتوانست صبر کند ، پس به خانه تازه میرفت .

پس من باید بروم ؟

بله !! پیش خانمی که تو را دوست خواهد داشت و با تو مهریان خواهد بود .

من هم او را دوست خواهم داشت ؟

فکر میکنم همینطور باشد تو هم او را دوست خواهی داشت .

و شما میروید تا در این مدت برای من و مامان خانه ای درست کنید ؟ خانه ای که بتوانیم در آن جشن بگیریم ؟

حمید از عاقبت دروغی که میگفت میترسید و همینطور از جاری شدن اشکها بیش .

بله !! من برای تو خانه ای بلورین میسازم . اما بهتر است قبل از بمیاران برویم ، چون آن خانم برای ما نگران خواهد شد .

یاسمن عمیقانه و با دقت به چهره پدرش نگاه کرد . این موج غریب را هرگز در چهره او ندیده بود ؛ موجی نا آشنا که قلب کوچک دخترک را به درد می آورد ، درهم از درد و رنجی که متholm میشد و او نمیخواست پدرش بیشتر رنج بکشد . پس با سرعت از آغوش پدر بیرون آمد و دست او را گرفت .

بله ؛ بهتر است برویم . و دست او را به سمتی نا معلوم کشید ، به سمت سرنوشت .

فصل اول

قسمت یازدهم

فهیمه برای چندین بار طی دقایق گذشته به ساعت نگاه کرد و با بیصری دستهایش را در هم فشرد . خطوط چهره اش از انتظار درهم کشیده شده بود . به یاد نداشت برای موضوعی اینهم هیجان زده شده باشد . او هفتہ پیش دو روز برای دیدن یاسمن به مدرسه رفته بود و از آن زمان دلباخته او بود . تمام هفتہ مرتب تلاش کرده بود تا بتواند همه چیز را برای ورود او مهیا کند . با بیصری به انتهای اتاق رفت و از پنجره به باغ خفته در تاریکی شب نگاه کرد . اما این جز موجی از دلشوره ثمری نداشت . به پنجره تکیه داد و به سرتاسر اتاق در نور لوستر زیبای آن نگاه کرد . پرده های سیاه رنگ مانع از گذشتن نور از پنجره میشد . و فهیمه میتوانست در اتاق نشیمن زیبایش به میهمانش خوش آمد بگوید . مبلمان باشکوه و چشمگیر که با رنگ پرده ها و دیوار هماهنگی کامل داشتند ، تشریفاتی بودند که برای یک زن تنها اغراق آمیز به نظر میرسید ، اما تنها سرگرمی او محسوب میشد . نگاهی به سرویس آبخوری بلور انداخت تا مطمئن شود همه چیز مرتب است . ناگهان صدای زنگ ، سکوت عمیق اتاق را شکست . فهیمه برخاست و با عجله به سمت حیاط دوید و با اشتیاق در را گشود . یاسمن مقابل او ایستاده و با چشمها غمگین اما لبریز از سوالاتی بی پاسخ به او نگاه میکرد . فهیمه مقابلش زانو زد .

سلام !!

یاسمن قدمی به عقب برداشت و با یک واکنش طبیعی صورتش را پشت دست پدر پنهان کرد . پدرت گفته که تو قرار است دوست کوچک من باشی !! من و تو نزدیکترین و مهریانترین آدمها در روی زمین خواهیم شد ، البته بعد از تو و مامان سیما !!

شنیدن نام سیما از دهان بیگانه ای که او را نمشناخت ، قلب دخترک را آرام ساخت . این احساس به او دست داد که این زن خیلی هم غریبه نیست . او مامان سیما را میشناسد .

بیا . تا زمانی که بابا یک چای مینوشد تو میتوانی اتاقت را ببینی !!

این کلمه تازه ، توجه دختر را جلب کرد .

اتاق من ؟

از پشت دست حمید بیرون آمد .

البته !! اینجا چیزهای زیادی برای توانست که لازم است همه را ببینی ، اما قبل از آن باید به خانه بروم . تو که از بماران نمیترسی ؟

نه !! من و مامان سیما همیشه موقع بماران دستهای یکدیگر را میگیریم .

ناگهان به یاد گرمی و امنیت دستهای مامان سیما ، بعض گلویش را فشد .

فهیمه سعی کرد آرام باشد او میخواست مطمئن باشد بهترین روش در چنین لحظاتی چیست ؟

من پرسیدم و میدانم یک پرستار همیشه مراقب مامان است . دختر جوانی که موقع تنها یی او کنارش مینشیند ، دستهایش را میگیرد و از خاطراتش برای او تعریف میکند .

راست میگویید ؟

البته !!

به نرمی دست یاسمن را گرفت و ادامه داد :

بین پدر حسابی سردش شده است ما باید از او پذیرایی کنیم .

یاسمن روی مبل نشسته بود . پاهایش به زمین نمیرسید ، با این حال قبل از اینکه فهیمه شیر کاکائو را در فنجان بزیزد ، او فرصت داشت تا به اینجای غریب اما زیبا نگاه کند . او از برداشتن فجان زیبای چینی با حاشیه های طلایی هراس داشت . باور نمیکرد شيء تا این حد زیبا قابل لمس کردن باشد ، تا چه رسد به اینکه میتوانست در آن شیر گرم بنوشد .

استکانهای ما در خانه اینطوری نیستند .

فهیمه با مهربانی که از اولین دقایق بعد از دیدن یاسمن در دلش برای همیشه حک شده بود ، مقنعه یاسمن را درآورد .

این کاملا طبیعی است . ما فرصتهاي زيادي خواهيم داشت تا با هم حرف بزنیم و من برای تو خواهم گفت که چرا در هر خانه ، شکل خاص از زندگی حتی از فنجانها وجود دارد .

حمدی نگاهش را از آنها گرفت ؛ تصویر استکانهای زرد و لب پریده ناگهان مقابل چشمانش جان گرفت . قبل از بیماری سیما حتی تا چند ماه پیش چنین چیزی در خانه وجود نداشت . آنچه هم بهشت کوچکی بود متعلق به آن سه نفر . اما نمیدانست از کی فراموش کرده بود به اطرافش نگاهی بیاندازد . درست زمانی که همسرش در اتاق زندانی شده بود و شاهد خشکیدن لحظه به لحظه گلدان شمعدانی پشت پنجره بود و حالا اطمینان نداشت در ایت داستان او بیقصیر بوده باشد .

نمیخواهی اتفاق را ببینی ؟

به جز این اتفاق ؟

البته ؛ اینجا اتفاق نشیمن است . ما اینجا کنار هم مینشینیم ، صحبت میکنیم و چای مینوشیم و تلویزیون نگاه میکنیم . اتفاق تو در طبقه بالا کنار اتفاق من قرار دارد ؛ اتفاقی که تو آزادی تا وقت را هر طور دوست داری در آن بگذرانی .

یاسمن با بیتابی برخاست . دیدن چنین جای غریبی او را وسوسه میکرد . پدر را از یاد برد ، همینطور خانه حاکستری کوچک با دیوارهای غبار گرفته را ، تصویر خانه ای کوچک با یک اتفاق و یک مهتابی بی نور سفید رنگ از مقابل چشمانش محو شد . مبهوت دیدن دیوارهای نقاشی شده ونده های چوبی براق و سنگهای سفید پله ها شد ؛ پله هایی که میتوانست تصویرش را در

سنگ کف آن ببیند . صدای شوق زده اش زمانی که از پله ها به سمت بالا میدوید ، قلب حمید را لزاند .

آه پدر !! اینجا چقدر زیباست .

فهیمه به دنبال او از پله ها بالا رفت و در اتاق کوچکی را باز کرد و کنار در ایستاد تا یاسمن بتواند از آن بگذرد .

اینجا اتاق توست .

اولین چیزی که او دید ، تخت سفید زیبایی پوشیده با یک رویه ساتن صورتی بود با گلهایی برآق ، میز آرایش و صندلی کوچکی که در مقابل آن قرار داشت . همینطور یک دست مبلمان مناسب با ابعاد اتاق و آبازوری که روشن بود . در اتاق به جز اینها ، یک کمد بزرگ سفید رنگ با یک ویترین شیشه ای مملو از اسباب بازیهای عجیب و غریب ، نفس او را بند آورد . جرات نگاه کردن به آن سمت را نداشت . میترسید با نگاه او ، همه آنها محو شود .

« اینجا اتاق توست . » این صدا در گوشش منعکس میشد ، بارها و بارها .

اینجا را دوست داری ؟

مثل اینکه روی ابرها قدم میزد .

اینها مال من است ؟

بله !!

و آن کمد هم ؟

فهیمه لبخند میزد . از معصومیت کودکانه دخترک دلش گرفت .

همه آنها مال توست . یاسمن با معصومیت کودکانه دستش را دور گردن خانمی که نمی شناخت اما به نظر مهریان میرسید ، حلقه کرد .

متشکرم !!

من به تو قول میدهم از تو مراقبت کنم ، طوری که مامان سیما از من راضی باشد .

یاسمن از آغوش فهیمه بیرون آمد و دوان به طبقه پایین برگشت تا همه چیز را بازگو کند . او خودش را در آغوش پدر رها کرد .

پدر !! نمیتوانی باور کنی ؟ ! همه چیز مثل دنیایی است که من هرگز ندیده ام .

اینجا خانه توست !!

من باید اینجا بمانم ؟

بله ؛ من مطمئنم که تو یک خانه حقیقی یافته ای و خانمی هست که از تو بخوبی نگهداری خواهد کرد .

دست یاسمن را گرفت .

من باید بروم . تو برای شام چند مهمان داری و باید آماده شوی .
مهمان ؟

آیا همه چیز همیشه به همین سرعت تغییر میکرد . فقط به فاصله گذشتن از یک در و پا گذاشتن به یک خانه جدید .

من چه ؟ چه کار باید بکنم ؟

تو با آن خانم های جوان دوست میشوی .

در ادامه اندیشید « و ما را فراموش میکنی » ، اما فقط خم شد و پیشانی یاسمن را بوسید .
فکر میکنم باید حمام کنی .

یاسمن به فهیمه که یکبار دیگر در کنار آنها بود نگاه کرد .

در اتاق تو یک حمام اختصاصی است میتوانی از آن استفاده کنی .

یاسمن با اشتیاق پرسید :

باید به همان اتاق بروم ؟

حمدید را بوسید و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند به سمت پله ها دوید . حمید مستاصل و درمانده روی مبل نشست . تمام توانش را از دست داد . میخواست گریه کند ، شاید میتوانست تکه ای کوچک از زندگیش را برای خودش نگه دارد .

فکر میکنید که او بتواند به تنها یی حمام کند ؟

دوست ندارید دختری مستقل بار بباید ؟ با توجه به اینکه خطری متوجه او نیست .

حمدید با بیتابی به جای پاسخ فهیمه ، سوال دیگری پرسید :

فکر میکنید کار ما چقدر احمقانه بوده است ؟

شما مسیرتان را از ابتدا اشتباه طی کرده اید . باید در تمام سالهای گذشته دوستانی میافتید و از تنها یی ، که برای یک زندگی اجتماعی مثل یک خوره است میگریختید .

امیدوارم اینبار با دقت بیشتری تصمیم گرفته باشد .
حمدید براحت است .

دلم آرام نیست . این وحشتناک است که ناگهان چشم باز کنی و ببینی که همه چیز را ازدست داده ای من به شما اطمینان دارم و امیدوارم اشتباه نکرده باشم . آیا برای اینکه گاه گاه از دور یاسمن را ببینم مانعی هست ؟

حمید معنی سکوت فهیمه را به دنبال این سوال میدانست . قدمی به سوی در برداشت .
من مزاحم شما نخواهم شد و شما هم از بچه من خوب مراقبت کنید .

بعد از رفتن حمید ، فهیمه چادرش را برداشت و پروازکنان مثل کودکی که به اسباب بازی مورد علاقه اش دست پیدا کرده ، به طبقه بالا رفت .

صدای شر شر آب ، آهنگی تازه از سلفونی زندگی بود زندگی ای که مقدر شده بود او به این شکل آن را ادامه دهد . پشت در ایستاد و با ضرباتی کوتاه به در ضربه زد .

میتوانم ببایم تو ؟ میدانم که تو همه چیز را به خوبی یاد گرفته ای اما ...

یاسمن در را گشود . موهايش خیس بود و آب روی صورتش سر میخورد . برای فهیمه دیدن او ، موجی شادی بخش به همراه داشت . گلی که میتوانست به آن پر و پوشش دهد تا رشد کند ، چند دقیقه بعد صدای خنده دخترک پوشیده در حوله سفید رنگی که با گلهای بزرگ صورتی و بنفش ترین شده بود ، نغمه ای دیگر از یک آهنگ تازه مینواخت . او حوله را به دور خود پیچید . اندیشه حوله زرد رنگش را پشت درهای بسته زندانی کرد ، اما سوالی بدر که باید میپرسید :

همه خانه ها اینطوری است ؟ ما در خانه خودمان جلو بخاری منشینیم تا سرما نخوریم . چون حمام سرد است و آب گرم هم زود تمام میشود ، به این خاطر که پدر نمیتواند مرتب نفت بخرد .

خیلی خوب است که شما در خانه اتان میتوانستید حمام کنید . من خانواده های زیادی را میشناسم که به حمام بیرون از خانه میروند و تمام راه تا خانه را باید مراقب خود باشند .
یاسمن مقابله کمد سفید رنگ ایستاد .

در این کمد را میتوانم باز کنم ؟

فهیمه که از این بازی تازه لذت میبرد ، لبخند بر لب آورد .

این اتاق مخصوص توست . تو آزادی هر طور دوست داری رفتار کنی .

یاسمن دستش را پیش برد تا در کمد را بگشاید ، اما لحظه ای تردید بر او غلبه کرد . به فهیمه نگاه کرد . چهره زن آنقدر مهربان بود و آرامشی عمیق در آن یاسمن را قانع کرد که حقیقتا میتواند در کمد را بگشاید .

یاسمن در را باز کرد و با فریادی از حیرت و شادمانی برجای ماند .

اینها چیه ؟

لباسهای خانم خوشکلی به اسم یاسمن .

برای من ؟

او کمی نزدیک شد تا بتواند آنها را لمس کند . آیا حقیقتا آنها از پارچه بودند ، پارچه های که میشود پوشید ؟

او یکی از آنها را درآورد و جلو سینه اش نگه داشت .

حتی این پیراهن صورتی رنگ هم ؟

بله عزیزم !! تو میتوانی همین امشب آنرا بپوشی .

یاسمن با حرکاتی ذوق زده حوله را برداشت و سعی کرد لباس را بپوشد .
بیا تا کمکت کنم .

و زیپ پشت لباس را بست و او را به سمت خود چرخاند . نگاهش از محبتی که هر لحظه بیشتر در اعماق قلبش میشکفت ، درخشید .
حالا باید موهایت را خشک کنم . بعد میتوانی خودت ببینی .

یاسمن مقابله میز آرایش ایستاد . دقایقی طولانی به تصویری که مقابله چشمانش قار داشت چشم دوخت . بعد دامن لباسش را گرفت و چرخید .
چقدر زیباست .

و بدن اینکه بتواند مفهوم آنچه روی میداد حقیقتا درک کند ، پرسید :
« میتوانم لباسم را به مامانم نشان بدhem ؟ »

اما مثل اینکه به سرعت دریافت این خانه ، اتاق و ایت لباسها را به او داده اند تا نخواهد مادرش را ببیند و این خانم آمده بود تا کارهایی که مادر نمیتوانست ، برای او انجام دهد .

چرا شما خواستید از من نگهداری کنید ؟
چون من همیشه دوست داشتم دختری مثل تو داشته باشم .
شما جای مامان من هستید ؟

البته که نه !! من فقط تو را به اندازه دختر خودم دوست دارم .

من هم باید شما را دوست داشته باشم مثل مامان ؟
نگهداری از دختر باهوش و صادقی مثل او زیرکی و دقت بیشتری میطلبید .

میتوانی یک اسم برای من انتخاب کنی ، مثل یک دوست بزرگتر یا مثلا به من بگویی خاله جون ؟
حاله ای که از مسافرت آمده و میخواهد مدتی از دختر خواهرش نگهداری کند .

من مدتهاست که دوست دارم یک خاله داشته باشم . از وقتی به مدرسه میروم ، مرتبا میشنوم که دوستام از خاله ها و بچه هایشان حرف میزنند .

البته تو هم دختر خاله هایی خواهی داشت . کسانی که میتوانی از آنها برای دوستان چیزهای تازه بگویی . تو میتوانی دوستانی تازه داشته باشی و من مطمئنم همه آنها تو را دوست خواهند داشت .

فصل اول

قسمت دوازدهم

شب تازه از راه رسیده بود که دختر خاله های دوقلو آمدند و میهمانی آغاز شد و به دنبال آن ، اندیشه مادری بیمار با چشمانی اشک آلود از خاطر یاسمن پاک شد . اینجا حتی رسیدن ساعت خاموشی نیز تفاوت داشت ؛ پرده های سیاهی مقابل پنجره ها کشیده شده بود و تمامی لوسترها روشن بود ؛ تاریکی ، ترس و حتی صدای ضد هوایی در روشنایی این خانه قشنگ جایی نداشت . حصار فاصله ها با صداقتی مهریانه و معصومیت کودکانه درهم شکست و شادی جای آن را گرفت . دخترها بسرعت با هم صمیمی شدند . دوقلوها مژده و مژگان مرتبا او را در آغوش میگرفتند و میبوسیدند و از برادر یازده ساله شان محمود بدگویی میکردند و یاسمن با شوق و شوری تازه ، اسامی را یاد میگرفت . میهمانان بعدی لیلا ، دختر خاله کوچک او و یک دختر دایی با چشمهای آبی بود که دیگران او را مرمر صدا میزندند و یاسمن هم آموخت که مهریانه او را هم در فهرست دوستان تازه اش پیت کند . دخترها سعی داشتند به او شعرها و بازیهای تازه بیاموزند ؛ بازیهایی که او گاه از دور چیزهایی از آن میدید ، اما هرگز نمیتوانست در آنها شرکت کند . لحظه ای تصویری نه چندان روشن مقابله چشمانش نقش بست ، تصویر مامان سیما با چشمهای اشک آلود . آیا مامان سیما میدانست که اینجا همه آن چیزهایی که او آرزو میکرده است را دارد ؟ اما این تصویر با یورش کودکانه دخترها برای شروع یک بازی تازه محو شد . این میهمانی بخاطر او و برای آسایش او برگزار شد و از هیچ بزرگتری خبری نبود ، نه هیچ خاله ای و نه هیچ کس دیگری ، اما آخر شب زمانی خانواده به دنبال دخترانشان آمدند ، او یکبار دیگر توانست چهره تازه از زندگی که از او دریغ شده بود ببیند ؛ سلام و احولپرسی بزرگترها ، سرو و صدای بیگانه ، رفت و آمدها و باز و بسته شدن درها . یاسمن مقابله شومینه زانو زد و قبل از اینکه آخرين میهمانها خانه را ترک کند ، به خواب رفت .

فهیمه با مهری مادرانه او را به بستره برد و لباس راحتی بر او پوشاند و لحاف زری دوزی شده زیبایی روی او کشید و در دل دعا کرد تا خدا به قلب طوفان زده مادری که آتشب تا صبح در تنها یی و غربت میگریست ، آرامش بخشد . زنی که برای آسایش دختر کوچکش از قلبش گذشته بود و فهیمه برگزیده شده بود تا این آسایش را به او ببخشد .

فصل اول

قسمت سیزدهم

با تابش اولین اشعه خورشید ، فهیمه با صدای زنگ از خواب بیدار شد و به ساعت نگاه کرد . چه کسی میتوانست در یک صبح زمستانی ساعت هشت به خانه کسی یورش ببرد . او چادرش را بسر کرد و به سمت در رفت . حمید شفیع تنها کسی بود که فهیمه از دیدنش تعجب نکرد .

متاسفم . میدانم شما آنقدر بزرگوارید که بی ادبی مرا میبخشید .

سلام ، بفرمایید تو !! حمید با درماندگی به دیوار تکیه داد و ترجیح داد در سکوت بغضش را فرو دهد . فهیمه به او فرصت داد تا به آرامش برسد .

آیا شما جهنم را به چشم دیده اید ؟ آیا میفهمید درهم شکسته شدن چه معنایی دارد ؟ همیشه گمان میکردم سرشت من با تنها یعنی عجین شده است . اما آیا حقیقتاً میتوانید حتی تصور کنید تنها یعنی چه مفهومی دارد ؟ شما حتی لحظه ای نمیتوانید تصور کنید شب بر من چگونه گذشته است ؟

من احساس شما را درک میکنم و تمام شب به یاد شما بودم و برای شما و همسرتان دعا کردم . او خوابیده مثل یک نیلوفر بهاری . میخواهید او را ببینید ؟

چهره حمید از نوری که به نظر میرسید آخرین شعاع زندگیست ، درخشید اما بر خودش مسلط شد .

نه !! نمیدانم چرا به اینجا آمده ام . گمان میکردم شاید لحظه ای بتوانم راحتتر نفس بکشم ، اما بعد از این هرگز مزاحم شما نخواهم شد .

شما مزاحم نیستید . اما دعای خیر من پشت سر شماماست .

با اینحال آنقدر گذشت نداشت که به او بگوید هر وقت خواستید برای دیدن او بباید . یاسمن را برای خودش میخواست . چهره مرد جوان آنچنان از درد و رنج درهم فشرده بود که فهیمه دانست اگر او یکبار اولین پیشنهادش را تکرار کند ، آنرا خواهد پذیرفت . میتوانست همزمان به پدر و دختر زندگی ببخشد . اما حمید لحظه ای به این نمی اندیشید که بتواند زندگی تازه ای آغاز کند . او به پنجره ها در دور دست نگاه کرد و آخرین نور زندگی از چشمانش رخت برپست .

خداحافظ خانم !! خدا حافظ گل کوچک !! خدا حافظ زندگی من !!

مراقب خودتان باشید .

اما حمید رفت بدون اینکه آخرين سفارش او را بشنود و از آخرين اندیشه هاي فهیمه چيزی بداند .

فهیمه در را بست و به آن تکیه داد . دلش گرفت ؛ یک زندگی از هم پاشیده و او براحتی تماشاگر آن بود بدون اینکه هیچ تلاشی برای نگه داشتن آن انجام دهد . او میتوانست راه هاي دیگري را امتحان کند ، اما فقط منتظر ماند تا سهم خودش را بگيرد . آیا خدا او را میبخشید ؟ او از اين آزمایش رو سیاه بیرون آمد و گذاشت تا یاسمن به او تعلق بگيرد . به قیمت از دست رفتن

قلبهای معصومی که سالها با سختی و به کمک عشق ، زندگی را بهم پیوسته بودند . اما او حتی لحظه‌ای خیال نداشت به نقطه شروع برگرد .

این سهم او بود که به سمت این پنجه رو به زیبایی گام بردارد . زمانیکه وارد آپارتمان طبقه بالا شد ، صدای ناله ای کوتاه و ممتد شنید . سراسیمه وارد اتاق شد . یاسمن زیر لحافش میگریست . فهیمه کنار او نشست و موهای شفاف و آشفته اش را نوازش کرد .

نمیخواهی پرده اتاقت را کنار بزنی و به خوشید خانم سلام کنی ؟

آیا خوشید خانم سلام مرا به گوش مامان سیما خواهد رساند ؟

پیچشی تند در قلب فهیمه نفسش را بند آورد .

من مطمئنم آگر تو بخواهی اینکار را انجام خواهد داد . او حتی میتواند بوسه ای از طرف تو برای مامان ببرد . ما روز خوبی پیش رو خواهیم داشت . تو میتوانی به دیدن مادربزرگ بروی و با دوستان تازه آشنا شوی .

به این ترتیب مامان و بابا را فراموش کنم ؟

دستهای فهیمه دستهای سرد و کوچک یاسمن را فشردند ، او به این دختر کوچک نمیتوانست دروغ بگوید .

بله !! ما آدها برای رهایی از مشکلات راههای مختلفی پیدا میکنیم . برای اینکه تو بتوانی زندگی شادی داشته باشی ، ما باید نقشه های ماهرانه ای طرح کنیم ، مثل میهمانی شب گذشته !!

مامان مرا فراموش میکند ؟

گمان نمیکنم !! او بخارط تو از خانه رفته است . او میخواهد تو باد بگیری زندگی تازه ای شروع کنی ؛ زندگی تازه با مردمانی تازه ، با دوستانی که تو را دوست خواهند داشت و گذشته به شکل تصویری زیبا همیشه در قلب تو خواهد ماند و تو باد میگیری کمتر رنج بکشی ، اما باید به من اطمینان کنی و صبح را با گفتن یک « صبح بخیر » شیرین شروع کنی !!

یاسمن همه سعی اش را میکرد تا بتواند حرفهای این خانم را بفهمد ، خانمی که مهربانی از چشمهاش میتراوید .

من سیاوش را هم نمیتوانم ببینم ؟

سیاوش ؟ او دیگر کیست ؟ من گمان میکردم تو هیچ دوستی نداری ؟

البته ؟ هیچ دوستی بجز سیاوش !! او مرا پیدا خواهد کرد ، چون هنوز عکسهای تولد مامان را به من نداده است .

به نظر میرسید این اندیشه فراتر از تمام سرگرمیها دخترک را سر حال آورد . او برخاست تا مطابق پیشنهاد فهیمه لبخند بزند و برای گذراندن روز آماده شود

فصل اول

قسمت چهاردهم

گذراندن روز برای حمید بسیار تفاوت داشت . او دلگیرانه گوشه ای از اناق نشست و به دیوار خاکستری آن چشم دوخت . نه میلی به خوردن داشت نه حتی میتوانست بگرید . میتوانست به رویاهای نه چندان دور بپردازد . میتوانست به سالها پیش فکر کند ، آن زمان که در آن صبح زیبای بهاری وارد اناق کوچکش در پرورشگاه شد ، سیما آرام و بی دغدغه بخواب رفته بود . مثل اینکه بر بستر نرم و زرین یک شاهزاده خفته است . در دلش غوغایی بر پا شد . با خود گفت ، هنوز دیر نشده ، او را به خانه میفرستم . او باید دنبال زندگی خودش برود ، اما باید بالهای قشنگش را در آسمان طلایی زندگی خودش بگشاید نه در قفس خاکستری من !! اما وقتی سیما چشم گشود ، مطمئن نبود که بتواند همه آنچه به آن اندیشیده بود بر زبان بیاورد . سیما نگاهش را به زیر انداخت و با شرم لبخند زد .

مرا میخشی که جای تو را تنگ کردم .

نه !! اینجا خانه توست . گرچه شایسته تو نیست ة اما هرچه متعلق به من است برای توست . با اینحال میخواهم فکرهایت را بکنی . میخواهم برگردی !! و بدون اینکه قلبت را دخالت بدھی تصمیم بگیری .

اما من بدون قلبم زنده نیستم .

اما با قلب نمیشود زندگی کرد . این عقل و منطق است که بر جامعه حکم میراند . تو دختر بزرگی هستی ، ستاره ای در شب بیفروغ منی !! نور چشمان منی . اما با همه اینها اگر روزی از تصمیمی که گرفتی پشیمان شوی ، من هرگز تو را نخواهم بخشد . برای اینکه من همه برگهایم را برای تو رو کردم . سیما با چشمانی غمگین اما پر مهر او را نگاه کرد .

من دوست دارم و تو را انتخاب کرده ام ، اما اگر تو بگویی برگرد من برمیگردم .

میتوانست بگوید برگرد ، برو به خانه ات !! اما این دلش بود که بر او حکم میراند .

من تو را دوست دارم . میخواهم تو در کنارم بمانی ، همیشه !!

کی با هم ازدواج میکنیم ؟

حمدید خندید ، آسان و بیدغدغه ؛ خنده ای که هرگز به این راحتی بر لبس نشسته بود .

دختر ساده . به همین راحتی ؟

اما من میخواهم با تو ازدواج کنم .

چشم قریان ! بهتر است خودت را آماده کنی .

آنچنان شادمانی در چهره دختر جوان دوید مثل اینکه قبل از چیزی خوشحال نبود و نمیدانست از کی و کجا این شادمانی از چهره محبوب او رخت بریسته بود . به دنبال آن از خانه

نیز رفته بود، خانه ای که با عشق خریده بود و با شوری دیوانه وار با وسایل اندکشان تزئین شده بود . امروز از آن همه ، جز تکه هایی از زباله باقی نمانده بود . به نظر میرسید روح سیما مدتها قبل از خانه رفته است . زمانیکه حمید آنقدر غرق خوشبختی و شادکامی خود بود که متوجه تنها یی و غم خاکستری سیماش نشده بود ، حتی قبل از اینکه او بیمار شود . چه بسا که از درد تنها یی و شکست ، بار بیماری را بر دوش میکشید و بار تمام این اشتباہ بر شانه های حمید سنگینی میکرد . در یک جمعه زمستانی او بی کس و غریب در شهری بی انتمها میگریست .

صبح شنبه از راه رسید . آنچه در پس گذر روز پنهان بود ، با طلوع دوباره خورشید محو شد . حمید مدتی در مقابل پله های باریک و قدیمی محضر ایستاد و به راهی که باید میبیمود نگاه کرد . وقتی وارد دفتر شد ، آقایی که به نظر میرسید منتظر او بوده است ، سرش را بالا گرفت و با نگاهی شماتت بار حمید را برانداز کرد .

آیا زمانی که او سالم بود هم خیال داشتید او را طلاق بدھید ؟

حمید برای شنیدن این حرف گرچه خارج از انصاف و حقیقت بود ، آمادگی داشت .

من خیال ندارم با شما بحث کنم یا داستان زندگیم را برایتان بگویم . اما میتوانید در آن فرم ببینید که تقاضای طلاق از طرف همسرم است .

به هر حال او باید اینجا باشد و چند امضاء بدهد .

حمید برآشافت :

مطمئnid ؟ هیچ راه دیگری نیست ؟ منشیتان گفت که من میتوانم از طرف همسرم با وکالت عمل کنم .

گمان کنم چند دقیقه پیش گفتید خیال بحث کردن ندارید . حالا هم میگویم همسرتان شخصا باید پرونده ها را امضاء کند .

حمید تلو تلو خوران از دفتر بیرون آمد و روی همان پله های تیره رنگ از کهنه گی و کثیفی نشست . چند دقیقه بعد به یک باجه تلفن رفت و منتظر تماس ماند . دقایقی طولانی گذشتند تا او توانست مطمئن شود که پیغامش به سیما رسیده است و نیم ساعت بعد با یک تاکسی در مقصد پیاده شد . مثل اینکه همه چیز به سرعت و پشت سر هم قرار میگرفت تا هرچه زودتر آنها را از هم جدا کند . قلبش میطپید . دستهایش مثل جوانی که برای اولین بار به دیدن محبوبش میرود میلرزید و عرق کرده بود . احساس گرما در آن صبح بی خورشید نفس کشیدن را برایش مشکل میکرد . در دل دعا کرد : « خدایا ، به من کمک کن ، میدانم که هرگز از تو چیزی نخواسته ام و شاید اشتباهم همین جا بود ، اما اینبار از تو میخواهم به من قدرت دهی تا استوار بمانم . نمیخواستم او مرا ضعیف ببیند . »

با قدمهای نه چندان استوار از پله های سنگی بالا رفت تا به سیما بپیوندد . سکوتی وهم انگیز بر اتاق حمک میراند . هیچ موجود زنده ای در اتاق به نظر نمی امد . چند زن بر تختهایشان مثل عروسکهای چوبی نشسته بودند و به او نگاه میکرد . حمید توقع استقبالی گرم از او نداشت ، اما این نگاه سرد و غریبه قلبش را به درد آورد .

فکر میکردم در انجام تنها کاری که از تو خواسته بودم موفق شوی ؟

تنها کار ؟ وقتی فکر میکنم ، هر لحظه بیشتر به خاطر می آورم که تو همیشه سخت ترین درخواستهای طبیعی را از من داشته ای !! من میتوانستم تو را رها کنم و بروم تا برای مدت‌ها در این بلا تکلیفی بمانی ، اما باز من چه کردم ؟ رفتم تا دستورات تو را اطاعت کنم .
من آماده ام .

راستی ؟ خوب شد !! و گرنه ممکن است دفتر تعطیل بشود و من نمیتوانم تا فردا صبر کنم .

بعد با همان خشم طغیان زده به سیما کمک کرد تا روی ویلچر بنشینند . کار به سرعت انجام شد . برای حمید ادامه کار آنطور که تمام شب گذشته به آن اندیشیده بود آسان بود . او ترتیبی داد تا بعد از حاضر شدن طلاق نامه ، یک نسخه از آن به همراه نامه ای که شرح حال سیما و نشانی محل زندگیش در آن نوشته شده بود ، به خانه پدرش ارسال شود ؛ خانه ای که دیگر برای برگشتن به آن مانعی وجود نداشت . میتوانست به خانه برگردد و دوباره بالهایش را بگشاید . آنها در سکوتی دردآلد به بهزیستی بازگشتنند . سیما نه اشاره ای به یاسمن کرد و نه چیزی پرسید . میخواست با صبوری استقامتش را به حمید بنمایاند ؛ اینکه او سر حرفش باقی مانده است . حمید ، سیما را روی تخت نشاند و برای لحظه ای کوتاه دست او را به سختی فشد . دیگر عصبانی نبود . قلبش از همه چیز جز سرمایی گزنده خالی بود .

خداحافظ عزیزترینم . امیدوارم بعد از این ذره ای کوچک از من راضی باشی و در روزهای آینده بتوانی آنچه نادانسته در حق تو کوتاهی کردم و تو از آن دم نزدی فراموش کنی . خدا حافظ .

حمید به سرعت از اتاق بیرون آمد ، بدون اینکه به عقب نگاه کند یا منتظر پاسخی بماند . بدون اینکه اشکهای رنج آلد زنی را که احساس میکرد همه چیزش را فدا کرده تا عزیزانش خوشبخت باشند ببینند . بدون اینکه حق تلح گریه ای را که روزها ادامه داشت بشنود . بدون اینکه به راهی برای بازگشت بیندیشد . سرانجام او نیز به سرنوشت تسلیم شد . مدتی وقت احتیاج داشت تا خانه ای که دیگر فروغی برای زندگی در آن نمیسوخت بفروشد . نمیخواست به هیچ خانه ای وابستگی داشته باشد .

همینطور قبل از هجرت باید سیاوش را میدید ، پسری که نمیخواست او را هم در انتظار بگذارد . شاید حضور سیاوش بندی میشد که « یاسمن » را به گذشته میپیوست و بعد از آن میرفت تا در گذر زمان فراموش شود .

فصل اول

قسمت پانزدهم

آنقدر به یاسمن فرصت داده بودند که به گوشه و کنار مدرسه تازه اش سرکشی کند . با کنجکاوی که بر شرم و غریبی اش غلبه میکرد ، گاه دری را میگشود و به تصویری که مقابل چشمانتش قرار میگرفت چشم میدوخت . این مدرسه روشن با حیاط بزرگ ، دیوارهای رنگی زیبا ، پنجره های نورگیر و براق با شوفاژهای دیواری روشن به مدرسه او شباهتی نداشت . مدرسه ای مثل همه چیزهایی که به او تعلق داشت ؛ خاکستری !! با بخارهای سوخته شده که مرتبا

دود میکرد و خاموش میشد و پنجره هایی که هرگز آسمان را نشان نمیدادند . اینجا صندلیها ویژه یکنفر بود و به جای نیمکت لغزان پای تخته سیاه رنگ و رو رفته ، یک سکوی سیمانی محکم قرار داشت . او توانست بفهمد خیلی از بچه هایی که در مدرسه خاکستری درس میخواندند ، مثل او بودند بدون اتفاق اختصاصی !! فنجانهای چینی و لباس صورتی رنگ . اما اینجا همه چیز فرق داشت ، پشت دستهای براق دختر کوچولوها !! کیفهای تمیز و اتاقهای گرم !! اینها همه هدیه است که مامان سیما به او بخشیده بود . او میدانست که یاسمن به این مدرسه دوست داشتنی خواهد آمد . برای همین از او جدا شده بود و یاسمن احساس میکرد میتواند او را ببخشد ، از اینکه بدون مشورت با او و حتی یک خداحفظی کوتاه ، او را رها کرده است .

چطور است ؟

اینجا یک بهشت است ؟ کاش میتوانستم دوستانم را به اینجا بیاورم .

تو اینجا هم دوستان زیادی خواهی یافت . دوستانی که تو را دوست خواهند داشت و به تو افتخار خواهند کرد . من اینجا هستم و بعد از کلاس با هم به خانه میروم .

با شما ؟ شما مرا به خانه میبرید ؟

شوق و هیجانی که صدای دختر کوچولو را میلرزاند ، فهیمه را منقلب کرد . مقابل او زاند زد ، از اینهمه تنها یی و واماندگی دخترک و احساسی که در قلب مادری درمانده میجوشیده توان از دست داد . آیا اگر مردمان کمی با هم مهریانتر بودند زندگی آسان نمیشد ؟ آیا در همسایگی آنها هیچکس نبود که بتواند یاسمن را همراه با فرزندش به مدرسه ببرد و برگرداند ؟ چرا ما آدمها اینقدر با هم غریبه ایم . بغضش را فرو داد .

بله !! من همیشه با تو هستم و برای مامان سیما دعا میکنم .

یاسمن دست فهیمه را فشرد . زنی که میتوانست دریابد که او نمیخواهد مادرش را ازیاد ببرد ، میتوانست قابل اعتماد باشد .

خانمی با مانتوی سرمه ای و کیف کوچکی روی شانه اش به آنها نزدیک شد مثل خیلی از معلمها نگاهی مهریان داشت و لبخندی گرم بر لب .

سلام ، یاسمن خانم تو از این به بعد شاگرد من هستی و من میخواهم دوستان تازه ات را به تو معرفی کنم . بهتر است با خاله فهیمه خداحفظی کنی و همراه من بیایی !! زندگی با رنگهای تازه برای او آغاز شد . برنامه های روزانه او آنقدر با زیرکی تدارک دیده شده بود که راه هرگونه دلتنگی را بر دل کوچک او میبست . او با کیف تازه و دفترهای تازه اش که پوشیده از کاغذهای رنگی براق بودند ، بازی میکرد در اتفاقیش قدم میزد و قصری از رویاهای شیرین میساخت . در خانه میدوید و شادی کودکانه را می آموخت . میتوانست بخندد ، اگر دلتنگهای شبانه اش را نادیده میگرفت و میتوانست به زندگی تازه دل بیندد . اگر آهنگ صدای سیما را که نیمه شبان او را میخواند نشنیده میگرفت . حتی حتی رفتن به مدرسه بدون نگرانی برای بازگشتن به خانه در تنها یی و ترس ، شیرین و دوست داشتنی بود و هر روز خاطره ای نو برای او به همراه داشت .

تمام بعد از ظهر روز گذشته نیز سیاوش منتظر مانده بود تا یاسمن از مدرسه بیرون بیاید ، اما خبری از او نبود . او با بیتابی به ساعت کامپیوتري اش نگاه کرد و دقایقی بعد از خروج آخرين دانش آموز به مدرسه نزدیک شد تا به حیاط مدرسه نگاهی بیندازد . اما هیچ نشانی از دوست کوچک او نبود . چقدر دلش شور میزد . نمیخواست به افکار بدی که در ذهنش غوغایی برپا کرده بودند ، اجازه پیشروی دهد . در آخرين لحظات نا امیدی ، حمید را دید که به سوی او می آمد .

سلام آقای شفیع !! من برای یاسمن نگران شدم اتفاقی افتاده ؟

نه !!

سیاوش با شنیدن این پاسخ به حمید نگاه کرد .

من دیروز عکسها را برایش آوردم ، همینطور امروز .

میتوانم آنها را ببینم ؟

البته !! آنها عکس‌های شماست . حمید پاکت عکس به دست به کنار خیابان رفت و به دیوار خانه ای تکیه داد تا بتواند نیرویش را جمع کند و لحظاتی بعد سیاوش با نهایت ترس متوجه شد مردی که مقابل اوست میگرید . قبل از اینکه بتواند سوالی پرسد ، حمید دوتا از عکس‌هایی که هر سه آنها در آن حضور داشتند برداشت .

اگر اجازه بدھی من اینها را برمیدارم . شاید یکی از آنها را برای سیما فرستادم .

فرستادید ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

حمید به سیاوش نگاه کرد ، اما چشمهاش نه او را میدید و نه اطرافش را !! این نگاه در فراسوی مکان و زمان به دور دستها سفر میکرد .

همه چیز تمام شد . ما از هم جدا شدیم و من ، یاسمن و سیما را از دست دادم .

اما چرا ؟ شما که خوشبخت بودید ؟ یاسمن که خوشحال بود ؟

من هم اینطور فکر میکردم ، اما مثل اینکه چیزی فرق میکرد . ما یکدیگر را از دست دادیم .

شما یاسمن را رها کردید ؟ تنها ؟

خانمی نگهداری از او را بعهده گرفته است .

اما من باید او را ببینم . مطمئنم که شما مانع ملاقات ما نخواهید شد .

من مطمئن نیستم دیدن او کار درستی باشد . ممکن است آرامش او را بهم بیزد .

او برای من دلتگ میشود . از آن گذشته منتظر است تا من عکسها را برایش ببرم . شما باید جای او را به من نشان بدھید . من همه شهر را دنبال او میگردم .

حمید مهریانه لبخند زد .

میتوانی قولی به من بدھی ؟

بله !!

نمیخواهم در هیچ شرایطی حتی اگر سیما را دیدی جای او را نشان بدھی ، این فقط باعث میشود او خانه امنش را از دست بدھد .

قول میدهم ! من درباره یاسمن لال خواهم شد .

حمدی نشانی را پشت پاکت عکسها یادداشت کرد .

من میروم . فرصت نیست . میتوانم امیدوار باشم تو از یاسمن مراقبت خواهی کرد و در کنارش خواهی ماند ؟

بله !! من با او خواهم ماند .

حمدی رفت و تمام داستان زندگیش را در دو تصویر زیبا و پر روح که یادگار روزی نه چندان دور با لبخندهایی که در حقیقی بودن آنها شک داشت ، با خود برد

فصل اول

قسمت شانزدهم

یاسمن اجازه داشت که لباس گرم بپوشد و در حیاط بازی کند . اما امروز او خیال دویدن و بازی کردن نداشت . فهیمه از پنجره به او نگاه کرد . دخترک به آرامی قدم بر میداشت و در دنیایی دور سیر میکرد . در چهره اش احساس عمیقی جز بیخیالی یک کودک موج میزد . بعد از گذشت دقایقی ، او روی نیمکت کنار راه مشجر باغ نشست و به جایی دور چشم دوخت . قلب فهیمه به تندي میزد . او هنوز که به گذشته میاندیشید ، از خودش بدش آمد . چطور انتظار داشت یک کودک هفت ساله فقط با گذشت یک هفته همه علائقش را از یاد ببرد و نقشی را بازی کند که دیگران از او انتظار داشتند . گرچه یاسمن در یک هفته گذشته بسیار صبور بود ، اما امروز اندوهی حقیقی در چهره دختر کوچک موج میزد . درد اندوهی که فهیمه تحمل آن را نداشت . نمیتوانست آنرا در چهره دختر خوانده اش ببیند . باید راهی میافت . شاید بد نبود او را به کوه میرد . میتوانس او را برای چنر روز دیگر سرگرم کند ، قبل از اینکه چشمها ی عسلی رنگ و زیبایش بگرید . پس او هنوز در گوشه تنها ی و به دور از چشم بیگانه ها به اندوه قلبش تسلیم میشد . شاید بهتر بود فهیمه به او اجازه دهد گاه از گذشته ها سخن بگوید و به این ترتیب باور کند و یاد بگیرد که غمها یش را نیز با مادر خوانده جدیدش تقسیم کند باید به او اجازه میداد از آنچه در قلبش میگذشت سخن بگوید . شاید میتوانست فاصله «ها را نیز کمتر کند .

صدای چند ضربه به در باع ، سکوت را شکست . این صدا یاسمن را به خود آورد . او به در بسته نگاه کرد و برخاست تا در را باز کند . فهیمه سعی نکرد جلوی او را بگیرد . برای آنها دیگر خطری وجود نداشت . در باز شد ، پسر بچه ای که فهیمه او را نمیشناخت پشت در ایستاده بود اما به نظر میرسید یاسمن او را به خوبی میشناسد ، چون فریادی لبریز از شادی که در آن زندگی موج میزد در باع طنین انداخت و یاسمن خودش را در آغوش پسرک انداخت . فهیمه تعجب کرد و

احساس فردی فریب خورده را داشت . سعی کرد خودش را کنترل کند . مطمئنا یک پسر دوازده ساله نمیتوانست به آنها آسیبی برساند . سیاوش با نیرویی کاملا طبیعی یاسمن را بلند کرد و وارد باغ شد . حالا فهیمه میتوانست صدایشان را واضح تر بشنود .

حتما خاله جون از دیدن تو خوشحال میشود . من به او گفتم که تو حتما مرا پیدا میکنی و امیدوارم اجازه بدهد تو به دیدن من بیایی !!

سیاوش نمیخواست عدم اطمینان به خاله جدید را نشان بدهد . بنابراین گفت :

من میدانستم که منتظرم هستی و مرا فراموش نکرده ای .

البته که فراموش نکرده ام . همین چند دقیقه پیش من اینجا در باغ به تو فکر میکردم . دلم برای تو تنگ شده بود و فکر میکردم آیا دیدار ما دوتا هم برای سلامت مامان ضرر دارد ؟ سیاوش او را نوازش کرد .

نه ، من گمان نمیکنم ضرری داشته باشد تازه او خوشحال هم خواهد شد .

اما با دیدن خانمی که نزدیک میشد ، صحبت‌هایش را قطع کرد . چهره زن با اینکه مهریان مینمود ، نشان میداد سیاوش خارج از قرار به حریم آنها پا گذاشته است . او ایستاد و مودبانه سلام داد . ببخشید که بدون دعوت وارد شدم . یاسمن گفت که شما از دیدن دوستانش خوشحال خواهید شد .

بله ، اینجا سرد است ، بیایید تو . میتوانیم یک چای بنوشیم و کمی صحبت کنیم . با خود اندیشید پس سیاوش اوست . ارزو کرد دیگر نام ناشناخته ای نمانده باشد که او بخواهد با آن روپروردشود . آنها به سمت ساختمان رفتند . یاسمن جست و خیز میکرد ، در اطراف سیاوش میچرخید و اطلاعاتی به سیاوش نوجوان میداد که پسرک را گرچه از اصل مساله دلگیر بود ، سر ذوق می آورد .

خاله جون !! اجازه دارم اتفاقم را به سیاوش نشان دهم ؟

فهیمه با ظرفات صحبت را تغییر داد . مطمئنا در مبانی عقیدتی او یک پسر اجازه نداشت از اتفاق خصوصی یک دختر کوچک دیدن کند . ام فهیمه به فرست احتیاج داشت تا بتواند حد و مرزی منطقی برای آنها ایجاد کند . سیاوش هوشیار تر از دختر کوچک بود . دست یاسمن را گرفت و او را مقابل شومینه برد .

من امروز برای تو هدیه آورده ام . شاید در فرصتی مناسب بتوانم اتفاق را هم ببینم اما الان میخواهم هدیه ات را بدهم .

آه سیاوش چقدر تو را دوست دارم . چطور مرا پیدا کردي ؟

بعد از اینکه به مدرسه نیامدی ، من نگران شدم و فکر کردم یک فیلم میسازم که در داستان فیلم ، پسری برای اینکه دوست گمشده اش را پیدا کند رحمت زیادی میکشد و تمام کوچه ها و

خیابانهای اطراف را میگردید . من هم همین کار را کردم و دیروز تو را دیدم که از مدرسه به خانه میامدی . برای من دنبال تو امدن و یافتنت خیلی راحت بود .

چقدر خوب !! من مطمئنم که آن فیلم قشنگی خواهد شد .

یاسمن مثل بچه گربه ای بی پناه خودش را به آغوش سیاوش میمالید . اتاق گرم بود ، لوستر بزرگ نمایی چشمگیر داشت ، سرویس چایخوری روی میز میدرخشید و سیاوش اندیشید ، « بله تو شایستگی همه اینها را داری ، گرچه نمیدانم غم دوری از مامان را چطور پذیرفته ای و دم نزدی ؟ »

فهمیم سعی کرد از بچه ها فاصله بگیرد تا آنها احساس راحتی کنند . بعد از اینکه دقایقی گذشت او با یک ظرف پر از بیسکویت برگشت ، دو کودک روی زمین نشسته بودند و تعدادی عکس در اطرافشان روی زمین پخش شده بود . سیاوش دختر کوچک را در آغوش داشت و او را نوازش میکرد و سعی داشت با کلماتی دلگرم کننده ، قلب کوچک و سودازده دخترک را آرام کند .

تو به زودی بزرگ میشوی و دوستان خوبی پیدا میکنی . مثل همه !! تو و خاله ات با هم خوشبخت خواهید شد و او مثل مامان سیما ، تو را دوست خواهد داشت .

بله !! ولی او مامان من نیست ؟

نمیدانم ، اما مطمئنم همانقدر مهربان است و تو را دوست میدارد . حالا صورت را پاک کن اگر او اشکهای تو را ببیند قلبش میشکند و فکر میکند تو او را دوست نداری .

یاسمن دستهایش را روی چندین عکس پهن کرد و آنها را در آغوش فشرد .

فکر میکنی او اجازه میدهد من عکسها را نگه دارم .

البته ، من به چشمهای او نگاه کردم اگر تو دختر عاقلي باشی ، او به تو اجازه میدهد ، همانطور که اجازه داد من در کنار تو باشم و به دیدن بیایم .

فکر میکنی او دخالتی در جدا کردن ما از یکدیگر نداشته ؟

البته که نداشته ، بابا حمید دنبال شخص قابل اطمینانی گشته و دیگران او را معرفی کرده اند ، خانمی که میتوانست از یک دختر قشنگ مراقبت کند . آیا تو خوشحال نیستی ؟ خانه جدید را دوست نداری ؟

چرا !! اینجا بهشت است . اما کاش ما هم یک خانه بزرگ داشتیم ؛ خانه ای که دیوارهایش خاکستری نبود و روی لامپهایش را غباری از گرد و دود نپوشانده بود .

بهتر است اشکهایت را پاک کنی و از خاله ات بخواهی بباید و عکسها را ببیند .

فهمیم سرفه ای کرد و بشقاب را روی میز گذاشت . دستیش میلرزید . نمیدانست تا چه اندازه نقشیش را در این بازی بخوبی عمل کرده است . اما همین قدر میدانست که نمیخواست کسی از راه برسد و او را با خود ببرد . اما آنقدر هم بیرحم نبود که این روزنه کوچک شادمانی را نیز از او

بگیرد . بعدها فرصت داشت تا حريمي جدي بين آنها قائل شود . احساسی جدي از اعماق قلبش به او هشدار میداد دلایلی که دخترک را برای جدا شدن از پدر و مادرش قانع کرده ، برای جدایی از سیاوش کافی نیست و او نمیتواند جدایی از این پسر نوجوان را بپذیرد ؛ تنها زنجیر اتصال او به زندگی !! و در يك لحظه چشمش به عکسهايي افتاد که روی فرش ریخته بود . عکسهايي که سیاوش ، یاسمن را میبوسید ؛ صادقانه و شیرین ، و عکس سیما زن جوانی که بسیار زیبا اما غمگین مینمود و از همه او تنها چند تصویر روی چند کاغذ باقی مانده بود . او نیز به نوبه خود ، یاسمن را در آغوش فشد ؛ طبیعی ترین کاري که از دستش بر میامد . گونه اش را بوسید و به او دلگرمی داد و در پاسخ سیاوش که برای رفتن اجازه میخواست گفت :

اینجا خانه خود است . هر وقت دوست داشتی بیا

او برای جلب رضایت دخترکی که گوشه ای از درد او را نمیدانست ، هر کاری میکرد .

سرانجام شب جمعه ای که قرار بود یاسمن به يك میهمانی واقعی برود ، از راه رسید . او با پیراهن محمل سرمه ای رنگش که تک گلهای آفتاب گردان بر زیبایی آن میافزود ، در اتاق نشیمن منتظر فیمه بود . دیگر مشکلی برای برخورد با دختر خاله ها وجود نداشت ، اما او در این میهمانی آدمهایی تازه میدید . شوهر خاله ها و پسرهایشان !! مردانی غیر از بابا و سیاوش ، مثل آنهايی که در خیابانها راه میرونند و رانندگی میکنند . فهیمه به او نگاه کرد و لبخند بر لبس نشست . زمان تنهايی او تمام شده بود .

چقدر خوشکل شدی !! او يك روسري ليموي با حاشیه سرمه ای به موهای یاسمن بست .

فکر نمیکنم لازم باشد همه بدانند تو چه موهای قشنگی داری !!

راست است که محمود ممکن است دست و پای مرا بیندد و در چاه بیاندازد .

پروردگارا !! چه کسی چنین گفته است ؟ محمود پسر خوبی است .

ناخدآگاه اضافه کرد : « مثل سیاوش »

مثل سیاوش ؟

از تعجب و ناباوری که در صدای دخترک موج میزد ، خنده اش گرفت .

صبر کن او را ببینی . من هرگز ندیده ام محمود به کسی آزار برساند .

حتی به خواهرهایش ؟

من قول میدهم که او بهترین دوست تو خواهد شد .

یاسمن هنوز منتظر بود تا سرانجام این موجود غریه و عجیب را ببیند .

حق با خاله بود . پسرک اصلاً وحشی به نظر نمیرسید . او کنار پدرش ایستاده بود و مودبانه به آنها سلام کرد . یاسمن خجالتی نبود ، اما خودش را پشت خاله اش مخفی کرد . او به هیچ وجه احساس يك غریبه را نداشت ، ولی توجه و محبت افراد خانواده هم او را میاشفت .

مرمر اولین نفر بود که به او پیوست . کنار او نشست و پچ پچ های دخترانه آغاز شد . دقایقی بعد یاسمن دانست که این جمع شلوغ پر سرو صدای دخترانه که محمود را در بین خود نمیبیند ، او را رنج میداد . چرا نباید با او بازی میکردند . او شباهتی به پسران مردم آزار نداشت .

او به آرامی پرسید :

چرا با محمود بازی نمیکنید ؟
او بازی ما را بهم میریزد .

اما او که بزرگتر است شاید بازیهای بهتری بلد باشد .
مزده با بد اخلاقی گفت :

من که فکر نمکنم ، او فقط امر و نهی بلد است .
یاسمن از جا برخاست .
من از او میپرسم .

دخترها شانه هایشان را بالا انداختند ، اما یاسمن یاد گرفته بود که روی خواسته اش پا فشاری کند . مقابله محمود ایستاد و به او لبخند زد . محمود کوچک اندام تر از سیاوش بود . اما او هم یک پسر بچه بود با تواناییهای مخصوص آنها !!
ما میخواهیم تو با ما بازی کنی .

مطمئنی ؟

تو دوست نداری با ما بازی کنی ؟
البته بدم نمیاید .

اما دوست داری رئیس باشی ؟ هان ؟
من از همه بزرگترم !!

تو در بازی میتوانی به همه ثابت کنی واقعاً بزرگتر . بیا ، من مطمئنم میتوانیم با هم بازی کنیم .
پدر محمود دخالت کرد .

پاشو پسرم . میدانی که یاسمن خانم دوست تازه ماست و باید ما را با چهره های مهربانمان بشناسد .

بازی کردن با بچه های همسن و سال تجربه ای بود که اولین بار یاسمن آموخت و بعد از آن « به آن خو گرفت ؛ بازی با بچه هایی که بزرگ میشند و راههای تازه ای برای با هم بودن می آموختند .

فصل اول

قسمت هفدهم

زنگ در به صدا در آمد . سیاوش به شیوه ای خاص در میزد . یاسمن آنرا میشناخت . فهیمه سعی میکرد حس حسادت به پسری که هر روز قد میکشید و با مهربانی بیشتری سراغ یاسمن میامد در دلش سرکوب کند . یاسمن به ساعتی که هدیه تولدش بود نگاه کرد و با چادر سفیدی که هنگام دویدن پشت سرش در هوا میرقصید به سمت در دوید . درختان پر از شکوفه های رنگی همراه با نسیم بهاری میرقصیدند ، تصویر یک درخت گیلاس با شکوفه های سفید روی امواج حوض بالا و پایین میرفت . بوی یاس همه جا را پر کرده بود و صدای پرندهان بهاری فضای باغ را لبریز از آشنازی میکرد . یاسمن با شوقی که تمامی نداشت ، در را گشود . چشمانش از شادی که هرگز یکنواخت نمیشد برق زد و منتظر ماند تا واکنش دوست خود را ببیند .

سیاوش خندید . هرگز چیزی از نگاه او پنهان نمیماند .

ببین کی اینجاست ؟ فکر کنم اشتباه آمده ام . بگذار پلاک را نگاه کنم .

نخیر اشتباه نیامدی . حالا من نه ساله ام و باید چادر سر کنم .

سیاوش او را بغل کرد .

شوخي ميکني ؟

صبر کن !! تو دیگر نمیتوانی مرا بغل کنی .

سیاوش اینبار به طور جدی او را نگاه کرد .

چرا ؟

برای اینکه من بزرگ شده ام . ما با هم دوستیم با قلبهايمان .

سیاوش نمیخواست با او بحث کند و شادی دخترک را بهم بربزد .

که اینطور ؟ پس بزرگ شدن یعنی این ؟ باشه ؟ نمیخواهی عکسهايت را ببینی ؟

اوه ... آنها را آوردي ؟

بله قربان !! عکسهايي زيبا از يك ياس كوچك .

فراموش نکن چون تو عکس ميگيري اينقدر قشنگ است .

متشکرم . تمام سعیم را میکنم تا هر سال عکسهاي تو قشنگتر باشد .

پاکتی را که در دست داشت گشود و زیباترین عکسهايی را که يك پسر چهارده ساله میتوانست بگيرد روی زانوانش ریخت . ساعتی طولانی در يك بعد از ظهر زیبای بهاری ، آن دو مشغول نگاه کردن عکسها و یافتن نکته های تازه و زیبا در آنها بودند . سیاوش در میان گفتگویی

شیرین سرش را بالا گرفت و به دختری که کنارش نزدیک نشسته بود نگاه کرد . او چادرش را رها کرده بود . لبه چادر بالاتر از چترهای عسلی رنگش قرار داشت . نگاهش به عکسها بود و سایه مژه هایش روی گونه های گوشتالو و صورتی رنگش سایه ای زیبا انداخته بود .

تو مثل یک گل یاس تازه شکفته در یک صبح دل انگیز تابستانی هستی .

یاسمون سرش را بالا گرفت . نمیتوانست مفهوم کلمات دوستش را دریابد . اما مهریانی را در کلام او میخواند . نیرویی به او خبر میداد که آندو دیگر نمیتوانند مثل گذشته به دوستیشان ادامه دهند . مطمئنا آنها به زودی بزرگ میشدند و بسیاری از مسائل تغییر میکرد . انگشتانش به نرمی روی موهای یاسمون سر خورد .

آه ... ما قرار گذاشتیم .

اینکه بعد از آنکه بزرگ شدی هرگز مرا فراموش نکنی و فراموش نکنی چقدر برای من عزیزی .

یاسمون با لبخندی به وسعت تمام مهریانی عکسی را از میان عکسها برداشت . در آن سیاوش با یک کت و شلوار سرمه ای رنگ که قد او را بلندتر نشان میداد ، کنار او ایستاده بود و موها او را میبوسید .

من این عکس را به اتاقم میزنم و بعد از آن هرگز تو را از یاد نخواهم برد .

صدای بسته شدن در باغ ، آندو را متوجه کرد . فهیمه از دور آنها را دید . همیشه زمانی که سیاوش می آمد ، کناری مینشست و دزدانه به آنها چشم میدوخت ، نه از این جهت که مراقبشان باشد یا به آنها اطمینان نکند ، بلکه از روابط آندو ، چیزی که هرگز نظریش را ندیده بود و نه شنیده بود ، لذت میبرد . از دور وقتی دید یاسمون چادر تازه اش را روی سرش انداخته و قلبش از شادی و قدر شناسی لبریز شد . او طی تمام ماههای گذشته به یاسمون آموخته بود که به چادر انس بگیرد و نماز را فرا بگیرد و حالا میدید که در اولین امتحان او پیروز بوده است .

سلام خاله جون ، من چادرم را به سیاوش نشان دادم .

نظر تو چیه ؟

در این چادر من فکر میکنم او واقعا بزرگ شده است .

اما او به زودی او با چادرش دوست خواهد شد . مثل دو دوست صمیمي و جدا نشدنی . مثل تو و یاسمون ، بعد از آن او به هیچ قیمتی حاضر نخواهد شد آنرا از دست بدهد . و اگر فرصتی باشد او به تو ثابت میکند که چادر آنطور که تو گمان میکنی ، دست و پاگیر نیست . بباید تو !! چای حاضر است .

متشرکم . من باید بروم . امتحاناتم نزدیک است و باید درس بخوانم . چون شبها زمان مoshکباران باید نزدیک مامانم بنشینم .

بخاطر عکسها متشرکم . نمیدانم چطور میتوانیم جبران این زحمت تو را کنیم .

آنها مال یاسمن هستند ؛ بهترین دوست من .

فهیمه لبخند زد و از آن دو جدا شد . پسرک رویایی نمیدانست که زندگی پر از پستی ها و بلندیهای بسیار دور است . نمیدانست در زندگی مرتباً موجهای بلند از اعماق تاریکی به آسمان اوج میگیرند و همه چیز را زیر و رو میکنند .

زندگی تغییر میکرد و آنها در گذر زمان می آموختند که باید به تغییرات آن خوبگیرند .

فصل اول

قسمت هیجدهم

سالن بزرگ پذیرایی با چراگاهای کوچک رنگی و کاغذهای طلایی برآق تزئین شده بود . میز و صندلیها به شکلی متفاوت چیده شده بود تا همه بتوانند از آنها استفاده کنند . میز مخصوص کیک تولد و هدیه ها بالای سالن مقابل مبل بزرگ استیل قرار داشت . یاسمن به همراه دوستانش در آتاق بزرگ آرایش کنار سالن پذیرایی آماده میشدند . دخترهای جوان با جیغ و فریادهای بلند دنبال وسایل آرایشی دخترانه شان میگشتند و لباسهای یکدیگر را مرتب میکردن . مژده با صدای بلند طوریکه همه بتوانند بشنوند گفت :

خوشحالم که امسال هم در جشن تولد تو شرکت میکنم . این چهارمین جشن تولد تو در این خانه است و مطوئنم که به ما خوش خواهد گذشت .

مرمر که از همه آنها بزرگتر بود و قد بلندش باعث حسودی خانمهای جوان میشد ، روسربی آبی رنگش را که با لباسش هماهنگی داشت ، روی دستش انداخت و گفت :

البته اگر عکاس اختصاصی یاسمن بیاید ، خیلی بیشتر خوش خواهد گذشت .

یاسمن لبخند زد و پاپیون شیری رنگ لباسش را با دقت مرتب کرد .

مطمئنم که خواهد آمد ، او قول داده است . برای اینکه فکر نمیکنم سال بعد امکاناتی برای این کار باشد . او کاملاً شبیه مردها شده است . وقتی کنارش می ایستم احساس کوچکی میکنم .
دخترها خندهیدند .

مدتی بعد قد تو از او هم بلندتر میشود .

این نظر یکی از دوستانش بود .

به هر حال او یک مرد جوان است و من دوست دارم در گرفتن عکسهايم آزاد باشم . یک عکاس زن را ترجیح میدهم .

تعجب میکنم . پس چرا خاله جون از محمود خواسته که کمی دیرتر بیاید .

همه به سمت لیلا برگشتند . او با دستپاچگی سرش را پایین انداخت .

من همینطوری شنیدم که مامان اینا درباره اش حرف میزدند .
یاسمن لبخند زد .

فکر میکنم حالا که همه چیز آماده است ، بهتر باشد به سالن برویم .
لباسهای خانم های جوان آستینهای بلند داشت و در شکلهای زیبا و متنوع طراحی شده بود .
آنها با سر و صدا وارد سالن پذیرایی شدند .

فهیمه به همراه دو خواهرش آماده پذیرایی از دخترانی بودند که شادمانه فریاد میکشیدند و به آسانی میخندیدند . دختران جوانی که میتوانستند ساعاتی هر آنچه در بیرون از آن اتاق در کوچه ها و خیابانها جریان داشت ، فراموش کنند . آنها با هلهله کیک را روی میز گذاشتند و دوازده شمع را با وسوس روی آن چیدند .

زمانیکه فهیمه شمعها را روشن میکرد ، متوجه شد که یاسمن برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد . صدای زنگ مخصوص سیاوش در ساختمان پیچید . زنگ سرخ مطبوعی ، چهره دخترک را رنگ انداخت . او با شتاب روسربی اش را برداشت و به سمت راهرو دوید .

دوستانش در شادی قلبي یاسمن او را همراهی میکردند . مژده فریاد کشید :
به افتخار عکاس جوان .

و خواهرش ادامه داد :
به افتخار گونه های گل انداخته .

و همه خندهیدند و آماده شدند تا از میهمان تازه وارد استقبال کنند .

سیاوش در جمعی کاملا زنانه ظاهر شد ، با چهره ای که ناگهان در هم رفت . دخترهای کوچکی که همیازی سالهای کودکی او بودند ، بزرگ شده و قد کشیده بودند . خانمهایی که با حجاب کامل به او « خوش آمد » گفتند . او سرش را پایین انداخت . در واقع این یک نقشه از پیش تعیین شده بود تا او در موقعیتی قرار بگیرد که متوجه شود ، یاسمن بزرگ شده است و مثل اینکه سیاوش به سرعت آنرا دریافت و افکارش را با صدای بلند بر زبان آورد .

مثل اینکه باید سرانجام شکست را پذیریم . من اینجا یک بیگانه ام .

یاسمن با لجاجتی که به مرور یکی از خصلتهای جدا نشدنی او میشد گفت :
همه شمعها آب شدند بهتر است شروع کنیم .

سیاوش جرات نگریستن به او را نداشت . چون اگر به او نگاه میکرد نمیتوانست به او « نه » بگوید .

اگر اجازه بدھی ، امروز از اینکار صرفنظر میکنیم .

از عکس انداختن ؟

فهیمه ناگهان موقعیت را دریافت و مداخله کرد .

ما اشکالی نمیبینیم که امروز در جشن ما شرکت کنید مثل همیشه ، هیچ یک از ما تغییر نکرده ایم . این برداشت شما نشان از این دارد که شما تبدیل به یک مرد جوان شده اید . خانمهای جوان امروز کاملا آماده اند تا بتوانند عکس بیندازند . از آن گذشته محمود هم تا دقایقی دیگر می آید و شما از تنها یی بیرون می آید . باید تو !!

سیاوش وارد شد ، اما تاکید خاص فهیمه را روی کلمه « امروز » درک میکرد . پس او از این به بعد باید بیشتر مراقب رفت و آمدهایش بود . به محض ورود سیاوش ، دختران جوان دست زدند . مرمر آنقدر بزرگ شده بود که بداند به پسری در سن و سال سیاوش چطور باید نگاه کند .

ما نگران شده بودیم . مطمئن شده بودم شما ما را فراموش کرده اید .

سیاوش درحالیکه دریچه لنز دوربین را تنظیم میکرد لبخند زد .

گمان نمی کنم چیزی بتواند تصویر یاسمن را از ذهن من پاک کند .

لنز را روی چهره یاسمن تنظیم کرد . احساسی غریب در قلبش اوج گرفت . او مطمئنا با دختران دیگری که در آن اتاق حضور داشتند ، متفاوت بود . در چشمانت مخصوصیتی موج میزد که سیاوش آنرا دوست داشت . از همان اولین روزی که او را غرق آب و لجن در خیابان دیده بود ، این نگاه را دوست داشت . پوشیده در این روسربی شاد ، او ، حالتی دخترانه داشت ؛ حالتی که مثل همه خصوصیتها یاسمن ، سیاوش آن را میسندید و به آن وابسته میشد . یاسمن به سمت دوربین نگاه کرد . نگاه دقیقی به سیاوش انداخت و با علم بر اینکه سیاوش او را میبیند ، لبخندی شیرین بر لبها یش نشست و با مهربانی سرش را برای او خم کرد .

یکبار دیگر قلب سیاوش طپید . خدایا این احساس غریب چیست ؟ چگونه قلبم را میفرشد ؟ من چطور آنرا بشناسم ؟ چطور بدانم آن چیست ؟ احساسی اینهمه متفاوت از تمام زندگیم .

در اولین عکس دست او میلرزید . اما در دقایق بعد ، او غرق صفا و مهربانی محیط شد و داستان طپش قلب و غریبی در سالن فراموش شد . او میتوانست با دختران جوان حرف بزند ، از آنها عکس بگیرد و حتی با آنها بخندد بدون اینکه به دنیای پاکشان لطمه بزند . میتوانست دورادور با یاسمن باشد بدون اینکه آرامش او را بهم بربزد . زمانیکه یاسمن با بشقاب کیک کنار او آمد ، سیاوش به ساعتش نگاه کرد .

جشن خوبی است . خوشحال نیستی ؟

البته !! خیلی زیاد . من حالا دوازده ساله ام و ممکن است به زودی کمی قد بلند شوم .

سیاوش از جیبش جعبه کوچکی بیرون آورد .

تو نگرانی دیگری نداری ، جز بلند شدن قدت ؟ همین طور هم من تو را دوست دارم .

متشرکم .

سیاوش جعبه را به طرف او گرفت :

تولدت مبارک !!

آه ... نه سیاوش لازم نیست !! تو هیچوقت پول عکسها را نمیگیری ، فکر نمیکنی همان هدیه کافی است .

خواهش میکنم یاسمن !! این هدیه را مامان برایت گرفته . او همیشه دوست دارد تو را ببیند .

اما ؟ او چطور مرا میشناسد ؟

دختر کوچولو !! تمام عکسهاي تو به اتاق من آویزان است .

یاسمن با بہت به دوستش نگاه کرد .

عکسهاي من ؟ اما چرا ؟ تو نباید به عکسهاي من نگاه کني !! تو به من نامحرمي !! تو که برادر من نیستی ؟

فرقی نمیکند . من به همان اندازه تو را دوست دارم .

اما هر چیزی قانونی دارد . بعضی کارها را فقط به خاطر اینکه دوست داریم ، نمیتوانیم انجام دهیم . تو باید عکسها را جمع کنی . من همیشه فکر میکرم تو همه عکسها را به من میدهی . آنها کارهای هنری من هستند . نمیتوانم تمام تجربه و سابقه کارم را به تو بدهم .

سیاوش !! این خیلی بد است . تو حقیقتا مرا نگران کردی . اما من مطمئنم که حرف مرا گوش خواهی کرد و عکسها را از روی دیوار جمع میکنی . میتوانی تجربه کاریت را در یک جعبه نگهداری کنی .

به آن فکر میکنم . هیچکس ، حتی من حق ندارد در یک چنین روزی گل کوچک مرا بیازارد . پس میتوانیم از چیزهای بهتری حرف بزنیم ، قبل از اینکه من بروم و تو متوجه شوی ، هنوز حرفهای زیادی برای گفتن داشتم .

مطمئنمی که نمیتوانی برای شام بمانی ؟ بین محمود هم اینجاست و تو میتوانی کنار او بنشینی .

نه باید بروم . نمیخواهم حضور من آرامش شما را به هم بزند . تو همین چند دقیقه پیش میگفتی که من نباید به تو نگاه کنم .

خواهش میکنم سیاوش ، تو باید مرا بفهمی !! اصلا چرا کمی مطالعه نمیکنی ؟ از آن گذشته حالا که محمود اینجاست .

بهتر است او هم بفهمد که وجودش زیادی است .

یاسمن راست و مستقیم به دوستیش نگاه کرد . بدون اینکه هنوز کوچکترین دانشی از عشوه ها و دلبریهای دخترانه داشته باشد . و بدون اینکه حتی بداند تراویش همین احساس غریب از وجود اوست که تماس آندو را ممنوع کرده است .

وجود تو اینجا زیادی نیست . هیچوقت .

برای اینکه بتواند آنچه در قلب جوانش میجوشید پنهان کند ، جعبه کوچک را باز کرد . زنجیر طرفی از طلا با کنده کاریهای طریف و چشمگیر در جعبه قرار داشت .

خیلی زیباست . من آن را همیشه نگه میدارم ، تا آخر عمر !!

سیاوش فقط لبخند زد .

با پایان یافتن جشن یاسمن و لیلا به اتاق آرایش رفتند . مادر لیلا و فهیمه در حین انجام کارها هنوز به حرف زدن برای اینکه طرح یک آینده مطمئن برای فرزندانشان ادامه میدادند اما در طبقه بالا دنیایی کاملا تازه شکل میگرفت .

حاله فهیمه از اینکه تو با سیاوش حرف میزنند خیلی ناراحت است . همه ما هم میدانیم این کار درست نیست . منتها حاله برای اینکه تو نرنجی ، به تو نمیگوید . او امیدوار است قبل از اینکه بخواهد مثل بچه ها با تو رفتار کند ، تو خودت آنرا میفهمی .

فکر میکنی حرف زدن من با او گناه دارد ؟

لیلا بیشتر فکر کرد .

فکر نمیکنم حرف زدن گناه داشته باشد . اما شاید چیزهای دیگری هم هست که ما از آن بی اطلاعیم . اگر تو کار بدی انجام بدھی ، قلب خاله فهیمه خواهد شکست .

من هرگز نمیخواهم باعث آزار کسی بشوم . اینروزها سیاوش هم تغییر کرده است . او دیگر راحت نیست . مثل اینکه فهمیده همیشه یکی مراقب ما است .

کسی مراقب شما نیست . اما او بزرگ شده !! یک مرد جوان است و شاید بیشتر از ما میداند .

یاسمن مقابل آینه ایستاد و به تصویر زنجیر طلایی بر گردنش در آینه نگاه کرد . خیال نداشت لجاجت کند یا بر موضوعی اصرار ورزد و او نمیخواست چیزی را که از آن اطلاع کامل نداشت ، به کسی ثابت کند . او می آموخت که تسلیم باشد .

فکر نمیکنم استفاده از این گردنبد گناه داشته باشد .

زنجری زیباییست .

هدیه تو هم زیبا بود . متشرکرم . من همیشه یک برس طلایی دوست داشتم . آنرا نگه میدارم ، وقتی بزرگتر شدم از آن استفاده خواهم کرد .

هدیه محمود چطور از آن خوشت آمد ؟

یاسمن خندهید .

تا جاسوسی به نام لیلا بین ماست ، من میتوانم از موقعیتم استفاده کنم و همه چیزهای مورد نیازم را سفارش دهم .

نه !! باور کن من چیزی نگفتم . او خودش پیشنهاد یک ساعت مچی را داد و من هم او را تشویق کردم .

متشکرم دختر خاله عزیز . محبت تو را هرگز فراموش نمیکنم .

فصل اول

قسمت نوزدهم

غروب از راه میرسید . باغ در بعد از ظهر پاییزی منظره ای نه چندان زیبا اما برای آن دو تصویری به یاد ماندنی داشت . گذرگاه سنگفرش شده باغ از قدمهای موزون و همگام سیاوش و یاسمن کنار یکدیگر از برگهای زرد و قرمز خالی شده بود . سیاوش تمام دو هفته گذشته را صرف کرده بود تا بتواند راه مناسبی برای مطلع کردن یاسمن از تصمیمش بیابد و حالا بهتر میتوانست عمق وابستگی قلبی و عاطفی دو طرفه شان را دریابد و از آن وحشت کند . اما امروز مصمم بود که سرانجام با یاسمن حرف بزند . بعد از گذشت دقایق طولانی و گفت و شنود حرفهای همیشگی که آندو با آن مانوس بودند ، سیاوش پرسید :

من میخواهم چیزی به تو بگویم . آیا فکر میکنی آنقدر بزرگ شدهای که بتوانی آن را بفهمی ؟
یاسمن چادرش را مرتب کرد .

بهتر است امتحان کنی ؟

من برای رفتن به جبهه ثبت نام کردم .

قلب یاسمن برای لحظه ای از حرکت ایستاد و خون از چهره اش رفت . همین دو سه روز پیش بود که پسر همسایه شان فقط با هیجده سال سن شهید شد .

جبهه ؟ اما تو هنوز به مدرسه میری ؟

بله ، اما دیگه نمیتونم صبر کنم تمام این سالها ساكت نشستم و رفتن دوستانم رو شاهد بودم . حالا میخواهم با آنها شریک شوم .

اما تو میخواستی به دانشگاه بروی و اولین فیلمت را در بیست سالگی بسازی .

حالا در جبهه به ما احتیاج دارند . اگر ما نرویم ، گمان نمیکنم هرگز کسی بتواند در این آب و خاک فیلمی بسازد . از آن گذشته من دوربینم را همراه میرم . میتوانم لحظه های ماندگار را به تصویر بکشم .

یاسمن نتوانست مانع ریختن اشکهایش بشود .

پس من چه ؟ من که تنها میمانم و بیشتر از همه به تو احتیاج دارم .

تو خاله جون را داری همینطور دوستانی خوب . فکر میکنی اگر هر یک از ما علائقمان را ندیده بگیریم ، میتوانیم امنیت را بدست بیاوریم ؟

من دلم برای تو تنگ میشود .

سیاوش بر عکس روز گذشته زمانی که این خبر را به سارا و مادرش داد و از اعتراض آنها خشمگین شد ، از گریه آرام و صبورانه دوست کوچکش احساس غریبی داشت ؛ نوعی احساس دلگرمی ، احساس اینکه او حالا یک مرد است و کسی به او احتیاج دارد .

من باید بروم . راه دیگری نیست اشکها تو فقط قلبم را میسوزاند .

پس قلب من چه ؟ هیچکس بفکر آن نیست ؟

سیاوش لبخند زد .

من برای آرامش قلب تو میروم .

واگر تو هم شهید بشوی ؟

میدانی که این افتخاری برای همه ماست .

یاسمن ایستاد . اشک همچنان روی گونه اش سر میخورد و صدایش میلرزید . چهره سیاوش از پس پرده اشکی که رو گونه اش میغله‌تید ، گاهی لرزان و گاه مات بود . برای پسری مثل او با این قد و هیکل که به زودی مردانه میشد ، حرف زدن از شهادت آسان بود . اما برای دختری کوچک و تنها مثل یاسمن که تنها امیدش را به او بسته بود ، مثل لرزیدن در باد ؛ نشانی از بی پناهی و تنها یابی و مثل سنگینی باری که هرگز به مقصد نمیرسید .

هیچ یک از آن دو متوجه قدمهایی که نزدیک میشد نشدنند . فهیمه بسرعت دانست که اتفاقی روی داده است ؛ اتفاقی که تحمل آن برای دخترک بسیار دشوار بوده است . نزدیک آنها ایستاد . یاسمن حضور او را حس کرد . نگاه لبریز از اشکش را به او دوخت و با هق شدیدی به آغوش او پناه برد . مثل اینکه سرانجام امید داشت این آخرین پناهگاه ، او را حفظ کند . سیاوش روی برگرداند و سرش را با بیتابی میان دستهایش فشرد . چرا این لحظات بپایان نمیرسید ؟

فهیمه پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

او ... او ... میخواهد ... به جبهه برود .

برای فهیمه تشخیص کلمات از پس لرزش صدای او مشکل بود ، اما برای سیاوش این صدا آشنا بود .

صدای کودکانه ای که سالها پیش در یک روز بارانی از او کمک خواسته بود . کاش میتوانست او را در آغوش بگیرد و به او اطمینان دهد که این کار باید انجام شود ، آینده او و دیگران به این گذشت و ایشار و این اشکهای صادقانه احتیاج دارد . آینده او و همه دخترهای کوچکی که قلبهای بزرگ داشتند . فهیمه او را به خود فشرد .

راستی ؟

و به سمت سیاوش نگاه کرد .

مطمئنم سیاوش با شرایطی مردانه این تصمیم را گرفته است و آرزو دارد تو به عنوان یک خانم جوان او را درک کنی . تو باید بدانی که او نمیتواند اشکهای تو را تحمل کند .

او چطور میتواند اشکهای مرا ... تحمل کند ... درست ... حالا که ... میخواهد مرا تنها ... رها کند و برود . با این دردی که بر قلیم سنگینی میکند .

او احساس کرده که کشور ما به این دردها احتیاج دارد . تو باید قوی باشی . برای او دعا کنی و از او خدا حافظی کنی . تو باید صبور باشی ؟

صبور باشم ؟

آیا او باز هم باید صبر میکرد . این که تمام سالهای گذشته حتی یک قطره اشک نریخته بود ، حتی یک لحظه اطرافیانش را نیازد نبود . کافی نبود ، باز هم باید صبر میکرد ؟
فهیمه اشکهای او را پاک کرد .

من میروم قرآن بیاورم و تو هم فرصت داری اشکهایت را پاک کنی .
یاسمن نگاهش را به زیر انداخت .

متاسفم ، میدانم که شما پسرها از گریه کردن بیزارید . اما دست خودم نبود ، چشمها یم بی اجازه فوران کردند .

من تو را و اشکهایت را دوست دارم . و حالا منتظرم ببینم برای سفر چه هدیه ای به من میدهی ؟

سیاوش این جمله را خیلی دوست داشت و همیشه آرزو میکرد کسی را داشته باشد که بتواند این جمله را به او بگوید و حالا احساس میکرد یاسمن شایستگی شنیدن صدای قلب او را دارد .
نمیدانم ، من هرگز به چنین روزی فکر نکرده ام . من هدیه ای که لایق تو باشد ندارم . سیاوش دستمالی از جیبش بیرون آورد .

اشکهایت را پاک کن و آن را به من پس بده . این بهترین هدیه برای من است . هر وقت آن را به دست بگیرم یا گرمای آن را روی سینه ام حس کنم ، اشکها و دعای تو همراه من است .

یاسمن خندید و اشکهایش را با دستمال پاک کرد . سیاوش دستمال را در جیب پیراهنیش روی سینه قرار داد .

خداحافظ دوست کوچکم !

اما من دیگر بزرگ شده ام .

سیاوش خندید ، اما به او پاسخی نداد . فهیمه خانم با یک سینی که در آن ظرفی آب و یک جلد قرآن مجید قرار داشت نزدیک شد تا پسر جوان را با دعای خیر بدرقه کند .

یاسمن با فهیمه به خانه رفت تا در حصار دیوارهای رنگی به قلبش آرامش ببخشد .

اول

قسمت بیستم

برای دوستان نزدیک سرگرم کردن دخترکی که از اعماق قلبش هیچ چیز پیدا نبود آسان مینمود . او درباره سیاوش حرف میزد و به شوخيهای دوستانش میخندید ، به مدرسه میرفت و روحیه شادابش را از دست نمیداد . با این همه رسیدن اولین نامه با مهر مناطق جنگی ، زنگهای زندگی دوباره را در خانه به صدا در آورد و امید اینکه سرانجام ممکن است روزی برسد که دختر جوان رابطه قلبی اش را با سیاوش قطع کند بر باد داد . روزی که نامه سیاوش میرسید ، شوری خاص در خانه موج میزد . یاسمن نامه های سیاوش را که لبریز از جوانی و جوانمردی بود ، با صدای بلند میخواند . خاطرات شیرین و هیجان انگیز جوانی که چشممانش مثل یک دوربین دقیق عمل میکرد و همه چیز را با نگاهی خاص میدید و لحظه های بیادماندنی را که از دید دیگران مخفی میماند ثبت میکرد . آندو با دنیایی تازه روبرو میشدند ، دنیایی که با اخبار رادیو و یا تصویرهای کوتاه تلویزیونی تفاوت بسیار داشت . این نوشته ها خود جنگ را نشان میداد ، گرمی گلوله ها ، داغی زمین ، حمله هوایی و انفجار خمپاره ها همه چیز رنگ دیگری داشت . یاسمن یکبار دیگر برای فهیمه نامه ها را با صدای بلند میخواند و فهیمه جنبه هایی تازه از روحیات پسر جوان را در پس خطوط نامه میشناخت و میدانست که سیاوش به دنبال شناخت حقیقت است ، حقیقتی که موقعیت خانوادگی آن را محو نکرده بود . با این همه هنوز آرزو داشت اتفاقی او را از آنها جدا کند . مطمئن نبود که طی سالهای بعد همه چیز به این شکل ادامه پیدا کند و او خودش را مسئول حال و آینده یاسمن میدانست .

حاله جون گوش کنید ، او نوشته است که در اهواز اولین حلقة فیلمهایش را چاپ کرده است و در نامه بعدی اش یکی از آنها را برای من خواهد فرستاد . فکرش را بکنید ! من میتوانم عکسهای او را به سالن بزنم و یک نمایشگاه درست کنم .

فهیمه اندیشید کاش میتوانست خانه را تغییر دهد . اگر احتمال نمیداد سیاوش دوست جوانش را در هر جای دنیا میابد و اگر نمیترسید از اینکه اعتماد یاسمن را برای همیشه از دست بدهد ، مطمئنا برای اینکار اقدام میکرد .

یاسمن به آنچه می اندیشید عمل کرد . او تمام عکسهایی که از جبهه دریافت میکرد ، با کیفیتی بالا در ابعادی بزرگ چاپ و قاب میکرد و به دیوارهای یکی از اتاقهای طبقه پایین میزد .

بعد از مدرسه او بیشتر وقتی را در این اتاق میگذراند ، دقایقی طولانی به این عکسها نگاه میکرد . در جستجوی یک گمشده سرانجام در خصوصی ترین قسمت یکی از نامه هایش نوشته : « سیاوش کاش میتوانستی یکی از عکسها خودت را برایم بفرستی ! جای تو اینجا خالیست » دو هفته بعد عکسی از او دریافت کرد . تصویر مردی جوان با یک پیشانی بند سبز و چفیه سفید به دور گردن که پرچم بلندی را به دست داشت و با لبخندی پر مهر مخصوصاً به او مینگریست . و در نامه فقط نوشته شده بود « برای تو ! » یاسمن برای چاپ عکس تازه تردید نداشت . اما این عکس وقت او را گرفت . وسوس و دقت دختر جوان ، از عکس که زمینه به یاد ماندنی از خاکریزی خط مقدم را به نمایش میگذاشت ، یک شاهکار ساخت . و این شاهکار در بالاترین قسمت اتاق جای گرفت ؛ جایی که یاسمن هر لحظه بتواند به آن نگاه کند . آینه زیبا و سفید رنگی که روزی در سالهای قبل آنچنان قلب و روح دختر کوچک را اسیر کرده بود ، اینک برای قد او کوتاه به نظر میرسید . او باید روی صندلی مینشست تا بتواند چهره اش را ببیند .
حاله فهیمه بارها خواسته بود وسایل اتاق او را تغییر دهد ، اما یاسمن ضرورتی در این کار نمیدید . او اتاقش را به همین شکل دوست داشت . او حالا دختر جوانی محسوب میشد که میتوانست برای خیلی از امور تصمیم بگیرد . موهای عسلی رنگش را شانه زد و حلقه های مجعد و تابدار آن را به شکلی زیبا آرایش داد و روی شانه اش ریخت و زنجیر طلایی اش را لمس کرد . او این جزئیات را دوست داشت ، گرچه به آنها وابسته نبود . او فرصت داشت تا برای رفتن به مدرسه آماده شود . آخرین روزهای سال تحصیلی پیش رو بود . نوشتن خاطرات ، دادن یادگاریها و رد و بدل کردن شماره تلفن ، ابراز محبتها و نشانه اش را که هرگز تازگی خود را از دست نمیداد . صدای زنگ ساعت نشان داد که او بیش از اندازه وقت خود را صرف رویاهاش کرده است و باید عجله کند . یاسمن بزرگ شده بود ، با چشمها درشت و جذاب و با گونه های خوش فرم که دیگر چندان گوشت آلود نبودند و لبهای کوچک صورتی رنگ ، زیبایی که هنوز حتی نیمی از آن شکفته نشده بود . مانتویش را پوشید . چادرش را به سر کرد و از پله ها پایین دوید . صدای فریاد خداحافظی اش در سکوت خانه طینی انداخت ، اما یکبار دیگر در ورودی را باز کرد تا بگوید :

خاله جون ! اگر من نامه داشتم آنرا روی میز بگذارید .

در دو هفته گذشته فهیمه برای صدمین بار این جمله را میشنید ، اما هیچ نامه ای از راه نرسید . او از خانه بیرون رفت و فهیمه را با موجی از تنها و سکوت که ناگهان خانه را در بر گرفت تنها گذاشت . ساعت امتحان و خداحافظی همیشگی به سرعت گذشت و زمانی که یاسمن یکبار دیگر به سوی خانه برآمد ، صدای اذان ظهر در کوچه و خیابان طینی انداخت . یاسمن بر سرعت قدمهایش افزود . او عادت نداشت هنگام راه رفتن در خیابان سرش را بالا بگیرد و به اینطرف و آنطرف نگاه کند ، اما هنگاهی که از مقابل کوچه شقایق میگذشت ، سرش را بالا گرفت و به امتداد کوچه نگاه کرد . اما از آشنازی که او در جستجویش بود نشانی نبود . با خودش زمزمه کرد « چرا نامه ات به دستم نرسیده ؟ آیا سرانجام طوفان ایثار و عشق ، مرا از یاد تو برده است . »

چرا این روزها تمامی ندارد . روزهای انتظار ؟ چند ماه گذشته به نظر چند سال می آمد و او هنوز هم به رفتن سیاوش عادت نکرده بود . از شمردن روزها و حساب لحظه هایی که او را ندیده بود ، احساس دلتنگی میکرد و بدون خستگی چشمش به راه بود . فکر کردن به او ، تنها روزنه ای بود که گذر روزها را آسانتر میکرد ؛ روزهایی که به تابستان میپیوستند . مرد جوانی پوشیده

در لباس بسیجی با یک کوله پشتی گرد گرفته؛ تصویری که این روزها یاسمن با آن خو گرفته بود و با احساسی خاص به آن توجه میکرد از سمت خیابان اصلی می آمد. یاسمن اندیشید، او از جبهه آمده است و به خانه میرود. موهای پسر جوان بلند و آشفته بود، ریشهای کمرنگی بر صورتش روئیده، خسته و کثیف به نظر می آمد.

آه... یاسمن این چهره را میشناخت؛ این تصویر همیشه آشنا را. شور و شوقی دیوانه کننده به قلبش دوید قبل از اینکه به چیزی فکر کند به سمتی دوید. چادرش از پشت در باد میرقصید. پسر جوان از دیدن دختر غریبیه ای که به سمت او دوید و راه را بر او بست وحشت کرد، قدمی به عقب برداشت و با وسوسات با نگاهی پرسشگر به دختری که مقابله کرد، نگاه کرد. ناگهان یاسمن دریافت سیاوش او را نمیشناسد. پسر جوان آثار عذرخواهی را که ناگهان در آن چشمها پر شور دوید، دید و از آن سر در نیاورد. میخواست بگوید که مشکلی نیست! و او خودش بارها کسانی را اشتباه گرفته است، اما دختر جوان باز در سکوت به او پشت کرد و از او فاصله گرفت.

یاسمن به خانه برگشت، مقابله آینه ایستاد. قلبش میطیپید. دستهایش را مرتب در هم گره میزد تا بتواند دلش را آرام کند: «من بزرگ شده ام. او مرا نشناخت! اگر حالا مرا دوست نداشته باشد چه؟ اما او کاملاً یک مرد شده است چقدر جذاب شده است، آیا مرا به یاد خواهد آورد؟ آیا به دیدن خواهد آمد؟ از بزرگ شدن من چه احساسی خواهد داشت؟» گونه های گرفته اش را لمس کرد و در مقابل اینه ایستاد تا تصویرش را ببیند. فهیمه در زد و وارد شد. او متوجه شد که یاسمن در دنیایی دور بسر میبرد. گونه های گل انداخته دخترک و رفتار هیجان زده اش فهیمه را متقاعد کرد که موضوعی روی داده است.

اتفاقی افتاده؟ به اونزدیک شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

چقدر هیجان زده ای؟ به من بگو چه شده؟

او... قلبم میسوزد. آیا میتوانم به شما بگویم؟

فهیمه نگرانی را پشت یک لبخند پنهان کرد.

البته که میتوانی.

سیاوش برگشته است. من او را در خیابان دیدم. اما او مرا نشناخت.

فهیمه بازوانش را دور او حلقه کرد و او را به سینه فشد.

این کاملاً طبیعی است زمانی که او رفت تو یک دختر کوچک بودی و حالا که او برگشته تو بزرگ شده ای.

آه... فکر میکنید دلیلش فقط همین است؟

حتما همین است . او به زودی به دیدن تو خواهد آمد و متوجه خواهد شد همه چیز تغییر کرده است . اما میدانی که تو باید بیشتر مراقب باشی . او حالا یک مرد جوان است و از دنیای کودکی فاصله گرفته است .

یاسمن مثل پرنده ای که در آسمان اوج گرفته ، دستهایش را از هم گشود و سبکبال و بیخیال ، در رویایی شیرین زمزمه کرد .

اما من دوستش دارم ، برایش دلتنگم ، میخواهم او را ببینم و صدایش را بشنوم . فهیمه در دل به خدا التماس کرد : « خدایا کمک کن ! به من کمک کن و به او »

فهیمه با لحنی سرد پاسخ داد :

برای دیدار شما دو نفر ممنوعیتی نیست . چیزی که برخوردها را ممنوع میکند ، رعایت نکردن موازین شرعی است و در این مورد من به تو اطمینان دارم .

متشکرم خاله جون .

یاسمن مقابل آینه سفید رنگش نشست تا موهاش را شانه بزند . بعد از آن آرام و قرار نداشت ، گاه به طبقه پایین میرفت و از پنجره به باغ نگاه میکرد و گاه به اتفاقش بر میگشت و وامود میکرد درس میخواند ، اما سیاوش آن روز بعد از ظهر نیامد و یاسمن بدون اینکه بداند چرا یا بخواهد در این کار اصرار کند ، تمام شب بیدار ماند . روی تختش نشست ، به نقطه ای دور چشم دوخت و در رویایی دورتر غوطه خورد . رویایی که پایان نداشت . روز بعد ، از صبح در باغ روی نیمکت رو به حوض پوشیده از برگهای سبز نشست . چندین ماهی قرمز در آب شنا میکردند و گاه حرکت سریعشان موجی دایره وار را بر روی آب ایجاد میکرد . نسیمی ملایم گونه هایش را نوازش میکرد ، بدن اینکه از گرمای گونه هایش بکاهد . کبوتری در جستجوی دانه روی کفپوش حیاط خرامان قدم میزد . صدای فهیمه سکوت باغ را شکست :

در را باز کن !

او صدای زنگ را نشنیده بود ، اما بی میل برخاست . چادرش را تا روی پیشانی جلو کشید و در را گشود . انتظار به سر آمده بود . سیاوش مقابل او ایستاده بود . لحظه ای به دختر جوانی که با نگاهی شوخ و پر رمز و راز او را مینگریست ، نگاه کرد . سرش را پایین انداخت .

میخواستم یاسمن را ببینم .

در مقابل سکوت ، یاسمن یکبار دیگر سرش را بالا گرفت . لبخند شیطنت آمیز و گرمی کنار لبهای دختر جوان ، او را دستپاچه کرد .

سلام ، ببایید تو .

آه ... مثل اینکه سرانجام نوری آشنا در قلبش روشن شد .

پروردگارا !

اگر میدانستم که بلند شدن قد من باعث میشود که شما مرا نشناسید ، هرگز این همه آرزو نمیکرم که کاش قدم بلند شود ، آنقدر که بتوانم شما را از نزدیکتر ببینم ، نه مثل یک دختر کوچک به یک مرد بزرگ .

سیاوش بین دو احساس غافلگیر شده بود ؛ از یکطرف دلتنگ دوستش بود و با فکر اینکه به دیدنش میرود و او را روی دستهایش بلند میکند و در حیاط میچرخاند به آنجا آمده بود و حالا دختری که مقابل او ایستاده بود . ناگهان همه چیز را در هاله ای از ممنوعیتی مطبوع فرو برد ..
بایاید تو ، من روزهاست منتظر شما هستم .

این موجود شگفت انگیز با این نگاه عسلی شفاف با دختر کوچکی که او را ترک کرده بود فرق داشت . چه باید میکرد ؟ میگریخت ؟ اما چرا ؟ مگر آنها سالها با هم دوست نبودند ؟
بایاید تو ، من غریبه نیستم ، اینجا هم خانه شمامست .

سیاوش بی اراده وارد باغ شد .

دلم برای باغ رویاهایم تنگ شده بود . اینجا تغییر نکرده است . درست به همان شکلی که طی گذر سالها در خاطرمن نقش بسته است .

یاسمن نمیتوانست او را درک کند . هیچ چیز در اطراف آنها تغییر نکرده بود .

دو هفته تمام هر لحظه منتظر نامه ات بودم ، تمام شب از نگرانی نخوابیدم .

من در راه بودم . مدتی در اهواز و در اردوگاه ! نمیتوانستم نامه بنویسم .

خوشحالم که برگشتی ! اما کمی غریب به نظر می آیی ؟ حالت خوب است ؟

سیاوش ایستاد و لحظه ای به نقطه پیوستن درختان بلند به آسمان آب چشم دوخت .

باور کردن اینکه تو گل کوچکی هستی که من میشناسم مشکل است .

اما من که تغییر نکرده ام ، مثل این باغ ، مثل این خانه ، مثل سالها دوستی مان . مطمئن باش من همان یاسمن هستم .

سیاوش به او نگاه کرد . برای اولین بار نگاهش از دستپاچگی و شک و تردید خالی بود . دخترک به او گفت :

از من نترس ، با من غریبی نکن ، من همان گل کوچک تو هستم ، فقط کمی شکفته ام .

ممکن است . اما تو مثل بهار این باغ بعد از زمستان مرا غافلگیر کردی .

یاسمن نگاهش را به زیر انداخت و به آرامی پاسخ داد :

متشرکم .

گذشت دقایق در کنار هم بودن را برای هر دوی آنها آسانتر میکرد . رفتارشان همان رنگ و بوی بی آلایش دوران کودکی را گرفت . سیاوش اندیشه ای که بر ذهنیش سایه افکنده بود و شوری که از قلبش میگذشت را نادیده گرفت . بعد از اینکه او را ترک میکرد ، در سکوت و خلوت اتفاقش فرصت داشت تا به این موضوع و موجود غافلگیر کننده و این احساس غریب به شکل خصوصی تری بیندیشد . صدای گفت و گوی آرام انها بدون دلواپسی برای یکبار دیگر جدا شدن از یکدیگر مثل نعمه دو کیوتو خوش آواز بر سکوت باع طنین می انداخت . سیاوش فرصت داشت تا از خاطراتش بگوید ؛ خاطراتی که بیشتر جنبه احساسی داشتند و او نمیتوانست در خطوط نامه آنها را ترسیم کند . یاسمن آنچنان محو کلماتش شده بود که سیاوش حتی لحظه ای احتمال نمیداد بتواند کلامش را قطع کند . احساس میکرد قطع شدن کلماتش ، پرواز این پرستوی بهاری را به دنبال خواهد داشت . سرانجام فهیمه از ساختمان بیرون آمد ، دقایقی از دور به آنها نگاه کرد و صدایش آرامش آن دو را بر هم زد .

فکر میکنم خورشید خانم فراموش کردند قبل از رفتن از شما خداحفظی کنند . بهتر است به داخل ساختمان بیایید . ماندن زیر درختان برای سلامتیتان ضرر دارد .

یاسمن ایستاد و سیاوش ناباورانه به ساعتش نگاه کرد . مثل اینکه ساعت او میتوانست خورشید را دوباره بتایاند . او با شرمندگی به فهیمه سلام کرد ، اما قبل از اینکه فهیمه فرصت کند او را تعارف کند ، با کلماتی مبهم خداحفظی و اعلام کرد که اگر عجله نکند ، وقت نماز میگذرد و به دنبال آن بسرعت گریخت . یاسمن بیحرکت ایستاد و به راهی که او رفته بود نگاه کرد .

همصحبت خوبی داشتن نعمتی است . کسی که حرفهایش را میفهمی و حرفهای دلت را به او میگویی . خوشحالم که سرانجام لبخند را بر لبهاست میبینم . یاسمن خودش را به بازوی زنی که تنها پناهش بود و او را میستود آویزان کرد .

خاله جون ! نمیتوانید تصور کنید او چطور از جملات برای تعریف خاطراتش استفاده میکند ! شاید بهتر بود او یک نویسنده میشد . از اینکه سیاوش را از مدت‌ها پیش ، از وقتی هر دوی ما کوچک بودیم میشناسم ، احساس غرور میکنم .

و از اینکه احساسات را با صدای بلند برای من بگویی چه ؟

احساس اطمینان و آرامش ، احساس اینکه این شما هستید که میتوانم رازهای دلم را برایتان بگویم و علاوه بر همه آنها ، احساس گرسنگی ! کی شام میخوریم ؟

فصل اول

قسمت بیست و یکم

نور بیرمق خورشید از میان برگهای درهم فشرده میگذشت ، یاسمن به میان شاخه های قهوه ای پوشیده از برگهای سبز نگاه کرد و به آسمان که گاه از پس رقص برگها نمایان میشد ، از اینکه این باغ خانه او بود و از اینکه این درختان سر سبز و شاداب از کودکی با او بودند خداوند را شاکر بود . از اینکه میتوانست به آب زلال و شفاف حوض و ماهیهای قرمز آن چشم بدوزد از خداوند

متشرکر بود . از اینکه سرانجام آرامش به شهر بازگشته بود و دیگر مادری در فراق فرزندی موبه نمیکرد ، از خداوند متشرکر بود . از اینکه خاطرات هولناک رنگ میباختند و جای آنرا شیرینی امید به آینده میگرفت ، خدا را شکر میکرد . او در میان رقص برگهای درختان تبریزی که دور تا دور باغ را احاطه کرده بودند ، تصویر سیاوش را میدید و از اینکه بار دیگر از دلتنگی برای او اشک نمیریخت ، از خداوند متشرکر بود .

ایا میتوانست او را با آن چشمان درشت حالتدار ، ابروهای مشکی خوش فرم و جذابیت عمیقش دوست بدارد ؟ ناگهان گرمایی تیز به قلبش و گونه هایش دوبد .

نه ! نمیتوانست . سیاوش مثل برادر او بود ، گرچه همه دوستانش نظری مخصوص به مرد جوان داشتند ؛ نظری که قلب جوان دخترک را میفسردد . ایا همه اینها میتوانست احساس خواهرانه باشد ، اندیشیدن به او ، زندگی کردن با او ، بودن با او همیشه و همیشه ! فهیمه از دور او را نگاه میکرد ، از دقایقی پیش به روایی که دخترک در آن سیر میکرد دریافت . قلبش گرفت ، اما آیا مجاز بود در خصوصی ترین افکار او دخالت کند ، او که در دور دستها و بر فراز ابرهای مخلع پرواز میکرد ؟

میتوانم در روایی تو شریک شوم .

یاسمن نگاه معصومانه اش را به فهیمه دوخت ، مثل پرنده ای که از اوج در فراز به لبه صخره ای هولناک مینشیند رویاهاش را در بند کشید . گونه هایش از شرم گلگون شد .

روزی شاید ؟

و برخاست .

فصل اول

قسمت بیست و دوم

مدتی از ساعت تعطیلی مدرسه میگذشت . برای سیاوش بسیار دلچسب بود که مثل روزگاران گذشته پشت در مدرسه بایستد و منتظر بماند تا چهره او را ببیند . چهره او را پوشیده در چادر سیاوش دوست داشت و سنگین و با شخصیت مینمود . سن و سالش فراموش میشد . درواقع به نظر می آمد سیزده ساله باشد . قدمهای محکم نشان از اراده ای محکم و عزمی راسخ داشت . قدمهایی که میدانست به کدام سمت برود و چه از اطرافش بخواهد . با اینهمه نمیتوانست به او نزدیک شود و سلام کند . باز هم چیزهایی فرق کرده بودند ؛ حزئیاتی که قابل چشم پوشی نبودند . یاسمن به رویویش نگاه میکرد ، هیچ چیز توجه اش را جلب نمیکرد و نگاهش را به خود نمیخواند ، اما صدایی که شنید او را ترساند ، به چنین چیزهایی که گاه شرح آنها را از دوستانش میشنید عادت نداشت . همین طور به صدایی که با لحنی وقیح او را میخواند ، حتی زمانی که یاسمن ترسیده و خجالتزده از اینکه حرمت و شخصیتش در خطر قرار گرفته گامهاش را تندتر کرد . پسر جوان با یک شلوار جین و بلوز لیموئی رنگ هنوز به دنبالش بود . سیاوش بدون اینکه توجه کسی را جلب کند ، فاصله اش را با آنها طی کرد و در آخرین لحظه توانست آخرين کلماتی را که پسر میگفت بشنود .

از کی دخترها برای دادن یک شماره تلفن اینهمه ادا در می آورند .

ناگهان همه چیز متوقف شد . مشت محکمی به دهان پسر خورد و او با شتابی باور نکردنی در حالیکه خون از دهانش بیرون میریخت ، روی زمین افتاد . مات و دستپاچه دستش را جلوی صورتش گرفت .

نمیتوانی بفهمی که باید از هم شان خودت شماره تلفن بگیری ؟

پسر قدرت حرف زدن نداشت ، اما مرتبا سرش را تکان میداد ، مثل اینکه این ضربه او را متوجه کرده بود که کارش اشتباه بوده است یا حداقل اینطور وامود میکرد .

از اینجا گمشو و هرگز برنگرد .

چهره سیاوش آنقدر خوفناک بود که یاسمن هرگز به یاد نداشت که قبل او را به این شکل دیده باشد ، احساس میکرد که سیاوش ممکن است هر لحظه برگردد و مشت محکمی هم به او بزند . اما سیاوش به او نگاه کرد ، مهریان و صمیمی با لبخندی گرم و دلچسب .

حالت خوبه ؟

اشک روی گونه یاسمن سر خورد .

اوه ... چرا گریه میکنی ؟ او تو را ترساند ؟

و دستمال سفید رنگی را که به نظر آشنا می آمد به سمت او گرفت .

تو باید شجاع باشی ، این اتفاقات گاه روی میدهد . گاهی که ضد ارزشها جای ارزشها را میگیرد ، اما تو باید قوی باشی ، نباید بترسی . باید بیاموزی که از حریمت محافظت کنی .

بله قربان !

سیاوش لبخند زد . میتوانست همان شعله شیطنت آمیز را که در نگاه دخترک جان میگرفت ببیند .

بهتر است قبل از اینکه خاله جانت نگران بشود را بیفتی . مژه های یاسمن میلر زید و نگاهش از شیطنتی که سیاوش میتوانست سایه هایی از آن را ببیند ، میدرخشد .

تو فکر میکنی برای یک شماره دادن چه کسی در شان من است ؟

سیاوش به او نگاه کرد . قلبش میطپید . مطمئن نبود دخترک بتواند او را بفهمد . آیا آنقدر بزرگ شده بود که چنین سوال خطرناکی بپرسد ؟

با این حال پاسخ داد :

نمیدانم . اما مطمئنم زمانی که بیست ساله بشوی ، کمتر کسی در شان تو خواهد بود .

پس امیدوارم هیچ وقت بیست ساله نشوم .

و به دنبال این کلام از سیاوش فاصله گرفت . سیاوش نفسی عمیق کشید . بله ، دوست کوچک او آنقدر بزرگ شده بود که بتواند پاسخی خطرناکتر بدهد و این دختر باهوش و حساس سیزده ساله بهترین دوست او بود .

فصل اول

قسمت بیست و سوم

در خنکای بعد از ظهر تابستانی ، سکوت باع را نغمه پرنده ای تنها میشکست ، پرنده ای که گاه بال میگشود و از میان شاخ و برگ درختان میگذشت . بوی برگهای بابونه در کنار نهر کوچک تزئینی باع فضا را می آکند . یاسمن کتابش را بست تا بتواند از مناظر اطراف لذت ببرد ، شاید هم برای اینکه عمیقتر بیندیشد . نگاهش سرتاسر باع را پیمود و احساسی غریب در قلبش چنگ زد . احساسی که دردی تند و داغ در پیکرش دواند ، احساسی که آن را دوست داشت . دستهایش را از هم گشود و نفسی عمیق کشید تا رایجه ملایم طبیعت تمام جانش را پر کند . دور خودش چرخید و بعد با نهایت جوانی شروع به دویدن کرد . آرامش کم کم بر جانش جای گرفت . در مسافت‌های بعدی نفسش به شماره افتاد ، با این حال هنوز میخواست بدد .

فهیمه در خانه را گشود و سیاوش را به داخل خانه تعارف کرد . صدایش دعوت کننده بود .

طمثئنم که یاسمن از دیدن شما خوشحال خواهد شد .

او هرگز برخوردي سرد يا بى ادبانه با سیاوش نداشت . نمیخواست چیزی اطمینان و امنیت یاسمن را در خطر قرار بدهد . وابستگی دختر را به او درک میکرد و امیدوار بود امری طبیعی آن دو را از هم جدا کند . خودش هنوز این قدرت را نداشت . آنها به سمت ساختمان رفتند .

نمیتوانم او را ببینم . بعید میدانم که این ساعت از روز او به اتاقش رفته باشد . با این حال اینجا منتظر بمانید تا برگردم .

اما قبل از اینکه فهیمه از آنجا دور شود ، صدای قدمهایی تند و شتابزده سکوت را در هم شکست . یاسمن از پشت ساختمان پیچید و قبل از اینکه موقعیتش را تشخیص دهد ، به سیاوش برخورد . لحظه ای گذشت ، سیاوش مبهوت و گیج شد اما نه آنقدر که دستهایش را برای جلوگیری از زمین خوردن یاسمن دور پیکرش حلقه نکند . موهای پریشان او در اشعه کمرنگ غروب به رنگ شذابی زیبایی میدرخشد ، گونه هایش در اثر دویدن رنگ گرفته و لبهای صورتی رنگش میلرزید . نگاهش با احساسی غیر قابل توصیف با نگاهی که در آن جفت چشم شوخ چشم ناپوشیدنی بود ، سیاوش را دید .

دستهای سیاوش هنوز روی موهای ابریشمین او بود و نگاهشان در هم گره خورده بود . لحظه ای که به اندازه تمام حس کردنیهای دنیا دوام یافت . یاسمن ناگهان موقعیتش را دریافت . توانست خیال و واقعیت را از هم جدا کند . فریادی کشید و گریخت . فهیمه هم که نتوانسته بود هیچ عکس العملی نشان بدهد ، مداخله کرد .

قصیر من بود . باید رنگ میزدم و حضور شما را اعلام میکردم . ناراحت نباشید .

اما پسر جوان نیمی از کلمات فهیمه را نفهمید . در نگاهش همه چیز موج میزد جز ناراحتی . خلسه ای از آنچه در مقابل چشمانش نقش بسته بود ، به تمام رگهایش میدوید . فهیمه ادامه داد :

گاهی این اتفاق می افتد . هیچ خانم محجبه ای دوست ندارد که پرده حجابش فرو ریزد .
اگر اجازه دهید من مرخص میشوم .
لزومی ندارد ، تا چای حاضر شود یاسمن به ما خواهد پیوست .

فهیمه نمیتوانست آنچه در قلب مرد جوان میجوشید را درباید . او میخواست تنها باشد . میخواست گوشه ای بباید تا آنچه دیده بود ، در فکر و قلبش ریای همیشه حک کند . تصویری که خیال نداشت به فراموشی بسپارد ، چرا این احساس را قبلاً تجربه نکرده بود . او با دوستان سارا یا خویشاوندانش به شکلی دوستانه رابطه داشت . اما هیچکدام از آنها نتوانسته بودند ذره ای از این احساس را در قلب او زنده کنند . با صدایی که از عالم دور بگوش میرسید زمزمه کرد : « اما من باید بروم ... »

به سمت در رفت ... باید بروم ...

صدای بسته شدن در سکوت باع را شکست . یاسمن سرش را میان دستهایش فشرد .
اوه ... نرو ... بگذار تو را ببینم . برگرد .

اما او همچنان تا مدتی از شب رفته در سکوت با زانوهایی در بغل در تاریکی اتاق نشسته بود . سیاوش به خانه رفت . دلیل حال غریبیش را نمیدانست ، نه جایی را میدید و نه صدایی میشنید ، به اتاقش رفت و در را بست . مدتی بعد چشم گشود و سرانجام توانست جز تاریکی چیزی ببیند . عکس‌های یاسمن را ، ده ها عکس در حالت‌های مختلف و در اندازه های گوناگون که سیاوش با دقت و حوصله گرفته و چاپ کرده بود ، ابتدا بعنوان یک کار هنری به اتاق زده بود و بعدها مونس تنهاییش شده بود ؛ دختر کوچکی با موهای عسلی و چشم‌های قهوه ای روشن و زیبا . گذشت زمان در عکسها به خوبی نمایان بود و سالهایی که گذشته بودند و سیاوش با تمام وجود دلبسته دختر کوچک شده بود . دستش را روی یکی از عکسها کشید ، امروز که میخواست بزرگترین و زیباترین عکس را از او بگیرد ، دستش بسته بود . دلتنگی بر دلش چنگ زد ، دستش بی اختیار بالا رفت و اولین عکس را از دیوار جدا کرد . عکس‌هایی که در قابهای رنگی خودنمایی میکردند بیرون آورد . دیگر خیال نداشت به آنها نگاه کند . به یاد می آورد که مدت‌ها پیش یاسمن از او خواسته بود که عکسها را جمع کند و سیاوش آن را نا دیده گرفته بود . اینک آمادگی داشت تا از همه چیز چشم بپوشد . عکسها را با حرکاتی سخت و لبریز از خشم دسته بندی کرد و در جعبه ای مخصوص گذاشت و در انتهایی ترین زاویه کمد پنهان کرد ؛ جایی که هرگز نتواند به یادش بیفتد . نگاهش را به دور تا دور اتاق انداخت . نفسی عمیق کشید . کnar پنجره رفت و به آسمان شب چشم دوخت ؛ به شبی تاریک و بدون مهتاب . در ادامه شب تصمیمی که به آن می اندیشید حقیقی تر از همیشه مقابل چشمانش نقش بست . او باید یاسمن را ، تنها گل خوشبوی زندگیش را فراموش میکرد . او نه میخواست و نه میتوانست زندگی معصومانه دخترک را بیالاید . باید میگریخت ، از او و از همه آنچه از قلبش میتراوید ، از

آنچه او را به سمت خود میخواند . نه میتوانست رنج بکشد و نه میتوانست باعث و بانی رنجی برای او باشد . میدانست که هر اظهار محبتی خارج از چارچوب عقاید یاسمن ، غرور او را میشکست . اما مطمئن نبود از آنچه از قلبش در طلب دختر جوان میجوشید چشم بپوشد . او در شرایطی نبود که بتواند به راه حل منطقی تری بیندیشد ، جز اینکه یاسمن را ترک میکرد . هر دوی آنها فرصت داشتند تا به زندگی فارغ از دلبرستگیها ادامه دهند . نیمی از شب گذشته سیاوش همچنان رو به تاریکی ایستاده بود و آخرین تصویر دختر جوان را در قلبش جاودانه میکرد .

فصل اول

قسمت بیست و چهارم

قیل و قال آخرين روز مدرسه نمیتوانست او را سر شوق بیاورد ؛ روزی که از هفته ها پیش ، همه برای رسیدن آن لحظه شماری کرده بودند . او به سرعت از دوستانش خداحافظی کرد و بدون اینکه قصد شرکت در های و هوی آنها را داشته باشد از مدرسه خارج شد . نگاهی به اطراف انداخت . دلش گواهی میداد که او را نمیبیند ، اما دلش آرام نمیگرفت . نمیتوانست بپذیرد که چرا او شب گذشته بدون خداافظی رفته است . و چرا امروز نه در کنار مدرسه بود ، نه در ایستگاه . همراه با جمعیتی که برای سوار شدن به اتوبوس صف کشیده بودند از پله ها بالا رفت . او همیشه با نگاهی سریع جایی نزدیک میله ها را انتخاب میکرد تا بتواند محکم بایستد و کمتر با دیگران مخصوصاً آفایان برخورد کند . بعد از سر و صدای مسافران که دیگر جزء آهنگ حرکت اتوبوس محسوب میشد ، اتوبوس با تکانی شدید و صدای وحشتناک موتور حرکت کرد . یاسمن فرصت داشت تا به جلوی اتوبوس نگاه کند تا شاید او را ببیند ، اما از سیاوش اثری نبود . آثار غمی عمیق چهره اش را پر کرد و در دلش خودش را سرزنش کرد : « دیوانه شده ای ! چه لزومی دارد که او هر روز برای دیدن تو این راه را طی کند . تو دیگر بزرگ شده ای و احتیاج به مراقب نداری . او باید به فکر زندگی و آینده اش باشد . »

اما از اعماق قلبش فریادی برخاست : « نه ! مرا ترک نکن . من هنوز میخواهم تو مراقبم باشی ، حالا بیشتر از همیشه ، من هنوز دوست کوچک توام . »

یکبار دیگر ندایی ضعیف که به سختی شنیده میشد ، در دلش تلاش کرد : « نباید یک روز نیامدن او تو را بهم بربیزد . تو باید به رفت و آمدہای او عادت کنی . »

اما باز دلش با بیتابی شور زد و التماس کرد : « کجا مانده ای ؟ »

سیاوش بسیار نزدیکتر از آنچه او انتظار داشت و در جست و جویش بود حضور داشت . با حرکت مسافرین زمان پیاده شدن یک قدم به اونزدیک شد و کنارش ایستاد . انتظار را در نگاهش و نگرانی را در چشمانش حس میکرد ، نیرویی که از شیطنتی پر شور و جوان سرچشمه میگرفت . سر برداشت . میتوانست برای لحظه ای کوتاه خودش را به احساسیش بسپرد . سرشن را جلوتر برد . میتوانست گرمای چهره جوان او را حس کند . نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی روی گونه او فوت کرد . یاسمن سرشن را عقب کشید و با نگاهی خشماگین به سمت کسی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد . آثار خشم به ملایمت وزیدن نسیم بر غنچه ای سرخ ، جایش را به شرم و اشتیاقی غریب داد . مژه هایش لرزید . نگاهش را به زیر انداخت و به آرامی سلام کرد .

این سلام محجوبانه سیاوش را آشفت . دوست داشت فریاد بکشد . دوست داشت به همه بگوید که این دختر کوچولو با قلب او چه کرده است ؟ حالا با این لحن غریب فقط میگوید سلام ! رویش را برگرداند و انگشتانش میله اتوبوس را فشرد . باید منتظر میماند تا اتوبوس توقف کند . زمانی که به سرعت از راه رسید . سیاوش خودش را به او رساند و به دنبالش از اتوبوس پیاده شد .

میخواهم با تو حرف بزنم .

این کلمات با آهنگی خاص گفته شد ؛ آهنگی که برای یاسمن تازگی داشت .
تو جواب سلام را ندادی !

تو آنقدر عصبانی بودی که من ترسیدم سلامم در برخورد با نگاهت بشکند .

آن موقع که سلام کردم عصبانی نبودم ، گرچه گمان نمیکنم این کارت درست بوده باشد ، من دلواپس تو بودم .

متشکرم ، با همه اینها دنبالم بیا !
به خانه نرویم ؟

نه !

یاسمن نپرسید چرا و او را دنبال کرد . اطمینان به پسر جوان با پوست و خون او عجین شده بود . او نمیتوانست به چیزی جز محبت و اعتماد درباره سیاوش فکر کند .
به پارک میرویم .

کارهای تو امروز عجیب و غریب شده است .
ممکن است ، اما چاره ای نیست .
امیدوارم دلیلت برای نیامدن به خانه موجه باشد .

سیاوش در پارک با او همگام شد و شانه به شانه یاسمن قدم برداشت . میدانست همراهش قلب پاک و معصومی دارد . به دور از همه آلایشها ! حیا و نجابتی در ذهنش رشد کرده بود که حدا شدن از آن برایش امکان نداشت و با این همه میخواست آرامش او را بر هم بربیزد و از آنجه در قلبش میگذشت با او حرف بزند . حرفاهايی که تمام شب گذشته را برای گفتن آنها تمرین کرده بود . ضروری میدید همه آن را بگوید تا بتواند یاسمن را متلاعده کند ، اما حالا بر زبان آوردن آن بسیار مشکل به نظر میرسید . اما میدانست که باید از جایی آغاز کند .

چند سال است که ما با هم دوستیم ؟

شش سال و نه ماه و سه روز

سیاوش عمیقا به او نگاه کرد . لحظه ها و ثانیه ها را نشمردی ؟
لحظه ها در حال گذرند ، لحظه های عزیز و دوست داشتنی .

سیاوش با خود اندیشید ، این شیطان کوچولو میخواهد قلب مرا به آتش بکشد ، آیا او اینهمه در روح و جسم من نفوذ کرده است .
اما اتفاقی در شرف وقوع است ، یا شاید هم قبل از روی داده است .
اتفاق ؟ ...

یاسمن رنگ باخت .

چه اتفاقی ؟ جنگ که تمام شده است ؟

گل کوچکم ، ماجرا از آنچه تو می اندیشی بسیار فاصله دارد . اگر شب گذشته قسم نخورده بودم که همه آنچه در قلم میگذرد را به تو بگویم ، الان هیچ چیز نمیتوانست مرا وادار کند که آن را بر زبان بیاورم .

یاسمن ایستاد . به سیاوش نگاه کرد . پسری که هنوز یک سر و گردن از او بلندتر بود . با موهای سیاه و حالتدار و یک جفت چشم درشت سیاه که سایه ای از ریش کم پشت به چهره او حالتی مردانه میداد . احساسی در قلبش نجوا کرد . تو حرشهای خوبی نخواهی شنید . سیاوش قصد گفتن چیزی تلخ را دارد .

هر چه هست میشنوم ، اما نمیخواهم تو را از دست بدhem .

حرکات سیاوش نا گهان از کنترل خارج شد . چند بار دستهایش را با بیتابی تکان داد . قدمی دور شد ، اما دوباره بازگشت .

تو مجبوری به حرشهای من گوش کنی . چون من میخواهم .

فکر میکنم برای همین اینجا هستم .

آیا هرگز به این فکر کرده ای که برای من چه ارزشی داری ؟

نه ! همیشه مطمئن بودم که تو مرا بسیار دوست داری . برای اینکه درست وقتی بابا و مامان مرا ترک کردند تو در کنارم ماندی .

سیاوش با قلبی پر طیش او را نگاه کرد . بعد از سالها حتی اولین روزهای جدایی او از خانواده اش ، این اولین اشاره یاسمن به گذشته بود . گذشته ای که همه فکر میکردند به کلی فراموش شده است .

آنها تو را ترک نکردند .

آنها دنبال راهی برای ادامه زندگیشان بودند .

وقتی بزرگتر شدی ، میفهممی که آن دو بخاطر تو زندگیشان و عشقشان را از دست دادند ، برای اینکه تو به آسایش و خوشبختی دست پیدا کنی . برای اینکه به آن چیزی بررسی که الان متعلق به توست .

من چنین چیزی از آنها خواستم ؟ با این حال نمیخواهم در این مورد بحث کنم .

پس بر میگردیم به اولین سوال ! آیا هرگز به این فکر کرده ای که برای من چه ارزشی داری ؟
حالا میخواهم بدانم برای تو چه هستم ؟

یاسمن پاسخ این سوال را میدانست . این پاسخ را بارها در اغلب لحظات تنها ییش تکرار کرده بود و آن را باور داشت .

تو بهترین و عزیزترین دوست منی !

بله ! اما بزرگ شده ایم و من یک مردم .

خوب ؟

سیاوش به نوک کفشهایش نگاه میکرد . هیجانی غریب بر وجودش چیره بود . دستهایش میلرزید . مطمئن نبود حرف زدن در این باره با او درست باشد ، اما را برگشت نداشت . امیدوار بود یاسمن آنقدر بزرگ شده باشد که او را بفهمد . صدایش با آهنگی متفاوت و بسیار آرام طینی انداخت .

من به تو اطمینان دارم . با تمام وجودم آنچه میگویم ناشی از این است که ارزش تو برای من حد و مرزی ندارد . امیدوارم بتوانم آنچه میخواهم به تو منتقل کنم .

تو خیال داری مرا دیوانه کنی ؟

فقط زمانی که از تو سوال کردم حرف بزن ؛ خواهش میکنم .

یاسمن سکوت کرد . سعی داشت طپش قلبش را و دلیل آشفتگی سیاوش را ندیده بگیرد و منتظر بماند .

آیا هرگز به عشق اندیشیده ای ؟

لحظه ای سکوت کرد ؛ لحظه ای که تمام قوای یاسمن را ریود ؛ اما ادامه داد :

من یک پسر جوانم ! تو را دوست دارم . تو تمام وسعت فکر و قلب مرا اشغال کرده ای . آیا مفهوم این را میدانی ؟

یاسمن با دردی غریب مواجه شد . از طرفی قلبش دیوانه وار میطپید و از طرفی گرمایی تند و سوزاننده گونه اش را زیر شلاق برد . اشکی داغ پشت چشمها ییش لانه کرد .

نه او نمیدانست عشق یعنی چه ؟ به آن نیندیشیده بود . همیشه از آن گریخته بود . اما معنی این جمله را خوب میدانست . تو تمامی وسعت قلب و فکر مرا اشغال کرده ای . آن را خوب میشناخت ، این جمله همیشه با او همراه بود در اعماق قلبش.

پرده ای از اشک مانع میشد که راه را به درستی ببیند . نه قدرت پاسخ دادن به او را داشت و نه میدانست چه باید بگوید .

من مطمئن نیستم همیشه بتوانم به عقاید تو احترام بگذارم ، ما به یک مذهب معتقدیم ، اما من در خانواده ای متفاوت بزرگ شده ام . برای من آسان است که به اندوخته هایم پشت پا بزنم ، آیا اگر بخواهم دست را به من میدهی ؟

یاسمن تمام سعی خود را کرد تا حواسش را متمرکز کند . یک پاسخ به نظرش کاملاً بدیهی می‌آمد .

نه !

میدانم و نمیخواهم غرور تو را و عظمت عقیده ات را بیالایم . آیا اگر بگویم بارها آرزو کرده ام تو را در آگوش بگیرم و ببوسم ، باور میکنی ؟

آه ... خواهش میکنم .

میدانم که برای تو سخت است که کلماتی تا این حد متفاوت بشنوی ، اما میخواهم تو بدانی که چرا چنین تصمیمی گرفته ام .

تصمیم ؟ این کلمه بیشتر از تمام سخنانی که شنیده بود بر او اثر گذاشت . احساس میکرد که این کلمه میتواند سرنوشت او را عوض کند .

چه تصمیمی ؟

من میخواهم تو را ترک کنم . ما بعد از این یکدیگر را نخواهیم دید .

یاسمن همه چیز را فراموش کرد ، حرفاهايی که شنیده بود . آزردگی روحش ، شکسته شدن عزت نفس و غرورش ، همه چیز رنگ باختند . شعله ای داغ در قلبش جان گرفت و زبانه هایش تارو پود وجودش را فرا گرفت . نگاهش در گرمایی داغ و سوزنده جان داد .

من تو را نمیبینم ؟

این تنها چیزی بود که فهمید ، اما حتی نتوانست آخر کلمات را بیان کند . چشمانش جایی را ندید . سیاوش ، او را که به نگاه ضعف کرد ، دربر گرفت و روی نیمکت کنار راه نشاند و به اطراف نگاه کرد . در آن ساعت گرم بعد از ظهر تابستانی ، هیچ کس در پارک دیده نمیشد ! او به سمت استخر پارک دوید ، دستمالش را در آب فرو برد و به سمت یاسمن بازگشت . لحظه ای به او نگاه کرد ، دستش را روی چهره او گرفت و دستمال را فشرد . آب روی چهره مهتابی رنگ دختر روان شد ، سرمای آب باعث شد تا او حرکتی به مژه هایش داد .

یاسمن ! صدایم را میشنوی ؟ به آرامی بر گونه او ضربه نواخت و دوباره او را صدا زد . یاسمن چشم گشود . تصویر او نقش همان دختر کوچک بود که با چتربایی نامرتب و چشمهاش اشک آلود زیر باران مانده بود .

آه ... متناسفم . لبخندی تلخ بر لبیش نشست .

من متناسفم تمام شب گذشته را بیدار ماندم و راهها مختلف را امتحان کردم و سرانجام بدترین آنها را استفاده کردم . من باید کمی بیشتر حوصله میکردم .

به هر حال فرقی نمیکرد . حالا میتوانم بفهمم چرا دقایقی پیش از مامان سیما دفاع میکردم ، چون خیال داری مثل آنها رفتار کنی ! اگر برایت مهم باشد ؟

من دیدم که او تو را میپرستید . او نمیتوانست از تو مراقبت کند و میخواست تو بهترین زندگی را داشته باشی ، میخواست همیشه بر لبهاست لبخند باشد .

و تو ؟

من میخواهم تو همین طور پاک و معصوم بمانی ؛ پاک و معصوم بدون ذره ای خش .

من تو را میفهمم . وقتی اولین جمله ات را گفتی ، آن را دانستم اما این دلیل نمیشود تنها به میل تو از تو بگذرم .

تا بحال به چشمان خاله ات نگاه کردی ؟ آیا نگرانیهای او را نمیبینی ؟

من به اندازه کافی برای او گذشت کرده ام . به بخارتر او و محبتهاش از خاطراتم و گذشته ام بربیده ام ، اما حالا میتوانم راهم را انتخاب کنم . تو نمیتوانی از یک دوستی پاک و بی آلایش فرار کنی ؟

آنچه مرا می آزادد این است که مطمئن نیستم همه چیز همین طور بماند . اندیشه گناه آلود مرا می آزادد . رویاگ تو در همه زندگی من رخنه کرده است . نمیتوانم از آن چشم بپوشم .

این از ضعف توست . آیا همیشه میخواهی فرار کنی ؟ از احساسات ، از قلب و از آنچه باید انجام دهی ؟

من مطمئن نیستم به این زودی جایی با این احساس غریب برخورد کنم ، من نمیتوانم تو را ندیده بگیرم و وامود کنم دوست تو هستم .

متناسفم سیاوش ، همیشه فکر میکردم از پس ابرها فرشته ای به شکل تو برای مراقبت از من و حفاظت از من فرستاده شده ، فرشته ای که آمده تا تنهاشی و بی کسی مرا پر کند . ملکی که میخواهد بهترین یار من باشد ، از اینکه این رویاگ شیرین را از دست میدهم دلتنگم .

من هم برای تو دلتنگم !

یاسمن به سمت او نگاه کرد . در چشمهاش دردی تلخ متولد میشد . از آن نگاه شیرین و دوست داشتنی خبری نبود .

و من همیشه باید با کسانی روی رو باشم که خودشان یکطرفه برای من تصمیم میگیرند و برای خوشبختی من مرا رها میکنند .

این برای آرامش توست .

برای آرامش من میتوانستی از من خواستگاری کنی .

سیاوش گیج و مبهوت جلوی پای او زانو زد . از آرزوی گرفتن دست او چشم پوشید .

دیوانه شدی ؟ تو بзор چهارده سالت میشود . چطور میتوانی به ازدواج بیندیشی ؟

من آنقدر بزرگ شده ام که بدانم چه موقع و در چه شرایطی باید ازدواج کرد .

اما من تازه هیجده ساله ام ، میخواهم درس بخوانم ، من احتیاج به زمان دارم .

صدای یاسمن خشک و سرد بر تمام راه باریک گرماده سایه انداخت .

پس خدا حافظ .

خواهش میکنم یاسمن کمی به من فکر کن ! نمیخواهم از من خاطره بدی داشته باشی .

اما در نگاه یاسمن دردی موج میزد که سیاوش را از سخن گفتن باز داشت ، مثل اینکه میگفت مرد جوان بعد از دردی که بر سینه ام نشاندی ، به خاطرات می اندیشی ؟

آقای جوان چطور نمیتوانی بفهمی ، حرف زدن با مردی که نگاهش صادقانه نیست ، برای من سخت است ؟ چطور میتوانم قلبم را که در آن نوایی غیر بهشتی در آن موج میزند حس کنم ؟ این چیزی است که تو میخواستی ! از اینجا برو .

صدایش لرزید ، اما سعی کرد همچنان محکم بماند .

از اولین روزی که تو را دیدم و تو مرا روی دوشت تا خانه بردم تا امروز همیشه باور داشتم تو شجاع ترین و قوی ترین مردی هستی که در تمام دنیا وجود دارد . مرد شجاع من در مقابل حقیقی ترین و طبیعی ترین احساس زندگی شکست خورده و میگریزد . این ، همه دنیا مرا ویران کرد .

خواهش میکنم یاسمن ! تو باید باور کنی برای من هم جدا شدن ...

نتوانست کلامش را کامل کند ، نگاه یاسمن او را باز داشت و دانست دیگر نباید چیزی بگوید نه حتی از آنچه در قلبش میگذشت .

خداحافظ . دوست من !

ویشت به او روی نیمکت نشست . توان برخاستن و رفتن نداشت و امیدوار بود سیاوش آن را بفهمد . نمیخواست گریه کند و با صبوری از دست دادن عزیزی دیگر را تحمل میکرد ، اما خم به

ابرو نمی آورد . او میتوانست قلب دیوانه اش را با صدای تیک و تاک معمولی ساعت تنظیم کند و قلبی که خیال داشت از هم پاره شود .

سیاوش به نیمرخ او نگاه میکرد . از روزها پیش ، خودش را برای این لحظه آماده کرده بود ؛ برای لحظه پشت کردن به او ؛ او را رها کردن ، رفتن و از او دل بریدن . دستش بی اراده بالا رفت و به نرمی وزیدن نسیم سحر گاهی سر او را نوازش کرد . خواست بگوید همیشه دوست دارم ، اما فقط گفت :

خداحافظ .

یاسمن صدای پای او را شنید که دور میشد . قدمهایی که روی زمین کشیده میشد و در گذر لحظه ها محو میشد .

فصل اول

قسمت بیست و پنجم

فهیمه برای صدمین بار به ساعت نگاه کرد و نمیدانست برای چندمین بار به سمت در حیاط رفته و بازگشته است . به خورشید که به سمت مغرب میرفت نگاه کرد و در دل گفت ، اگر تا ده دقیقه دیگر نیاید ، دنبالش میروم و با بیقراری یکبار دیگر طول باع را طی کرد .

صدایی در اعماق وجودش فریاد میزد : « شاید اتفاقی افتاده باشد » و باز خودش را دلداری میداد او باید بتواند از خودش مراقبت کند . بهتر است به خانه بروم ، شاید برایم تلفن بزن ، و باز رفت و آمدی بیحاصل و انتظاری که ثمر نداشت . وقتی خورشید غروب کرد ، فهیمه وحشت کرد از اینکه تا آن ساعت منتظر مانده بود . پشیمان شد و به سمت ساختمان دوید تا چادر سیاهش را سر کند . موقع دویدن در سالن نشیمن میز را واژگون کرد . تا این ساعت هم به اندازه کافی وقت را هدر داده بود ، اما قبل از خروج از خانه با دیدن یاسمن با آن نگاه غریب با آن چهره نا آشنا و آن چشمها خالی از زندگی ، فریادی از وحشت کشید .

يا حضرت فاطمه (س) به فریادم برس ! چه شده ؟

یاسمن با دیدن چهره ای آشنا و نگاهی که از آن محبت میتراوید ، برای لحظه ای کوتاه زنده ماندن را حس کرد و خودش را در آغوش فهیمه رها کرد .

فهیمه او را در بر گرفت و کشان کشان تا اتاق رساند . فضای اتاق آشنا بود و بوی نم ملایم کولر و روشنایی چراغها نشان از زندگی داشت که طی ساعت گذشته قلب و روح او را ترک کرده بود . هنوز کوره راهی در زندگی باقی مانده . این روشنایی آشنا ، این مبلهای قدیمی و این شومینه خاموش ، این دستهای گرمابخش ؛ بله اینها هنوز نشان میدادند برغم تمام آزوهاشی او هنوز نفس میکشد . فهیمه با مهری مادرانه لباسهای چروکیده و نا مرتب را از پیکر تب زده دختر جوان بیرون آورد و لباسی راحت بر او پوشاند و یک لیوان شربت خنک آماده کرد تا به دخترک بنوشاند . آنچه در قلبش میجوشید ، نمیتوانست مانع از حرکات تند و سریعش بشود ، درست حالا که دختر کوچکش به کمک احتیاج داشت . به یاسمن کمک کرد تا روی مبل بنشیند و سپس او را در آغوش گرفت تا موهای انبوهش را نوازش کند و زندگی از دست رفته را به رگهای او بازگرداند .

آرام باش ! اینجا امن ترین جایی است که متعلق به توست .

یاسمن توانست مفهوم آنچه می شنید دریابد . بغض گلویش را فشد . دردی طاقت فرسا در سینه اش پیچید . میدانست که اگر دهان باز کند ، سیلاب اشکش فرو خواهد ریخت اما اگر نمیگریست ، سینه اش در هم میشکست .

همه چیز از دست رفت .

و اشکهایش فرو ریختند .

فهمیمه او را تنگتر فشد . موجود عزیزی که سالهای طولانی فرو ریختن اشکهایش را ندیده بود .
من او را از دست دادم . ما با هم خداحفظی کردیم .

فهمیمه سعی کرد در آرامشی که میدانست دخترک به آن احتیاج دارد ، مفهوم کلمات او را دریابد . او چه چیزی را از دست داده بود که این چنین همه چیز برایش در هم شکسته بود ؟

باید خطر را میپذیرفت و بر اندیشه ای که روشن تر از هر چیزی در ذهنیش نقش بست تسلیم شد .

چرا ؟

به دلیلی احمقانه .

یاسمن هنوز اشک میریخت . گریه صدایش را میلرزاند و حرف زدن را برایش سخت میکرد ، اما او متوجه آن نبود . به نظر میرسید باید آنچه روی داده بر زبان بیاورد و گرنه قلبش از حرارت آن میسوزد .

او گفت مرا دوست دارد . گفت بارها مرا خواسته است . گفت که مطمئن نیست بعد از این بتواند در مقابل این خواهش پایداری کند .

فهمیمه وحشتزده از شنیدن جملاتی که ناگهان نفسش را بند آورده بود ، لحظه ای بی حرکت ماند . چطور پسری با دقت نظر سیاوش به خودش اجازه داده است با گل کوچکش این چنین سخن بگوید .

یاسمن لحظه ای چهره اش را بین دو دست مخفی کرد ، اما سرانجام زمانی که حرف میزد ، صدایش به یک فریاد لرزان شبیه بود .

من به او گفتم که با من ازدواج کند .

اینبار فهمیمه به سختی جلو فریادش را گرفت . فقط تنگتر او را به خود فشد و منتظر ماند . آیا رسیدن لحظه های آینده میتوانست آنچه را که روی داده بود پیش چشمیش روشن کند .

او گفت که من کوچکم ، چهارده ساله ام . چطور میشود دختر کوچک چهارده ساله ای را دوست داشت ولی با او ازدواج نکرد؟

میتوانم رنجی که میکشی حس کنم ، اما شاید او هم دلایلی برای خودش داشته است . به من تکیه بده و چشمهاست را بینند . تو به زودی یاد میگیری که او را از یاد ببری و در آینده میفهمی که تو مرد کوچک را درست انتخاب کرده بودی و بعدها میفهمی که او چقدر شجاع بوده است که سعادت تو را به خواهش‌های خودش ترجیح داده است . باز یاد میگیری به اطرافت نگاه کنی و آنچه در دنیای اطرافت است ، بدون سایه مردی که همه فکر تو را گرفته بود بینی ! حالا آرام بگیر !

یاسمن چشمهاش را نبست . بی حرکت باقی ماند و به شومینه خاموش و سرد نگاه کرد تا زمانیکه سپیده صبح دمید . با رسیدن صبح ، فهیمه به خودش اجازه داد یکبار دیگر شریک خلوت و تنهاشی او باشد ، او که تمام شب روی مبل نشسته بود و نمیتوانست گذشت زمان را حس کند . اما گرمای دستهای فهیمه را حس کرد . نگاهش برای لحظه ای کوتاه از گرمایی ناپیدا آکنده شد . اما این لحظه کوتاه دوام نیافت . یاسمن تمام استیاقش را برای دیدن اطرافش و زیستن با اطرافیانش را از دست داده بود . خیال نداشت خلوت و تنهاشی را ترک کند ، حتی نمیخواست گریه کند . برای او گذشته ، حال ، آینده و تمام اعتقاد و اعتمادش همراه با مردی با شانه های لرزان دور شده بود . با صدای گامهایی که هنوز و تا ابد آهنگ آن را میشنید . این وضعیت طی ساعات بعد همچنان ادامه داشت ، تا بعد از ظهر که فهیمه یکبار دیگر با لیوانی شیر کنار او نشست . یاسمن پشتیش را صاف کرد و به او نگاه کرد . به چشمهاش پر مهر زنی که تمام مدت با صبوری در انتظار مانده بود تا سبدی از عشق نثار او کند .

من برای ساعت هفت برای مشهد بلیط گرفته ام . فکر کردم تا دیر نشده به تو بگویم .

یاسمن لبخند نزد . اما پاسخ داد :

پس من میروم تا چمدانم را بیندم . و برخاست نگاهش به تکه ای فولاد سرد و سخت شبیه بود ؛ تکه ای آهنین که هرگز چیزی از آن فراتر نمیرفت .

فصل دوم

قسمت اول

خانه در میان باغ از نور و روشنایی میدرخشد . صدای رفت و آمد اتومبیلها و طنین خداحافظی خانمهای و آقایان ، نشان از پایان یافتن شبی دیگر داشت ؛ شبی که برای یاسمن باز هم شروع یک راه تازه بود . او برای بدرقه آخرین میهمان مذکور به باغ آمده بود . دوستی با محمود از سالها پیش رنگ و بویی عمیق تر یافته بود و یاسمن با احساس نزدیکی بسیار همپای او در باغ به سمت در پیش میرفت .

من نمیدانم چطور باید از زحمتها را تو تشکر کنم . مطمئنم حتی اگر برادری داشتم مثل تو مراقب اوضاع نبود .

محمود میتوانست بگوید البته ! برای اینکه من برادر تو نیستم ، اما او طی گذشت سالها یاد گرفته بود احساسش را از این دختر جوان پنهان کند . چرا که نیرویی باطنی به او میگفت ، اگر از آنچه در دلش میگذرد سخن بگوید ، او را از دست خواهد داد .

خوشحالم که همه چیز مطابق میل تو انجام شد . این تنها آرزوی من است ؛ خوشحالی تو !
متشکرم ! زود به دیدن ما بیا ! این روزها خاله فهیمه احتیاج به دلگرمی بیشتری دارد .
چشم ! این شیرین ترین درخواستی است که از من شده است .
شیطانی موقوف . خدا حافظ .

بعد از رفتن محمود ، او چادرش را با دو دست بالای سریش نگه داشت و در راه سنگفرش شده
باغ به سمت خانه دوید . لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا بهم ریختگی حاکم بر خانه را بهتر
ببیند . بعد به انتهای سالن رفت و روی یکی از مبلها نشست . لیلا به او نزدیک شد و موهای
بلند و مواجب یاسمن را نوازش گونه لمس کرد .

چه احساسی داری ، این هم جشن فارغ التحصیلی تو ؟
بله ! احساسم این است که به آخر خط رسیده ام .
اما چرا ؟ تو سالها برای رسیدن به امروز تلاش و حتی مبارزه کرده ای !
میدانم ! اما برای لحظه‌ای احساس کردم برای انجام دادن کاری باقی نمانده است .
من میتوانم انگیزه‌ای مقابل تو بگذارم .
یاسمن به لیلا نگاه کرد .

خانم صدری به خاله میگفت ، بالاخره یاسمن خانم درسشان تمام شد و دیگر بهانه‌ای ندارد .
لیلا با تقلیدی کامل از صدای خانم صدری ادامه داد :
امیدوارم ایشان اینبار ما را بپذیرند .

یاسمن لبخندی زد . لبخندی که در سالهای گذشته در چهره سرد او مثل یک دهن کجی بود . اما
امروز همه به آن خو گرفته بودند . بعد از گذشت ده سال چهره و لبخند چهارده ساله یاسمن از
یاد رفته بود .

فکر نمیکنی این انگیزه برای یکبار دیگر در اول راه قرار گرفتن کافی باشد ؟
دو سال تمام من این آفای صدری و خانواده اش را تحمل کرده ام ، اما گمان میکنم نیرویم رو به
اتمام است . دفعه بعد که مقابلم سبز شود ، لگد محکمی به ساق پایش خواهم کویید ، شاید
بتواند مفهوم کلمه « نه » را بداند .

لیلا بلند خنده دید :
اما چرا ؟ او واقعا جذاب است . مامانش هم یک خانم تپل دوست داشتنی است .
خواهش میکنم لیلا .

اما بعد از امشب نمیتوانی به راحتی گذشته از شر خواستگارانت فرار کنی .

خودم را به یکی از درختهای باع حلق آویز خواهم کرد . فکر میکنی این کافی باشد ؟

مزده درحالیکه دسته ای بزرگ از ظروف میوه را روی دست حمل میکرد فریاد کشید :

من که نمیتوانم بفهمم چطور خاله میخواهد به یک آپارتمان برود . امیدوارم کسی او را به اینکار وادار نکرده باشد .

مزده بزرگترین دختر خاله بود که هنوز بخت در خانه اش را نزده بود تا او را ببرد . با این همه علاوه او به کدبانوگری و زبان تن و تیزش ، از او شخصیتی منحصر به فرد میساخت . یاسمن به او نگاه کرد . از آغاز سالهای جوانی راه آن دو از هم جدا بود . دو دختر فقط وانمود میکردند با هم دوستند . چون حقیقتاً دنیای آنها با همیگر تفاوت داشت .

من مطمئنم تو زود به زود به دیدن ما خواهی آمد و خاله از دیدن تو خوشحال میشود .
لیلا مداخله کرد .

به نظر من کار خوبی کردید . این عاقلانه نیست که خاله چون هنوز یک حاروی دسته بلند به دست بگیرد و برگهای خشکیده را جارو کند . خصوصاً اینکه او از هیچ خواستگاری خوشش نمی آید . یامن حرف دلش را زد .

من امیدوارم بعد از یکی دو سال ، او با حضور یک خانواده به عنوان سرایداری در باع موافقت کند ، آن وقت میتوانیم به خانه برگردیم .

مزده دخالت کرد :

چه مهربانی !

قبل از اینکه یاسمن بخواهد به او جواب دهد ، ورود خانم ها گفت و گوی دختران جوان را قطع کرد . البته به طور معمول یاسمن با مزده بحث نمیکرد . چون هیچگاه بحث کردن با او به نتیجه نمیرسید . فهیمه هنوز جوان و استوار مینمود . او در پنجاه و پنج سالگی هنوز سلامتی و شادابیش را حفظ کرده بود . کنار یاسمن ایستاد و شانه های او را با مهر فشرد .

من میدانم که برای شرکت در آزمون کارشناسی ارشد ، نقشه میکشی ، اما امیدوارم از من راضی باشی . یاسمن دستهای مهربان او را به گونه اش فشرد .

شما هم همینطور . دلم نمیخواهد هیچ وقت نا امیدتان کنم .

و سپس ادامه داد :

آیا از اینکه از این خانه میرویم دلخورید ؟

فهیمه نگاهی به حاضرین در اتاق انداخت . میدانست که در قلب مهربان دخترک جایی برای رنجاندن کسی نیست و نمیخواست هرگز چیزی او را برنجاند .

من گمان میکردم ما با هم تصمیم گرفتیم که مدتی خانه را ترک کنیم .

بله ! اما من ناگهان احساس کردم که شاید این فقط یک نقشه خودخواهانه از طرف من بوده است ؟

اینبار فهیمه فقط به مژده نگاه کرد .

نه عزیزم ! پنجاه سال از عمرم را بین این دیوارها گذراندم ، خانه پدری و حالا از اینکه فرصتی به دست آمده تا قبل از خانه ابدی ام جایی تازه زندگی کنم ، خوشحالم . خاله زینت مداخله کرد : کافی است . نمیدانم شما دخترها کی از حرف زدن خسته میشوید ! همه به اتاق خواب بروید . بهتر است شب بخیرتان را هم ، همین جا رد و بدل کنید .

من فکر کردم حرف درباره عروسی ادامه دارد . کاش میدانستم چرا از شوهر کردن طفره میروی ؟

همه به مژده نگاه کردند .

من تازه بیست و چهار ساله ام . ادب حکم میکند تا منتظر بمانم تا بزرگترها راه را باز کنند ، من عجله ای ندارم .

با این حال لبخندی زد و با « شب بخیر » از سالن بیرون رفت . فهیمه پشت میز بزرگ سالن پذیرایی نشست .

از فکر رفتن او نفسم بند می آید .

آخرش چی ؟ او باید دنبال زندگی خودش برود .

من مانع او نمیشوم ، اما نمیتوانم جلوی زمزمه های قلبم را بگیرم . او تمام روشنی قلب من است .

همه مادرها همین احساس را دارند . اما این سرنوشت است که همه خودشان را برای جدایی از فرزندانشان آماده میکنند . از آن گذشته او در ظاهر میرود ، اما بعد دوباره مهمان همیشگی تو خواهد شد .

بله ! ما همه اسیر سرنوشتیم . او هم به زودی به دنبال زندگی خودش خواهد رفت و در خانه ای دیگر خواهد درخشید .

ما همه خسته ایم و فردا هم کار داریم . بهتر است بچه هایمان را به خدا بسپاریم ، همانطور که خدا او را برای تو فرستاده میتواند ، از او مراقبت کند .

صبح گرم و پر انرژی از راه رسید . زمانیکه دختران جوان به سالن نشیمن آمدند ، یاسمن صبحانه را آماده کرده بود . بعد از آن روز با تلاشی دیوانه وار برای شستن و جا بجا کردن ظروف آغاز شد و با دسته بندی لوازم ضروری برای نقل مکان به خانه تازه ادامه یافت . زمانی که شب برخانه سایه افکند ، همه چیز مرتب شده بود . جعبه های بسته بندی شده در راهرو قرار داشتند ، رو

مبليها کشیده و فرشها جمع شده بودند ، پرده ها افتادند و لوسترها با چلوار سفید رنگ پوشیده شدند و همه چيز آماده شد تا باع رويايى از زندگى تهی شود .

برای ياسمن ، جدا شدن از خانه ، جدا شدن از قسمتی دیگر از علاقه منديهايش بود . درختانی که مونس تنهايی او بودند ، گلهایی که همزمان با رشد او رشد کرده بودند و گل داده بودند ، و درختهای گیلاسی که هر سال با رسيدن بهار شکوفه میدادند و زیباترین مناظر را برای دختر جوان به ارمغان می آوردند و او آماده بود تا همه آنها را ترک کند . دليلش هم موجه بود ؛ نميتوانست بييند که هنوز هم خاله فهيمه به شکلی طاقت فرسا برای حفظ و نگهداري باع ميکوشد . او اميدوار بود که بعد از مدتی خاله برای خانه اش دلتنيگ خواهد شد و شرياط او را خواهد پذيرفت . پس او باز هم صبور ميماند و از زبيا ترين و امن ترين خانه دنيا جدا ميشد .

فرا رسيدن روزهای پاييزی با آسمان خاکستری ، کوچه های دلگیر ، صدای خرد شدن برگهای خشکیده زير پا و رعد و برقی که گاه و بيگاه سکوت و آرامش را در دور دستها به هم ميزد ، خاطراتی را به همراه می آورد که نفرت او را از تمام پاييز بر می انگیخت . دوست داشت تمام پاييز را به خواب رود . اما اين آرزو هرگز ممکن نميшиشد . او باید بيدار ميماند و گذر روزهای بيرنگ پاييز را نظاره ميکرد . گذر روزهای پاييزی در خانه اى تازه ، آپارتماني با دو اتاق اختصاصی ، يك اتاق ميمان و سالن پذيرايی نه چندان بزرگ اما لوکس ، مثل تمام چيزهایی که به فهيمه تعلق داشت . آپارتماني که آنها به آن عادت ميکردند و می آموختند که دوستش بدارند . اما اين همه از دلتنيگی های ياسمن نمي کاست . چشمهايش را بر هم فشرد . شايد ميتوانست نگرانیها را از ذهنش برآند .

سلام !

yasmen چشم گشود .

از چشمهايت ميتوانم بفهمم که باز هم جواب رد شنيدی .

این چشمهايم نيسit که با شما حرف ميزنند ، دستهای خالی از جعبه شيرينی است که همه چيز را برملا ميکند . باز هم باید تا سه شنبه صير کنم .

سه شنبه ؟ يادت باشد ما برای سه شنبه قرار داريم .

چه قراری ؟

خواهش ميکنم ياسمن ، تو باید مسائل اطرافت را حدى بگيري ! و همين طور قارمان را به خاطر بسپاري ، چون برای من ياد آوري آن به مراتب سخت تر است .

آه ... بله ! فراموش کرده بودم . و با دلخوری روی مبل راحتی نشست .

ياسمن به ندرت خشمگين ميشد ، اما فهيمه از ديدن اندوه او قلبش آزده ميشد . با اين حال گاهی اوقات باید شرياطی از قوانین سخت زندگی را مقابلش به نمايش ميگذارد . متاسفم ، اما نميتوانم اين قرار را بهم بزنم .

یاسمن لبخندی بیرمق بر لب آورد .

مشکلی نیست ، مدرک کارشناسی من میتواند یک روز منتظر بماند . فقط کنچکاو شده ام
بدانم این خانم کریمی کیست که توجه شما را جلب کرده است . او چه چیزی در آستین دارد ؟
عجله نکن ! همه چیز بموقع روشن میشود .

و شما فراموش نکنید که این فقط یک بازی است . بازی ای که شما به اجبار مرا واداشتید تا در
آن شرکت کنم ، برای اینکه دیگران گمان نکنند من حتما ایرادی دارم و با ادای آخرین کلمات برای
مادرخوانده اش شکلک درآوردم .

لازم نیست آن را مرتب تکرار کنی ! من همیشه به یاد خواهم داشت که شما قصد ازدواج ندارید
، درست حالا که نمیتوانی دیگر بهانه ای بیاوری ، گرچه نمیتوانم بفهمم چه خیالی برای زندگی
ات داری ؟

همه ما ایرانیها ارزش یک دختر را با زمان ازدواج و نوع آن میسنجیم . هیچ خانم جوانی در جامعه
ما به تهایی ارزش ندارد ، تهی است ، پوچ است . ارزشهاش شخصی مفهوم ندارد . سالهاست
از زمانی که درخشش خورشید را در آسمان دریافتیم ، این زمزمه تشکیل خانواده را میشنویم . من
هیچم و به نظر میرسد تا وقتی خانواده ای تشکیل نداده ام وجود ندارم . من یک رکن خانواده ام
، اما تا وقتی که تصمیم بگیرم ازدواج کنم هیچ کس به من اهمیت نمیدهد . او با صدای متفاوتی
که تقليدي از صدای دوستان و آشنايان بود ادامه داد : فلانی شوهر کرد ؟ هنوز شوهر نکرده
است ؟ بیا عزیزم تا دیر نشده تصمیم بگیر ؟ تا کی میخواهی طفره برقی و بهانه بیاوری ؟ بخت
یکبار در خانه را میزند . او جمله های مختلف را با صدای های مختلف تکرار کرد و ادامه داد ، دختره
حتما عقلیش کم است ، شاید هم ایرادی دارد . شنیدی میخواسته آقای صدری را که دو سال
 تمام خواستگارش بوده کتنک بزند ؟

در این کلام طنز آمیز اندوهی نهفته بود که فهیمه را دستپاچه کرد .

اما این سنت است . رسول اکرم هم گفته تا کسی ازدواج نکند کامل نمیشود .

بله اما او نگفته که هیچ کس قبل از ازدواج ارزش ندارد ، هیچ است . من این سنت را به این
شكل قبول ندارم . من میخواهم کسی مرا بشناسد ، ارزشهايم را ، اعتقاداتم را ، و حتی علائقم
را . مرا بخواهد همانطور که هستم ، نه همان طور که باید باشم ، همانطور که ازدواج شرایط آنرا
تعیین میکند . من درحال حاضر ازدواج نمیکنم چون دلیلی برای آن نمیبینم .

دخترک عزیزم ! انسان با عشق متعالی میشود و در مکتب ما عشق با ازدواج متجلی میشود .
به همین آسانی .

اما شما ازدواج نکردید و مقام والایی دارید .

من هم نقصهایی دارم . اگر مقام را عالی میبینی ، به خاطر حضور توست ؛ تو که به نوعی به
من کمال بخشیدی ، مثل فرزندم .

پس من ترجیح میدهم دختری را به فرزندی بپذیرم تا اینکه دختری را به علت عدم شناخت کافی در ازدواج فقط به امید واهی رسیدن به کمال رها کنم.

او با این کلام برخاست تا از اتاق برود . فهیمه مبهوت با قلبی فشرده از ترس و درد بر جا ماند . آیا بعد از تمام سالهای سکوت ، او هنوز به خانواده ای که او را رها کرده بودند می اندیشید ؟ آیا هنوز جای پای گذشته که هرگز حرفی از آن زده نمیشد ، باقی بود ؟ فهیمه به مبل تکیه داد و چشمهاش را بست . نمیخواست با این حقیقت روبرو شود که دخترک در طول تمام سالها ، دردی را در سینه اش از او مخفی کرده است . شاید زمانش رسیده بود نامه سیما را به او بدهد ؛ نامه ای که شانزده سال در انتظار مانده بود . شانزده سالی که تا به سرعت یک باد بهاری سپری شده بود .

سه شنبه از راه رسید . یاسمن با پیراهن لیموئی رنگ با دست دوزیهای نقره ای که به او بسیار می آمد ، مقابل آینه ایستاد ، موهاش را پریشان کرد و گوشواره های برلیانش را آویخت و به تصویرش لبخند زد .

طفلک خانم کریمی ، او نمیداند من قدرت دارم با یک نگاه او را مسحور کنم . چرخی مقابل آینه زد و شاد و بیخیال به اتاق نشیمن رفت . فهیمه در لباس محمل قمه ای رنگش باشکوه به نظر میرسید . یاسمن او را در آغوش گرفت .

مادر شوهر آینده من باید مثل شما باشد ، کسی که جرات نکنم به او « نه » بگویم .

فهیمه با نگاهی مو شکاف او را بر انداز کرد . آیا همه مکنونات قلبی این دختر را میشناخت ؟ خانم کریمی زن مهربان و متشخصی است .

یاسمن شانه هایش را بالا انداخت .

مطمئنم که همین طور است .

راس ساعت سه زنگ به صدا در آمد . خاله زینت به همراه دو خانم – به قول فهیمه – متشخص وارد شدند . خانمی مسن که یک عینک گران قیمت اولین مشخصه بارز او بود و خانم جوانی که به عنوان خواهر داماد معرفی شد ، با خوشرویی صاحبخانه روبرو شدند . برای یاسمن ، خوش آمدگویی به میهمانان و پذیرایی از آنها که میتوانستند به جای دوستان فهیمه باشند ، مشکلی نداشت . برای او گپ زدن با خانمهای متشخص آسان بود و فراموش کردن موقعیت خواستگاری نیز ! اما دقایقی بعد صحبت در گوشی خواهر داماد و لبخند خاله زینت به یاد او آورد که واقعاً یک خواستگاری با مراسمی رسمی است . سرانجام خاله زینت برخاست و با اشاره ای یاسمن را به دنبال خود فرا خواند .

جریان چیست ؟ خاله جان عزیزم ؟

خاله زینت دستهایش را بهم کوبید :

باور میکنی ؟ آنها تو را پسندیده اند . میخواهند همین الان آقا مجید را به داخل دعوت کنند . او بیرون منتظر است .

میخواهند چکار کنند ؟

ببین دختر جان ! این عصبانی شدن ندارد . این یک دیدار مقدماتی است ، آنها فقط میخواهند داماد چند دقیقه تو را ببینند .

این من هستم که باید تصمیم بگیرم . لازم نکرده داماد مرا ببیند .

تو دختر کله شقی هستی ! مطمئنا تو که نمیخواهی قلب فهیمه بیچاره را بشکنی ؟

این مسئله به او چه ارتباطی دارد ؟ من نباید برای تصمیم گیری آزاد باشم ؟

آزاد ؟ او آرزو دارد قبل از مرگش تو را در لباس عروسی ببینند .

خدای من ! چه کسی از مرگ حرف میزنند . شما خیال دارید ما را دیوانه کنید ؟

اینجا چه خبر است ؟

فهیمه وارد شد .

چرا با هم جنگ میکنید ؟

یاسمن سعی میکرد در مقابل فهیمه همچنان خود دار و مودب باشد .

شما اجازه نخواهید داد که چیزی بر خلاف قرار اجرا شود .

حق با توست ! اما حقیقتا از من بر نمی آید که به آنها جواب رد بدهم . فقط اجازه بدء او چند لحظه به اینجا بباید . خودت میتوانی با او حرف بزنی .

یاسمن روی تخت نشست و سرش را در میان دستهایش گرفت . صورتش گر گرفته و دلش مالامال از ترس و تردید بود . کسی نمیتوانست حرف او را بفهمد ، پس مبارزه چه فایده داشت ؟

فقط به خاطر شما ، آن هم برای چند دقیقه ! امیدوارم مرا مجبور نکنید سر سفره عقد بنشینم .

قول میدهم که خلاف میل تو عمل نکنم .

مبینم !

ما صلاح تو را میخواهیم . دختر جان !

یاسمن به خاله زینت نگاه کرد در آن لحظه حتی از خشم هم خالی بود .

یاسمن در چادر سفیدش با گلهای صورتی بلند بالا و خوش اندام به نظر میرسید جرات نداشت که نگاهش را بالا بگیرد . کلام سردش در اتاق طنین انداخت .

سلام ! بفرمائید !

مرد جوان وارد اتاق شد و در را پشت سرنش بست .

متاسفم ! مثل اینکه شما را مجبور کرده اند مرا بپذیرید . گرچه من از این پیشامد ناراحت نیستم

بله ! میدانم . به هر حال برای شما این امر کاملا عادی است . سرزدن به خانه ها و انتخاب همسرتان براساس نظریات دیگران .

من لحن گزنه شما را نادیده میگیرم و آن را به حساب شناخت کم شما از خودم میدانم . من ماه هاست که در پی شما هستم و علاقه ای هم به هیچ خانه دیگری ندارم .

شیطنت در وجود یاسمن سر برداشت .

نگاهش را بالا گرفت تا مرد جوان را ببیند . مردی که ادعا میکرد ماه هاست که به دنبال او بوده . نگاهشان با هم تلاقی کرد . به نگاهی گرم و مشتاق از چشمانی با جذابیت مردانه .

به نظر شما آشنا نمی آیم ؟

یاسمن نگاهش را از او گرفت .

مطمئن نیستم . با این حال این مسئله در تصمیمگیری من دخالتی ندارد . من خیال ازدواج ندارم این فقط یک بازی است برای فربی دادن اطرافیان ، برای اینکه مطمئن شوند من هیچ ایرادی ندارم و میتوانم ازدواج کنم . فقط مرد شایسته ام را نیافته ام .

مرد جوان با صدای بلند خنده دید .

از دور دیدن شما با صحبت کردن با شما کاملا متفاوت است . شما تارهای قلب مرا میلرزانید .

یاسمن بشقاب میوه را مقابل او گرفت .

این از خوش قلبی شماست ، چیزی که خوشبختانه من از آن بی بهره ام .

شما بسیار با اطمینان حرف میزنید . این اطمینان بر چه اساسی است ؟

جواب من « نه » است . بنابراین برای من راحت است برخوردی دوستانه با شما داشته باشم .

حتی نمیخواهی نام مرا بدانید ؟

که به کلکسیون خواستگارانم اضافه کنم .

مرد جوان یکبار دیگر لبخند زد لبخندی از سر مهر و اغماض !

من نظر شما را تغییر خواهم داد . فقط قبل از دوست دارم بدانید ما در یک رشته تحصیل کرده ایم و از اینکه اجازه دادید شما را ملاقات کنم ، خوشحالم . سخنرانی خوبی بود نه ؟ یاسمن به او نگاه

نکرد . در حقیقت مطمئن نبود با همان حرات بتواند به او چشم بدوزد و بگوید « نه ». آیا همه دختر خانمهای دم بخت به همین شیوه زیرکانه فریب میخورند ؟ حالا گفتن بله ، آنقدرها هم وحشت انگیز نبود . به مرد جوانی که نمیشناختی ، اما با نگاهی درخشان تو را نگاه میکرد و با کلماتی دلگرم کننده با تو حرف میزد ، دلگرمی ای که میتوانست در طول زندگی پشتوانه خوبی باشد .

من هم از دیدار شما خوشحالم . این برای من تجربه تازه ای بود . فقط امیدوارم اینقدر آقا باشید که با پیغامهایتان مرا دیوانه نکنید .

بله ! در ان صورت لگدی به ساق پایم خواهید کویید .

یاسمن سرخ شد و مژه های سیاه رنگش در سایه چادر سفیدش لرزید .

خواهش میکنم ؟ مثل اینکه معرف ما تمام سعی اش را برای دادن اطلاعات به شما کرده است . مرد جوان ایستاد . میدانست که حرفی برای گفتن نمانده است ولی با این حال گفت :

من راه بهتری برای آنچه میخواهم پیدا میکنم . خداحفظ .

این خداحفظی بیشتر به یک شرطبندي شباهت داشت . یک خداحفظی بدون پاسخ . یاسمن در اتاق ماند تا بتواند افکارش را آرامش بخشد . زمانیکه فهیمه در را گشود ، او همچنان روی تخت نشسته بود ، چادر روی شانه هایش سر خورده و نگاهش به دور دستها جایی بسیار دور بود .

یاسمن ؟

او حرکتی نکرد . فهیمه او را نمیفهمید . برآشفت . کنار او روی تخت نشست . به محض اینکه شانه او را لمس کرد ، دختر جوان در هم شکست و مثل ویرانه ای بی بنیان در هم فرو ریخت . خودش را در آغوش فهیمه رها کرد و به تلخی گریه کرد ، گریه ای اندوه بار از سر دلتنگی و باز هم دلتنگی .

طفلكم ؟ چه شده ؟ تو به نظر خوشبخت می آمدی ؟ این گریه برای چیست ؟ گریه ای که قلب مرا اینچنین می آزادد . او را تنگتر به خود فشرد .

من مطمئنم که به من خواهی گفت چه چیز قلب را به درد آورده است . تو به من ثابت میکنی که هنوز به من اطمینان داری . من میدانم که این همه آشوب ریطی به این خواستگاری ندارد . به من بگو طفلکم .

اوه ... مامان !

این کلمه فهیمه را بیچاره تر کرد . او را تنگ به خود فشرد ؛ شنیدن کلمه ای که تمام این سالها در آرزوی آن بود و حالا نمیدانست در مقابله با آن چه باید بکند .

بله عزیزم ! از چه دلتنگی ؟ من اینجا هستم تا تمام دلتنگی تو را بر دوش کشم .

اشک بی امان ، کلام یاسمن را قطع کرد .

من نمیخواهم ازدواج کنم . نمیتوانم ! چیزی ، قلب مرا در بند دارد ، نمیتوانم به آن پشت کنم ، نمیتوانم ندیده اش بگیرم ، او هنوز قوی و استوار همه قلب مرا پر کرده است .

پای کسی در میان است ؟ من او را میشناسم ؟

خواهش میکنم ! مامان ! من نمیتوانم دروغ بگویم . به کسی بگویم دوستش دارم ، درحالیکه قلبم در تمام این سالها روزنه ای را برای نفس کشیدن نداشته است .

من او را میشناسم ؟ شاید بتوانم مرهم زخمت باشم .

نه ! هیچ کس ! او دور است . بسیار دور ، او یک رویاست . روایی در قلب من ! قلب بیچاره و رها شده من ! آه ... پس کی باز میگردی ؟ آیا من هنوز آنقدر بزرگ نشده ام که شایسته تو باشم ؟ من هنوز آنقدر انتظار نکشیده ام که آبدیده شوم ؟ برگردد ... نمیتوانم به او پشت کنم . هنوز نه ! او هنوز حاکم قلب من است . رهایم نمیکند . نمیتوانم ندیده اش بگیرم .

روزنہ ای مقابل چشمان فهیمه گشوده شد ؛ پسر جوانی از گذشته های دور . قلبش تیر کشید . این حقیقت ندارد . این یک رویاست . ده سال از آن ماجرا گذشته است . نگاهی به موهای آشفته و چشمان اشک آلود و چهره پریشان دخترک انداخت . دردی را که یاسمن از آن حرف میزد . حس میکرد ؛ درد طاقت فرسای انتظاری بیحاصل . چطور نتوانستم بفهمم که در دل تو چه میگذرد ؟ من خودم را هرگز به خاطر این سهل انگاری نخواهم بخشید ، اما من اینجا هستم تا تو را یاری کنم . موهای یاسمن را نوازش کرد و سر او را بر سینه فشرد .

آرام بگیر ! آرام ، من در کنار تو هستم . به تو ثابت میکنم که تو میتوانی آزاد و راحت نفس بکشی بدون سایه ای که پرورش یافته خیال توست . من در کنار تو هستم و به تو ثابت میکنم که درد سنگین دوری و دلتگی را میتوان با نسیم مهر از سینه زدود . دختر بیچاره ام ، آرام بگیر !

فصل دوم

قسمت دوم

« ساختمان طلوع » با سبک معماری مطابق با مد جدید روز ، شیشه های براق و پنجره های سرخ رنگ در زمینه سنگهای گرانیت نوک مدادی ، نمایی جالب توجه داشت . پلاک ساختمان با فلز طلایی کنار در حک شده بود و نام « شرکت فیلمبرداری طلوع » بر قسمت بزرگی از ساختمان خودنمایی میکرد . یاسمن بر تردیدش غلبه کرد . امیدوار بود اگر مصلحت باشد ، کار خوبی را پیدا کند . او مدرک موثر و قابل توجهی داشت . به اضافه اراده قوی و توکل بر نیروی الهی ، بر خلاف عقاید تمام افراد خانواده ای که او اینک جزئی از آنها بود ، دختری از خانواده مذهبی نمیتوانست در رشتہ هنر خصوصا سینما فعالیت کند ، اما او میخواست قلب از همه به خودش و البته به دیگران ثابت کند که او برتر از شرایط محیطی میتواند گام بردارد . او ترجیح داد به جای آسانسور از پله ها استفاده کند . در این مدت فرصت داشت تا همه نقاط قوتش را بکار

گیرد . صدای سنگین قدمهایش سکوت پله های مرمری را میشکست . آهنگی که جزئی از سمفونی زندگی بود ! در طبقه سوم تابلوئی با خط خوش به چشم میخورد ، « کارگزینی ». ساعت کار سه تا پنج نیز زیر آن نوشته شده بود و یاسمن به خودش اجازه داده بود دو ساعت قبل در ساختمان باشد . نمیخواست شانس احتمالیش را به خاطر دیر آمدن و در صف ماندن از دست بدهد . ساختمان خیلی بزرگ نبود ، اما با سلیقه ای دوست داشتنی مبله و تزئین شده بود . در یک ساعت بعد ، یاسمن فرصت داشت اطراف را تا آنجا که دیده میشد خوب نگاه کند و از تنوع رنگها لذت ببرد . ساعتی بعد اتفاق انتظار مملو از دختران و پسران جوانی شد که در جستجوی کار به طبقه سوم ساختمان طلوع یورش آوردن . عده زیادی از آنها دانشجویان قدیم و کارشناسان بیکار امروز بودند وهمه ، نگاههای غریبانه به هم می انداختند : « چطور میتونم این کار را بگیرم . اینجا درست در مقابل این همه مرد با خصوصیات مردانه ، اما من به اینجا آمده ام و تا آخر هم میمانم . » و یک بار دیگر بدون اینکه مستقیماً به کسی نگاه کند ، حریفانش را از نظر گذراند و هر لحظه مصمم تر شد تا جایش را حفظ کند ، حتی در مقابل نگاه های استهزا آمیز هموطنان هم کیشی که در اتفاق حضور داشتند و شاید آنها هم مخالف حضور دختری با شکل و شمایل یاسمن در چنین جمعی بودند . یکبار دیگر با خودش زمزمه کرد : « خدایا این کار را به من بده تا به همه ثابت کنم من از عروسکهای آرایش شده تو خالی برترم . »

خلوت او را حضور مردی با قد بلند و اندامی محکم بر هم زد . او عادت نداشت به آقایان جوان نگاه کند ، اما کمتر مردی را با چنین اندام بدون نقصی دیده بود . به او نگاه کرد و برای لحظه ای قلبش به شکلی غریب فشرده شد .

چقدر جذاب و دوست داشتنی است . در واقع مرد جوان با موهای کوتاه شده به سبک امروزی که چتربایش قسمتی از پیشانی را میپوشاند ، با چشمان درشت و سیاه رنگ ، گونه های برجسته و خوش حالت صورت بدون ریش و سبیل و لبهای مردانه بسیار جذاب بود . چانه اش به شکل خاصی نیروی اراده و قدرت او را مینمایاند . مرد جوان متوجه نگاهی که بر او سنگینی میکرد شد و به یاسمن نگاه کرد . با دیدن یک جفت چشم سیاه با مژه هایی حالتدار و زیر نگاهش با شعله ای شوخ درخشید . با خود گفت : بگذار کمی سر به سر این خانم جوان با این نگاه از خود راضی بذارم .

اتفاقی افتاده ؟

صدای یاسمن آرام بود .

نه ! فقط میخواستم مطمئن شوم که میدانید اینجا باید نوبت را رعایت کنید .

مرد جوان جلوی خنده اش را گرفت .

نوبت ؟

مرد جوان هم آهسته حرف میزد . شما در صف خانمها بایستید . من با شما فرق دارم و میتوانم از این امتیازم استفاده کنم .

ممکن است . اما من اجازه نمیدهم خارج از نوبت وارد اتفاق شوبد .

چطور است شرط بیندیم ؟

منتظر میمانیم . البته که او نمیتوانست با جوانی ناشناس شرط بیند ، اما میتوانست منتظر گذشتن دقایقی که هرگز خیال تمام شدن نداشتند بماند .

زمانی که در گشوده شد و خانم منشی با سرسلامی کوتاه داد ، از مرد جوان با قامت بلند خبری نبود و این یک شناس بود که یاسمن به عنوان اولین داوطلب وارد شد . خانم منشی برخلاف آنچه یاسمن انتظار داشت ، چهره ای ساده و بدون آرایش داشت . سادگی که از ملاحظ خانم جوان نمیکاست ، مانتو و روسربی اش به شکلی ساده اما مرتب از او شخصیتی محکم و قابل اعتماد مینمایاند . او به یاسمن خوش آمد گفت و فرم مخصوص را به دستش داد . یاسمن در سکوت و آرامش اتاق سبز ، فرم را تکمیل کرد و آن را روی میز گذاشت . بعد از اینکه سه نفر دیگر وارد اتاق شدند و به ترتیب فرمهاشان را پر کردند ، خانم منشی به اتاقی که بالای آن تابلوی « مدیریت » نصب شده بود رفت و ده دقیقه بعد به دنبال صدای زنگ تلفن صدایش در اتاق سکوت را شکست :

خانم علوی !

سالها پیش نام علوی به طور رسمی به نام یاسمن اضافه شده بود و امروز کاملاً به آن عادت داشت ؛ نامی که متعلق به او بود . او برخاست و با قدمهایی محکم به اتاق رفت . اتاق زیبا با مبلمانی سرخ رنگ و پنجره ای که به پارک پشت ساختمان باز میشد ، امن و آرام به نظر می آمد . کسی پشت میز کار نبود . او کمی جلوتر رفت و تونست مردی را پشت به اتاق و مقابل پنجره ببیند . مردی با پیراهن و شلوار جین که در سایه روش نور پاییزی ، بسیار خوش قامت مینمود . او عادت نداشت دیگران را منتظر بگذارد . در واقع سعی داشت چهره ای جدی به خود بگیرد ، اما شیطنت مانع میشد .

خانم علوی ؟

یاسمن این صدا را میشناخت . به سمت او نگاه کرد . مرد به سمت او بازگشت . میخواست مبارزه را ببرد . اما یاسمن بر خودش مسلط بود .

من شرط را برم خانم جوان .

بله ! میبینم . این تقصیر من نیست که نتوانستم پیش بینی کنم که یک مدیر را در لباس پسر بچه های خوشگذران میبینم .

آقای مدیر از لحن جدی یاسمن یکه خورد . به نرمی لبخند زد و همان نگاه شوخ در چشمانش شعله کشید .

این طرز فکر خطر ناکی است که بخواهیم شخصیت آدمها را با لباسشان ببینیم .

من خیال بحث کردن با شما را ندارم . همینطور خیال ندارم ثابت کنم به رغم همه اعتقادات هنوز این طرز پوشیدن لباس است که بر جامعه حکم میراند . فقط میخواهم بدانید چقدر اینکار برایم ارزش دارد .

چرا کار ؟ و چرا اینجا ؟

احساسم به من میگوید اینجا شرکت قابل اعتمادی است . نیرویی قلبی به من میگوید که من در اینجا درامانم .

در امان از چه ؟

از اینکه تواناییهای مرا از روی لباسم نستجند . از اینکه بخاطر پوششم مرا نپذیرند . من بارها به همین علت در شرایط استخدام رد شده ام .

به خاطر پوششتن ؟

بله ! مثل اینکه شما زا دنیایی دور به اینجا آمده اید . این روزها در شهر ما هدفها رو به فراموش شدن است . چادر این آشناترین عضو جامعه با همه خانواده ها ، به صندوقخانه فرستاده میشود و من میخواهم به سهم خودم ثابت کنم که پوشش نمیتواند موقعیتهای فکری و عملی را از بین ببرد . دلم میخواست میتوانستم ثابت کنم که پوشش من مانع از آزادیهای فردی و اجتماعی نمیشود .

مرد جوان به او نگاه کرد و به آرامی پرسید :

شما سابقه کار عملی ندارید ، جز دوران کارآموزی ؟ این خیلی مهم است .

البته ! حق با شمامست . چطور است شما به من فرصت بدھید که تواناییهایم را اینجا امتحان کنم . در این شرکت دوست داشتنی .

مرد جوان به سمت میزش آمد و روی صندلی نشست . ناگهان آن حالت شوخ از نگاهش ناپدید شد . مثل اینکه میز به یاد او آورد که باید جدی باشد و در انجام کارش دقت کند . با چهره ای بدون لبخند پرسید :

شغل دستیار فیلمبردار شدن بسیار مهم است و مسئولیتی سنگین میطلبد .

من نقاط ضعف و قوت شغلم را به خوبی میشناسم . فقط میخواهم آن را جایی نشان بدهم . به کسی احتیاج دارم که به من اطمینان کند .

مدیر جوان پرونده او را به دست گرفت . لحظاتی به نکات نوشته شده در فرم نگاه کرد و بعد به یاسمن چشم دوخت . چقدر این نگاه غریب ، قدرتمند بود ؛ این چشمها زیبا که آفریده شده بودند برای مهرورزی . با چنان حالت سردی به او نگاه میکرد مثل اینکه در قطب به دریایی از بخش مینگرد .

آیا هنوز من به نظرتان یک خوشگذران هستم ؟

من چنین چیزی گفتم ؟

نه دقیقا ! اما من احساس کردم بدtan نمی آمد آن را روی سرم میکوبیدید . گذشته از آن برای من مهم است که بدانم همکارانم چه نظری نسبت به من خواهند داشت .

گذشته از شلوار حینی که با شلختگی روی زمین کشیده شده و ریش شده است و این کتانیهایی که به نظر چند شماره ای از پایتان بزرگتر است ... خب ، شما فوق العاده جذابید .

مرد جوان نتوانست خودش را کنترل کند . با نگاهی بہت زده به چشمها جدی یاسمن چشم دوخت ، اما بعد خندهد با همان نگاه سرد .

این را بخاطر خوش آمد من میگوئید ؟

من چنین آدمی به نظر آمدم ؟

و برخاست تا برود .

صبر کنید من هنوز اجازه ندادهام که بروید .

من نمیتوانم با کسی که به اندازه کافی زیرک و دقیق نیست کار کنم .

دلخور نشوید . شما موجود غیر قابل پیش بینی هستید . به من حق بدھید که نتوانم شما را درک کنم . با این حال من نام شما را جزء یکی از داوطلبان مینویسم .

اوه ... چه محبتی !

مدیر به راهی که او رفت چشم دوخت . لحظه ای بعد روی میز خم شد و به سوالاتی که مقابلش قرار داشت چشم دوخت . لبخندی بر لبیش نقش بست . از خود پرسید : « چه اشکالی دارد ؟ کار کردن با او باید لذت بخش باشد . جرات ، همیشه یکی از رمزهای موفقیت است . او را امتحان میکنم . به اسم او نگاه کرد ، یاسمن علوی ، و زیر نام با قلم سبز خط کشید ؛ « خوش آمدی همکار آینده »

فهیمه ظرف سوب را روی میز گذاشت و به یاسمن لبخند زد .

امروز خاله زینت تلفن زد .

یاسمن به مادر خوانده اش نگاه کرد و برای لحظاتی نتوانست خشمیش را کنترل کند .

بهتر است به او بگویید یکی از خواستگاران بینظیرش را برای مژده تور کند . دست بردار یاسمن ، اینروزها تو غیر قابل کنترل شده ای . حرفا های غریبی میزنی .

متاسفم ! حق با شمامست .

فهیمه بدون اینکه حرفا های اخیر را در نظر بگیرد ادامه داد :

او میگفت تو مطمئنا با ترفندی مجید آقا را فریب داده ای . از آن بدتر به او رشوه ای داده ای که سراغ تو را نگیرد .

در واقع حق دارد . من به او جریان معاملات فی مابین خودم و شما را گفتم .

آه ... خواهش میکنم .

به او بگویید من به راحتی قادرم خواستگارانم را تار و مار کنم . پس خیلی زحمت نکشد .

اینبار فهیمه با دقت به یاسمن نگاه کرد . آیا او عصبانی بود یا فقط آشفته بود . شاید بیرون از خانه اتفاقی افتاده بود . هرگز قبل از آن پیش نمی آمد که یاسمن حتی برای پنج دقیقه خشن یا عصبی باشد .

آیا امروز به شرکت طلوع رفتی ؟

چهره یاسمن ناگهان از احساسی تندتر برآشت . اینبار گرمایی سوزنده در نگاهش شعله کشید ؛ اما لیوانی آب برداشت تا بتواند احساسش را کنترل کند .

تو باید خودت را برای جستجویی تازه آماده کنی . فکر نمیکنم هیچ کس دیگر هم در این مدت کوتاه بتواند کاری بیابد . شاید دلایلی برای نپذیرفتن تو دارند ؟

دلایل ؟ شما کافی بود آقایی که مسئول آنجا بود میدیدید . یک مانکن جذاب مردانه ، با نگاهی وحشتناک . فکر میکنید شخصیتی مثل او میتوانست مرا انتخاب کند ؟ همه آنها فکر میکنند زیر این چادر سیاه ، موجود ضعیف و ترسوی پنهان شده است که هیچ کاری از او بر نمی آید .

فهیمه اندیشید ، آیا ممکن است این مسئله او را رنجانده باشد ؟

تو هدفهای والائی داری . میخواهی ثابت کنی که میتوان در پوششی مثل چادر هم وارد حرفه ای مثل سینما شد و همانطور میخواستی ثابت کنی که ظواهر به توانایهای فردی و اجتماعی ربطی ندارد . اما امروز میبینم که خودت اسیر این اندیشه ای . شاید این آقای جوان چیزی برتر از لباس پوشیدنش داشته است .

خواهش میکنم خاله جون ! شما دیگه نمک به زخمم نپاشید .

این روزها تو برافروخته ای یافتن کار نباید تو را سراسیمه کند . این بیصری تو مرا برای آینده ات نگران میکند .

سیعی میکنم رفتار بهتری داشته باشم .

و برای اینکه موضوع را تغییر دهد پرسید :

پس آقای کریمی همانطور که حدس زدم مرد محترمی بوده است ؟

منظورت چیست ؟

مثل اینکه به شما گفتم ، من به او اعتراف کردم که خواستگاری یک نقش برای به بازی گرفتن بزرگترهاست .

من سعی کردم دفعه اول که از آن حرف زدی ، آن را نشنیده بگیرم اما حقیقتا تو چطور تونستی ؟

خاله جون ! شما هنوز نیمی از تواناییهای مرا نمیشناسید و امیدوارم که هرگز هم نشناسید ،
چون در آن صورت مطمئن نیستم باز هم دوستم داشته باشید .

بیچاره خانم کریمی ! من مطمئنم که او گیج شده است . هفته ها پسرش نقشه میکشید که
به خواستگاری تو بباید و ناگهان تغییر عقیده داده است .

ترجیح میدهم به مشکلات خودم بیندیشم . مشکلات بی انها !

مثل شکست خوردن از یم مانکن جذاب مد ، در دفتر کارش ؟

بله ! این مشکل بالاتر از نیروی تحمل من بود .

و به فهیمه لبخند زد . لبخندی که بعد از سالها ، شعله های نگاه او را ملایمتر کرد .

فصل دوم

قسمت سوم

تلفن برای چندمین بار متوالی زنگ زد و سرانجام یاسمن را ودادشت تا با بیمیلی به آن پاسخ
دهد .

خانم یاسمن علوی ؟

یاسمن محکم به گوشی چنگ زد .

بله !

از دفتر کارگزینی شرکت طلوع زنگ میزنم . باید فردا صبح در یک امتحان عملی شرکت کنید . آیا
هنوز به کار کردن با ما علاقه مندید ؟

البته ! کجا باید بیایم ؟

ساعت هفت صبح در دفتر منتظرتان هستیم .

متشرکم . ارتباط بدون حتی یک کلمه برای پاسخ قطع شد و یاسمن در موجی از شعف غیر
منتظره از سرانجام پذیرفته شدن تنها ماند .

صبح روز بعد از راه رسید . برای یاسمن پشت دوربین ایستادن و سکانسها م مختلف را تنظیم
کردن ، دوربین را به حرکت در آوردن و با نگاهی دقیق همه چیز را دیدن بسیار آسان بود و او با
موفقیت مراحل مختلف و جدی امتحان را پشت سر گذاشت . همین طور سوالاتی که در زمینه
های دیگر عملی از او پرسیده شد . اطلاعات یاسمن تسلطش بر محیط مردی را که از او
گزینش میکرد ، خوشحال کرد و بدون تردید آخرین پاسخ را داد .

امیدوارم همکاری ما نتیجه مطلوب به همراه داشته باشد .

من استخدام شده ام ؟

بله ! خانم علوی ! فردا ساعت یک در استودیو « یاس » منتظر شما هستم . مرد کارتی به یاسمن داد که آدرس دقیق روی آن نوشته شده بود . یاسمن با چهره ای جدی از مرد تشکر کرد ، اما در قلبش غوغایی از شادی بر پا بود . او حالا فرصت داشت تا تلاش کند ، همانطور که آرزو داشت .

فصل دوم

قسمت چهارم

سالن در تاریکی و سکوت فیلمبرداری صحنه ای از شبی تاریک ، تصویری غریب داشت . جز صدای چرخش دوربین روی ریل و صدای تیک تاک ساعتی که روی یک میز در محلی مشخص قرار داشت ، هیچ صدای دیگری نمی آمد . یاسمن لحظه ای در آستانه ورودی ایستاد و به سرتاسر سالن نگاه کرد و بدون اینکه سکوت را بشکند ، وارد شد . سردش شده بود و در بازوهایش بی حسی میدوید . آیا نمیتوانست آشنازی در این جمع بیابد . کسی که بتواند برای لحظه ای کوتاه بار تنها اش را بر دوش او بیفکند ، اما نه ! او باید به خودش ثابت میکرد که میتواند روی پای خودش بایستد . قدمی پیشتر رفت و کنار خانمی که روسربی اش را با بیقیدی روی شانه اش انداخته بود ایستاد . ته خودکارش را با دندانهایش میپیشد و لاک صورتی خوش رنگی ناخن هایش را آرایش میداد . به نظر غرق در تماشای بازی و فعالیت همکارانش بود ، اما ناگهان به سمت یاسمن برگشت . پیشانی بلند و چشمان سبز رنگ زیبایی داشت . نگاهش را راست و مستقیم به یاسمن دوخت .

شما تازه واردید ؟

بله !

او فقط سرش را نکان داد و دوباره به صحنه روبرویش چشم دوخت .

دقایقی بعد صدایی سکوت را شکست . چراغها روشن شدند و آرامش برای لحظه ای بهم خورد . در حرکت نا منظم اشخاص ، یاسمن آقای شاکر را دید . مردی که از او امتحان گرفته بود و اینک با لبخندی کاسپیکارانه از او استقبال کرد .

میبینم که به موقع آمدید ؟

این طبیعی نیست ؟

البته حق با شمامست . آقای طلوعی فعلاً اشکالی در کار شما ندیدند ، اما خواسته اند که سر صحنه ده دقیقه به شما وقت بدهم تا از تصویر به دلخواه فیلمبرداری کنید . این نوعی امتحان نهایی است .

منظورتان اینست که هنوز نمیتوانم صد درصد مطمئن باشم .

البته در شرایط عادی شما پذیرفته میشیدید اما چون قرار است با خود آقای طلوعی کار کنید
دقت و وسوسات بیشتری لازم است .

میتوانم بپرسم چرا ؟

هرگز جوانی را با چنین دقت نظری ندیده ام . او در کارش اخلاقی مثل فولاد دارد .
خوب اینکه بد نیست ؟

مرد با وسوسات خندید . ناگهان از اینکه بدگویی مافوقش را کرده بود ، احساس پشیمانی کرد .
من خیال ندارم فکر شما را مغشوش کنم ، اما هیچ اشتباہی هرگز در نظر او بخشیده نخواهد
شد .

کار کردن با چنین موجودی خالی از لطف نیست .

شما چندمین دستیاری هستید که در ماه گذشته استخدام شده است . امیدوارم شما شанс
بیشتری داشته باشید .

من سعی خودم را خواهم کرد . هدف من انجام کار به بهترین شکل است . به نظر من ، این از
عوامل موفقیت است که کسی در شرایط کارش سخت بگیرد .

خوشحالم امیدوارم شما موفقیت بیشتری کسب کنید .

و به سمت صحنه رفت . افراد در اطراف صحنه فیلمبرداری پراکنده شده بودند . او با این صحنه
ها کاملا آشنایی داشت . برای او کار به هیچ وجه مثل اولین کارش نبود . او قبلا بارها در چنین
صحنه هایی کار کرده بود . با دقت و تیز هوشی که طی سالها تمرین کسب کرده بود ، به اطراف
نگاه کرد و با آقای لطفی به عنوان دستیار کارگردان آشنا شد .

من قبلا باید این صحنه را بخوانم .

لازم نیست . شما کافی است صحنه ای از شب را با حضور این پسر بچه بگیرید .

اما من باید بدانم در چه موقعیتی هستم .

من برایتان توضیح میدهم .

اگر توضیحاتتان کافی نباشد وقت را هدر داده اید .

آقای شاکر در دل اندیشید : « پروردگارا ! این دو نفر در عرض ده دقیقه همدیگر را خواهند کشت
« .

آقای لطفی دخالت کرد .

من اشکالی نمیبینم . ما به شما ده دقیقه فرصت میدهیم تا کمی مطالعه کنید .

یاسمن برگه دکوباز را به دست گرفت و به گوشه ای بی سرو صدا پناه برد . صحنه غربی دلگیر ، در یک اتاق محقر رخ میداد . پسر با خدای خود درد دل میکرد و مشکلاتش را ابتدا با صدایی آرام و بعد با فریادی اعتراض آمیز بیان میکرد . این چیزی بود که یاسمن با جزء جزء آن آشنایی داشت . او میدانست صحنه ای لبریز از دلتگی و نا امیدی چه رنگی دارد . ترسها و دودلیها را فراموش کرد . آقای لطفی و سماجت آقای شاکر را نیز ! او پشت دوربین ایستاد و نور را تنظیم کرد . به تصویر کشیدن بعد از ظهری غمگین و پراندوه برای او آسان بود . اعلام کرد که برای شروع کار آماده است . در یک چشم برهمن زدن ، اطراف او از افرادی ناشناس پر شد . افرادی که همیشه کنگاوند تا چیزی تازه ببینند . یاسمن نام خدا را بر زبان آورد در دل التماس کرد : « من غیر از تو هیچکس را ندارم . به چشمها یم نور و به دستانم توان بده . » از پشت دوربین صحنه را زیر نظر گرفت ، یکی دو بار زاویه دیدش را تغییر داد اما سرانجام دستور داد تا پنجره ای را که در اتاق قرار داشت و از پشت آن نوری به رنگ غروب خورشید بر بالای پنجره میتابید ، به زاویه دیگر ببرند . یک نور اضافه برای اتاق در نظر گرفت و به پسرک دستور داد تا کارش را شروع کند . آقای لطفی پشت دوربین اول ایستاد . دو دقیقه بعد ، یاسمن زاویه دوربین را تغییر داد . همکارش اعتراض کرد .

این در برنامه نیست . دوربینها از قبل تنظیم شده است .

یاسمن پاسخی نداد . او هشت دقیقه دیگر در اختیار داشت و میتوانست از آن استفاده کند . او در جست و جوی صحنه ای واقعی همانطور که در نظر داشت میتوانست تمام شرایط را تغییر دهد . در دقیقه هفتم ، او دستور داد که نور با زاویه ای بسته تابانده شود . یکبار دیگر دوربین را تغییر زاویه داد . صدایی محکم و غیر قابل نفوذ سکوت رمز آلود صحنه را شکست .

این چه مسخره بازی است ؟ چرا زاویه دوربینها تغییر کرده است ؟

یاسمن لحظه ای سرش را بالا گرفت تا به کسی که نمیدانست در محل کار با چه لحنی باید سخن بگوید ، جوابی دندان شکن بدهد . اما از دیدن مانکن جذاب سالن مد ، خون به رگهایش دوید و با مهری ساختگی لبخند زد .

شما یاید ؟ انتظار دیدن شما را نداشتم ، اما فرقی نمیکند . من دو دقیقه دیگر فرصت دارم و اجازه نمیدهم کسی وقت مرا بگیرد و با خونسردی ایستاد تا کارش را تمام کند .

بعد از اعلام پایان صحنه ، یاسمن راست مقابل او ایستاد .

شما زاویه دوربین را برای ضبط یک صورت دوبار تغییر دادید .

یاسمن میخواست یکبار برای همیشه مردی را که در کار او مداخله میکند سر جایش نشاند ، اما بعد متوجه سکوت پرمعنی اطرافش شد ؛ همکارانی که ایستاده بودند و به نظر منتظر میرسیدند .

آقای لطفی نزدیکتر آمد .

من به ایشان گفتم که اینکار ضرورتی ندارد .

اما شما هنوز نتیجه کار را ندیده اید .
شما قاعده کلی را ندیده گرفته اید .

با من بحث نکنید آقا ، قاعده کلی چیزی است که من از دریچه دوربینم میبینم .

پسر جوان حلقه فیلم را در آپارات نهاد و سکوت یکبار دیگر بر پچ پچ ها غلبه کرد . صحنه با نوری بسیار طبیعی از یک غروب دلگیر همراه با زاویه ای چشمگیر که حرکات دوربین در آن کاملاً پیدا بود ، به نمایش درآمد . در این صحنه چیزی درک شده و به نمایش درآمده بود که قبل از آن کمتر کسی به آن اهمیت میداد . مرد جوان با نگاهی سختگیرانه به سمت یاسمن نگاه کرد . چهره ای لطیف با نگاهی سخت به نظر میرسید . هیچ چیز نمیتواند در حال حاضر نظر او را تغییر دهد . میدانست که او موجودی است که برای متقادع کردنش باید دلیل کافی بیاورد . یاسمن به سمت او نگاه کرد و از نگاه مرد جوان غافلگیر شد ، با این حال سرخ یا دستپاچه نشد . شاید میخواست بداند مرد جوان در حین اعتراف به شکست چه احساسی دارد .

چطور است که حلقه ای که قبلاً فیلمبرداری شده است ببینم ؟

لازم نیست . اعتراف میکنم این کار را بیشتر میپسندم . امیدوارم انتخاب شما اشتباهی خطرناک نباشد .

و به سرعت دور شد ، قبل از اینکه یاسمن فرصت کند دریابد که چرا باد به حروفهای آقایی با این خصوصیات اهمیت داده شود .

آقای لطفی به او پیوست . ناگهان در یک لحظه کوتاه ، استودیو ساکت و خلوت شده بود . به نظر نمیرسید تا دقیقه ای پیش دایره ای از آدمهای مختلف به تماشا ایستاده بودند .

تبریک میگویم . از همکاری با شما خوشحالم . به دفتر میرویم تا برنامه کاریتان را ببینید .

یاسمن برای لحظه ای عمیق احساس راحتی کرد . نگاهش را سرتاسر سالن را طی کرد . چقدر این سالن نیمه تاریک را با میز پایه بلندی که روی آن فقط یک ساعت قرار داشت دوست داشت تبریک میگویم . از همکاری با شما خوشحالم . به دفتر میرویم تا برنامه کاریتان را ببینید .

یاسمن برای لحظه ای عمیق احساس راحتی کرد . نگاهش را سرتاسر سالن را طی کرد . چقدر این سالن نیمه تاریک را با میز پایه بلندی که روی آن فقط یک ساعت قرار داشت دوست داشت ؛ اینجا را « استودیو یاس » را !

خانمی که در لحظه ورود با او رویرو شده بود ، با چهره ای متفاوت با یک روسی بسته به شکلی مرتب به او نزدیک شد .

شما باید دختر با جراتی باشید ؟
من فقط سعی کردم از نظرم دفاع کنم .

آقای طلوعی به سختی میتواند نظراتی به جز نظرات خودش را بپذیرد اینجا اوست که اولین حرف را میزند .

من که سرانجام به وجود آقایی با این نام و این مشخصات شک دارم .

حق با شمام است . شما هنوز او را نمشناسید . او آنقدر راحت نظرات دیگران را تحریر میکند که کمتر کسی یارای ابراز نظراتش را دارد .

من از کسانی که به نظرات دیگران بی احترامی میکنند متنفرم و ترجیح میدهم چنین موجودی را ندیده بگیرم .

گمان نمیکنم بتوانید . شما مجبورید با او کار کنید .

نزدیک شدن عده ای از آقایان حرف آنها را قطع کرد . زن جوان ژستی ساختگی اما احترام آمیز به خود گرفت و سلامی کوتاه کرد .

آقای شاکر صحبت را شروع کرد .

لازم است قبل از هر چیز با تعدادی از افراد گروه آشنا شوید . آقای لطفی افتخار آشنایی با شما را داشته اند .

بله ! از همکاری با ایشان لذت بردم ، اما کاش میتوانستم کسی را که قرار است با ایشان کار کنم ببینم . تعجب نمیکنم اگر روی سر این همکار آینده ام یک شاخ ببینم . توصیفات همکاران از ایشان مرا دچار تردید کرده است .

تردید در انجام وظیفه چیزی است که برای من اصلاً قابل قبول نیست .

این صدای آشنا ، آرامش یاسمن را بهم ریخت . او ادامه داد :

اظهار نظر اولیه شما درمورد همکار آینده تان ، احتمال شاخ دار بودن او را منتفی میکند . نگاه شوخ اما نامهربانش را به او دوخت .

آقای طلوعی مدیر فیلمبرداری و از شرکای استودیو « یاس » !

رنگ سرخ مطبوعی به گونه های یاسمن دوید . نگاهش با شعله ای از شرم گرفت . و به ملایمت لغزیدن شبنمی صحنه ای بر گلبگانی بهاری نگاهش را به زیر انداخت .

در واقع ادب و احترامی که به او آموخته بودند ، به او این اجازه را نمیداد که باز هم به چشمها مرسد که مقابله ایستاده بود و با چنین قدرتی در نگاهش او را زیر نظر داشت ، چشم بدوزد . او با آرامشی خانمانه گفت :

امیدوارم بتونیم با هم کار کنیم .

مرد جوان از این واکنش ناپنهنگام دختری که گمان میکرد گستاخانه مقابله او بایستد ، یکه خورد . باید منتظر میماند تا بتوانند او را بشناسند .

آقای شاکر ادامه داد :

آقای طلوعی سرانجام امیدوار است که همکار مورد نظرش را یافته باشد؛ کسی که بتواند با او به درک متقابلی برسد.

بله! امیدوارم این درک متقابل و احترام به نظرات دو طرفه باشد. من با کسی که تحمل شنیدن نقطه نظرهای منطقی همکارانش را ندارد، نمیتوانم کار کنم.

رئیس جوان لبخند زد. جذاب و شوخ، لبخندی که به راحتی تارهای قلب دختر جوان را لرزاند. دختری که عادت نداشت هرگز چیزی را جز کار جدی بگیرد.

افراد دیگری به او معرفی شدند و خانم احمدی گریمور و خانمهای هنریشیه هایی که از آن دسته بودند.

امیدوارم دوستان خوبی بشویم.

خانم احمدی به او لبخند زد بدون اینکه اعتقاد چندانی به دوست شدن با این خانم سیاهپوش داشته باشد؛ خانم جوانی که هراسی از گذاشتن دوربی روی شانه اش و گرفتن تصویری متفاوت با یک چادر سیاه نداشت.

فصل دوم

قسمت پنجم

فهیمه از مدتی پیش دخترش را که کنار پنجره ایستاده و به دور دستها مینگریست زیر نظر داشت. یاسمن از دقایقی پیش به آن زمان و مکان تعلق نداشت. تصویری تازه مقابل چشمماش بود. نگاهی تازه و نا آشنا! نگاهی که نظریش را هرگز ندیده بود. نگاهی که ممکن بود برای دیگران آزارنده باشد، اما یاسمن از آن خوشیش آمده بود. نگاهی که شایستگی آن را داشت که کسی شیفته آن شواد.

فهیمه با دودلی سکوت را شکست. او با ریزبینی خاصی میتوانست در خصوصی ترین افکار دختر ساده دلش نفوذ کند.

این مانکن مد توانست نقاط قوتی هم کسب کند؟

یاسمن به خود آمد. از اینکه به بیگانه ای می اندیشید، شگفت زده شد.

من همین حالا به او فکر میکرم.

شاید به دلایلی او توانسته نظر تو را جلب کند؟

من فقط دوبار ، آن هم زمانی بسیار کوتاه او را دیده ام . اندیشیدن به او در حال حاضر احمقانه ترین کاری است که میتوانم تصورش را بکنم . اما اعتراف میکنم او مثل عروسکی دوست داشتنی است که دوست دارم متعلق به من باشد .

این اظهار نظر ساده و کودکانه فهیمه را آشفت . در بقیه موارد میتوانست سادگی دختر را ندیده بگیرد ، اما نه زمانی که بحث بر سر تصویر یک مرد جوان بود .

فکر میکنم که متوجه کلماتی که میگویی نیستی ؟

لحن سرزنش آمیز فهیمه او را به خود آورد . ناگهان لبخندی از سرمندگی بر چهره اش نقش بست .

متاسفم ، تکرار نخواهد شد این اظهار نظر کاملا غیر ارادی بود .

اندیشیدن به مردی بیگانه و نامحرم در شان یم خانم جوان مذهبی نیست .

متاسفم خاله جون ، بعد از این سعی خواهم کرد تا احساسات کودکانه ام را کنترل کنم .

بله ؛ گمان میکنم گاهی بیشتر از آنچه باید ، به احساسات فکری و قلبیت توجه میکنم .

یاسمن کتابی را که برای مطالعه در دست داشت باز کرد و یکبار دیگر بدون دغدغه غرق مطالعه شد .

فصل دوم

قسمت ششم

استودیو برای فیلمبرداری از خانه برادر رزمنده کامیاب که زندگی شیرینی همراه همسر و فرزندش داشت ، آماده بود . همه با دقت و وسواسی خاص مشغول آماده کردن جزئیات بودند . از این جنبه قضیه که همه با شدت کار میکردند و کسی خیال کمکاری نداشت ، لذت میبرد . او کنار دوربین دوم ایستاده بود .

زمانی که آقای طلوعی سر صحنه رسید ، دقایقی از کار گروه میگذشت . او با صدایی آرام اما سرد و محکوم کننده به آقای لطفی اشاره کرد .

اینجا چه اتفاقی افتاده است ؟

او شانه هایش را از روی درماندگی بالا انداخت .

کار را متوقف کنید .

یاسمن که انتظار او را میکشید ، مداخله کرد و به آرامی سعی کرد که با او حرف بزند . اگر اجازه بدھید من توضیح میدهم .

شما باید کنار دوربین باشید .

من مسئول این تغییر برنامه هستم و باید درباره آن توضیح بدهم .

مرد جوان مانند آتشفسانی فواره کرد و فریاد کشید .

کار خود بخود قطع شد و تمام افراد در سالن به آن سمت برگشتند .

بهتر است فریادهایتان را برای مراحل بعدی بگذارید . من هنوز کارم را شروع نکرده ام .

صدایش آرام بود . خیال نداشت مثل رئیسیش فریاد بکشد .

من نمیدانم شما کجا تحصیل کرده اید و چه آموخته اید . اما میدانم چیزی که ما به آن احتیاج داریم ، نور پردازی یک ملودرام متوسط انگلیسی نیست . یک صحنه عاطفی در یک خانواده ایرانی احتیاج به رنگهای درخشانی دارد .

شما نمیتوانید با لجبازیهایتان نظم کار را بهم بزنید ...

یاسمن کلام او را قطع کرد :

شما نمیتوانید با نسبت دادن خصلتهای خودتان به من ، کار را متوقف کنید . بهتر است برای اعلام نظر قطعی رای گیری کنیم .

احتیاج به رای گیری نیست شما اخراجید .

شما اشتباه میکنید . من تا گرفتن آخرین سکانس اینجا میمانم . خوشبختانه شما در اقلیت قرار دارید ، اگر نمیتوانید شرایط کار را تحمل کنید ، بهتر است محل را ترک کنید .

آقای لطفی دخالت کرد . یکی دیگر از آقایان اعلام کرد یک ربع ساعت استراحت و به دنبال آن ، حرفهای درگوشی ، موسیقی یکنواختی را در سالن بوجود آورد . آقای طلوعی خیال نداشت باز هم حرف بزند . از محل کارش دور شد و یاسمن که نمیتوانست نگاههای دیگران را تحمل کند ، با قدمهای بلند و استتوار او را تعقیب کرد . بدون در زدن به دنبال او وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید . رئیس به سمت در نگریست و فریاد کشید .

بروید بیرون ، هرگز اجازه نمیدهم حتی برای یک لحظه اینجا بمانید . من کاپیتان این کشتی هستم و اجازه نمیدهم یک موش موذی آرامش کارکنان کشتی مرا بهم بزند .

یاسمن با خونسردی روی صندلی نزدیک او نشست . این حرکت ، برای چندمین بار مرد جوان را مقهور خود کرد .

شما هنوز نفهمیده اید که فریاد زدنهاستان بیهوده است . باید بگویم کشتی که به آن میباید ، قبلا به گل نشسته است . بهتر است راهی برای رهایی آن بیابید . در ضمن باید یادآوری کنم این شما بودید که در کمال دلیری فریاد کشیدید . من آنقدر شعور دارم که بدانم در جمع نباید فریاد کشید ، پس میبینید که من مسئول بهم ریختن نظم کشتی شما نیستم .

پس من حتی شعور اداره محل کارم را هم ندارم ؟

این چیزی است که نقش آن را بازی کردید . ما میتوانستیم مثل دو همکار با هم حرف بزنیم و من با دقیق ترین حسابهای فنی و محکمترین عوامل روانشناسی همه چیز را برایتان توضیح میدادم .

آقای طلوعی روی صندلی اش نشست . این اولین بار بود که در تمام زندگیش مجبور بود حرفش را ندیده بگیرد ، با این همه از آن دلخور نبود . در قلبش از اینکه دخترک بدون اینگه گریه کند یا رنگش بپرد هنوز مقابله نشسته بود ، احساس خوشحالی میکرد . از اینکه میتوانست آنجا بنشیند ، دستهایش را روی میز زیر چانه اش بگذارد و دقیق و عمیق به چشمها عسلی رنگی که در چنین مواقعی به زمین دوخته میشد نگاه کند ، احساسی تازه داشت .
با اینحال گمان نمیکنم بتوانیم با هم کار کنیم .

یاسمن با لجاجت پاسخ داد :

من اینطور فکر نمیکنم . خیال ندارم کارم را بخاطر عادات خودخواهانه یک مرد جوان از دست بدهم .

عادت ؟

تصور میکنم شما تنها پسر یک خانواده لوس و نتر بوده اید که هر چه خواسته اید بدهست آورده اید . ابتدا با قهر کردن و پا به زمین کوبیدن و حالا با فریاد کشیدن و تحقیر دیگران .

پسر لوسی که اینجا مینشیند و اجازه میدهد خانم جوانی هر چه دوست دارد به زبان بیاورد .
... برای اینکه خودتان متوجه شدید که کارتان اشتباه بوده است . حالا بباید یک قرار بگذاریم .
من هنوز بیچاره نشده ام که با شما قرار کاری بگذارم .

یاسمن بدون اینکه به گفته او اهمیت بدهد ، ادامه داد :

ما میتوانیم قبلاً درباره کار با هم مشورت کنیم . شما فریاد نمیکشید ، دیوانه بازی هم در نمیآورید . من هم بدون مشورت شما زاویه دوربینها را تغییر نمیدهم . یک معامله پایاپای !
دوست ندارم کسی برای من تکلیف تعیین کند . از اینجا بروید بیرون !

این کلام در هرجایی میتوانست آرامش و بردباری یاسمن را به یکباره بر باد دهد ، اما او میخواست خود دار باشد .

این دومین بار بود که از این جمله استفاده کردید و من با صبوری آن را تحمل میکنم . من به دنبال یک امتحان موفقیت آمیز با دلیل و مدرک انتخاب شده ام و تا خلاف تمام آنها ثابت نشود ، محل کارم را ترک نخواهم کرد . میتوانید آنرا در کله تان فرو کنید . شاید دوست داشته باشید پلیس خبر کنید ، بهتر است آنرا هم امتحان کنید .

به دنبال بیان این حملات که به سختی مهار شده بود ، یاسمن اتاق او را ترک کرد و پشت دوربین در محل کارش برگشت. در حیرت خارج از وصف همگانی ، لحظه ای بعد آقای طلوعی دستور ادامه کار را صادر کرد . در سکوت از میان همکارانش گذشت و پشت دوربین ایستاد . چهره اش سرد ، نگاهش خشمگین و زنگش به زردی میگرایید . هر کس سعی داشت کارش را با دقت تمام انجام دهد . هیچ کس نمیخواست اولین کسی باشد که به آتش دخترک ماجرا جو بسوزد . برخلاف انتظار همگانی ، چهره مرد جوان در دقایق بعد آرام شد و لبخندی کنار لیش نشست . تصویری که او از دریچه دوربین میدید شفاف ، پر مهر و صادقانه بود ؛ تصویری که نهایتا سعی در بوجود آوردنش داشت ، سرانجام ساعت پایان کار اعلام شد .

یاسمن بدون اینکه به رفت و آمدی که در اطرافش جریان داشت اهمیت بدهد ، چادرش را مرتب کرد و با یک خداحفظی کوتاه از دستیاران کارگردان از سالن خارج شد . بدون اینکه حتی لحظه ای متوجه نگاه مردی بشود که از پشت دوربین او را بدرقه میکرد .

بعد از بیرون آمدن از سالن ، ناگهان سستی تمام پیکرش را در هم گرفت . در حال حاضر میتوانست به خانه برود . احتیاج به محلی امن داشت تا بدور از چشمانی تیزبین دقایقی به آنچه روی داده بود بیندیشد و قلب و روحش را آرام کند . لحظه ای به تصویر منظره پارک نگاه کرد و آرام وارد پارک شد و به گوشه ای ساکت و دنج پناه برد ؛ جایی که نه از هیاهوی بازی بچه ها خبری بود و نه از فریادهای باگبان پیر برای اعتراض به چیدن گلهای باعچه و نه حتی از گذر زوجهای جوان . یاسمن به مسیر پوشیده از برگهای زرد خشکیده چشم دوخت . انگار برای اولین بار بود که پارک را با درختهای برهنه و چمنهایی که پوشیده از برگهای زرد میشدند میگرد . تصویری از پاییز با رنگهای زرد و نارنجی درخشان ! چیزی که او میشناخت . آیا در چنین شرایطی هم باید فریادهای مردی را که باور کرده بود از همه بدتر است تحمل کند ؟ چهره اش واضح و بدون تیرگی مقابل چشمانش نقش بست ؛ چهره ای که حتی تا دیروز هرگز در ذهن او نقش نمیبست . او به مردی با خصوصیات رئیس تازه اش ، با موهای خوش حالت که هر روز شلوار خوش ترکیبی که با شلختگی روی کفشهاش را میپوشاند و کمریند پنهانی که زیبایی اندامش را بیشتر نمایان میکرد ، نمی اندیشید . تصویری که گه گاه از مرد مورد علاقه اش داشت ، تصویر مردی بود با لباسهای شیک اما سنگین ، قد بلند ، چشمهای سیاه جذاب و اندامی ورزشکارانه . اگر نوع لباس پوشیدن رئیس از خود راضی اش را ندیده میگرفت ، بی شباهت به تصویر مرد رویایش نبود . لیخند بر لبیش نشست و از شرم سرشن را به زیر انداخت . هنوز چند دقیقه از جنگ جهنمی بین آن دو نگذشته بود و او داشت رئیسیش را با مرد رویاهایش مقایسه میکرد . خودش را سرزنش کرد . او به فکرش اجازه نمیداد این همه آزاد و جسور به مردی بیگانه بیندیشد . حقیقتا او خیال نداشت غرق رویا شود . او فقط دوست داشت چند دقیقه ای به طرز برخورد با او بیندیشد . آیا اشتباه نکرده بود ؟ آیا بهتر نبود چند روزی صبر میکرد و بعد برتریهاش را به رخ مرد جوان میکشید ، وقتی که حداقل ساعتی با هم کار کرده بودند ؟ آیا بهتر نبود صبر میکرد تا او را بهتر بشناسد . با دلی دستهایش را به هم قلاب کرد . احساسش را با صدایی غریب از سینه اش بیرون فرستاد : شاید برای نگه داشتن کارم باید وانمود میکردم که مطیع و سر برآهم .

اوه ... باید راهی بیام . راهی برای ادامه کار ، بدون جر و بحث و داد و فریاد . صدای قدمهایی که بر برگهای خشکیده فشرده میشد ، سکوت را شکست . پیکر مرد جوان در یک سویی شرت گرانقیمت پاییزی نزدیک شد . یاسمن کیفیش را از روی نیمکت برداشت . خلوتش از دست رفته

بود . مرد جوان روی نیمکت درست جایی که تا لحظاتی پیش کیف دختر جوان قرار داشت نشست و در لحظه ای کوتاه حرکت موجودی زنده را حس کرد و به سمت یاسمن نگریست . یاسمن او را دید و از دیدن او قبل از هر چیز وحشت زده شد . قبل از هرچیز احساس کرد که او از فرصت استفاده کرده و او را کنک خواهد زد . ترسی که در نگاه یاسمن دوید ، برای مرد جوان قابل درک بود .

از من نترسید . من از موجودات ترسو بیزارم . میبینم که حتی به خلوت من رحم نکرده اید . در تمام دنیا امیدوار بودم که این نیمکت زیبا را برای خودم نگه دارم .

من اصراری ندارم که آن را از شما بگیرم . نیمکتنان مال خودتان .

نگاه مرد جوان همان نگاه شوخ و گستاخ بود ، اما لبخندش گرم و مهربان .

راستی ؟ بیشتر به شما می آید که فریاد بکشید و به همه اعلام کنید که هر وقت دوست داشته باشید روی نیمکت مینشینید و آن را به کسی واگذار نمیکنید .

اگر فریاد کشیدن در مقابل همه شما را آزار میدهد ، شما چطور به خودتان اجازه میدهید که غرور دیگران را بشکنید . من به شما گفتم که برایتان توضیح میدهم ، اما شما به من اجازه ندادید . همه خانمهای در مقابل فریادی اعتراض آمیز گریه نمیکنند .

بله ! شما اینکار را نکردید .

یاسمن فکر رفتن را فراموش کرده بود . حرف زدن با او به قلبش آرامش میبخشد و هراس از آینده را از دلش میزدود . طنین صدایش را دوست داشت . او ذاتی دخترانه با شیطنهای طریف دخترانه داشت ؛ چیزی که هرگز از آن استفاده نکرده بود ، اما حالا احساسی تازه بر او حکم میراند .

چند دقیقه پیش روی این نیمکت به شما فکر میکردم . اینکه کاش همانطور که شما دوست دارید گریه میکردم و وامود میکردم که بسیار رنجیده ام .

اگر گریه میکردید و میگریختید ، هیچ نیرویی هرگز نمیتوانست شما را به سر کارتان برگرداند .
اما چرا ؟

اگر به درستی کارتان اطمینان دارید ، سر حرفتان بایستید و از آن دفاع کنید . من از آدمهای ترسو بیزارم .

اما شما برای بیان مقصدتان راه را به خطا رفته اید . شما شجاعت را در وجود اطرافیاتتان نابود کرده اید .

اما مطمئنم شما هرگز شجاعتنان را از دست نخواهید داد .

یاسمن به سمت او نگاه کرد . مرد جوان یک بازویش را روی نیمکت تکیه داده بود و روی بازویش لم داده بود و به چهره منحصر به فرد او را دید میزد .

یاسمن ناگهان موقعیتش را دریافت . رسیدن غروب پاییزی و تنها نشستن در انتهای ترین گوشه یک پارک خزان زده ، کنار مردی که نمیشناخت .

سراسیمه برخاست .

هوا تاریک شده !

به ساعتش نگاه کرد !

پس میتوانم مطمئن باشم که شجاعت من باعث نمیشود که من را اخراج کند ؟

مطمئن باشد . اما میتوانم بپرسم چرا اینقدر اصرار دارید اینکار را نگه دارید ؟ این برای دیدن یک موجود فوق العاده جذاب نیست ؟

این کلام جسورانه رئیس نتوانست آرامش او را بهم بربزد . یاسمن کیفیش را با دو دست نگه داشت . سعی داشت نگاهش را به زمین بدوزد . مژه هایش بنحوی مطبوع لرزید و مرد جوان را دچار وسوسه ای نا آشنا کرد .

من به جذابیتهای ظاهری اهمیت نمیدهم ، در غیر اینصورت امکان نداشت آنرا به شما بگویم .
به عنوان یکی از آفریده های خداوند ، شما را میبینم . با این حال آرزو میکنم اگر مصلحت است و اگر شما حقیقتا روح والایی دارید ، همکاری ما به نحوی مطلوب ادامه یابد . آقای رئیس !

دست بردارید ! گمان نمیکنم در مقابل شما بتوانم هیئت یک رئیس را حفظ کنم .

و برخاست تا با او همراه شود .

من نقشه های تازه ای دارم . قول میدهم کشتنی شما را به سلامت به یک ساحل زیبای بهاری برسانم .

قدم زدن ما تا خیابان نمیتواند کشتنی من را زودتر به ساحل برساند ؟

نه ! متأسفم ، من عجله دارم . شما ممکن است از من عقب بمانید و کشتنی شما دوپاره شود .
پس شبستان خوش !

و بر سرعت گامهایش افزود تا از این مرد جوان با رفتارهای غریب اما دلچسب فاصله بگیرد . جوان ایستاد . او میتوانست زیر نور ماه در اندیشه ای بی انتها غرق شود .

فصل دوم

قسمت هفتم

بعد از ورود به خانه ، اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد ، حضور محمود بود . از حضور او یکه خورد . بعد از سالها همدلی و همراهی برادرانه محمود ، ناگهان احساس کرد امشب ، آمادگی

دیدن او را ندارد . راه گریز بسته بود . او در قسمت رختکن آپارتمان ، چادر سفیدش را به سر کرد و به سالن آمد . محمود مهریانه به استقبالش برخاست .

خیلی منتظر مانده ای ؟

نه ! خواستم اولین نفری باشم که شروع کارت را به تو تبریک میگوید .
متشکرم ! نمیدانی چقدر خوشحالم .
چرا ! میتوانم آن را حس کنم .

محمود هرگز مستقیما به دختر خاله خوشکلش نگاه نمیکرد ، اما بهر حال میدانست که او زیباست .

کار چطور بود ؟

وحشتناک . این کلام بی اراده از دهان یاسمن بیرون ریخت .
راستی ؟ اما همین چند ثانیه پیش میگفتی که خیلی خوشحالی ؟

آقای رئیس بسیار سختگیر است . فضایی مملو از ترس بر محیط کار حاکم است . به نظر میرسد آدمها نیمی از نفسهایشان را به همراه نظراتشان در سینه حبس میکنند . چشم انداز کار کردن در چنین محیطی نفسم را بند می آورد .

چرا به او نمیگویی ؟

همین روز اول ؟

چه عیبی دارد ؟ آدمهای اطرافش با رفتارشان او را تایید کرده اند . موجودی که از عیوب خودش با خبر نیست ، بیگناه است . بهتر است کسی واقعیت را به او بگوید .
تو او را ندیده ای !

به مبل تکیه داد و یکبار دیگر اندیشید ؛ آیا روشش برای مقابله با آقای رئیس درست بوده است .
به او بگو که همکارانش به خاطر رفتار او آزادی عمل ندارند .
و اگر نپذیرفت ؟

گمان نکنم تو در چنین محیطی بتوانی به کار ادامه بدھی .

محمود به دنبال این کلام برخاست . ملاقاتهای او همیشه به این گونه بود ؛ کوتاه و پر مهر .
یاسمن خواست او را بدرقه کند .

نه لازم نیست . میدانم که خسته ای ! راه خروج را میدانم . امیدوارم دفعه بعد که به دیدارت می آیم ، به کارت عادت کرده باشی . همین طور به رئیست .

یاسمن لبخند زد؛ لبخندی که هاله‌ای غریب دور چهره اش انداخت، هاله‌ای وصف ناپذیر!

در اتاق لیمویی و نارنجی رنگ یاسمن که گذاشت تمام وسایل، دقتنی وقتگیر صرف آن شده بود. یاسمن روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بود و برس طلایی رنگش را به دست داشت. روزهای گذشته تغییری شکرگ و عظیم در او ایجاد کرده بود. تغییری که نه خیال داشت به آن تسليم شود و نه آن را بپذیرد. این جنگ دائمی با قلبش تاثیری نرم و آسمانی به چشمانش میداد. مخفی نگه داشتن مکونات قلبی، کاری سخت و دشوار بود و یاسمن باید نقشی سخت و غیر قابل نفوذ ایفا میکرد. او خیال نداشت نه حالا و نه بعد از آن به رئیسیش تسليم شود. جذابیت مردی مانند رئیس نمیتوانست در او نفوذ کند. مرتبا با خودش تکرار میکرد: «به مردی که فقط به خودخواهی‌های خودش توجه میکند، اهمیت نمیدهم.» اما حقیقت غیر از این بود، جایی در پنهانی ترین نقطه وجودش جوانه‌ای کوچک سبز شده و به سرعت در حال رشد بود. دختر جوان سالها در دلش شیفته خصوصیاتی بود که هرگز نمیتوانست درباره آنها حرف بزند؛ خصوصیاتی مثل شجاعت، جسارت، اراده‌ای محکم و تواناییهایی بی‌انتها و امتیازاتی که رئیس جوان علاوه بر رفتار خشن‌همه را دارا بود. فقط چند روز پیش وقتی دانست تغییر لباس و چهره خانمها در محل کار به چهره‌هایی سنگین و باوقار با روسربی های مرتب به خاطر حضور آقای طلوعی است، قلبش با چنان شتابی طبید که مجبور شد لحظه‌ای به دیوار تکیه دهد. بعد از آن لیوانی آب سرد نوشید تا آرامش از دست رفته را باز یابد. چرا در میان این همه مرد، او باید راجع به حجاب خانمها سخت بگیرد؛ او که از آن لنگه دنیا آمده و با فرهنگی متفاوت تحصیل کرده بود. فهیمه وارد اتاق شد. تصویر دخترک را در آینه با موهای پریشان دوست داشت. برس را از او گرفت و موهای او را نوازش گونه برس کشید.

دلم نمیخواهد هیچ چیز باعث مخفی شدن مکونات قلبی دختر عزیز من شود؟

یاسمن گونه اش را به دست او فشرد.

تو میدانی که تنها دلخوشی من نگاه کردن به چشمها تو و خواندن رازهای آن است و چیزی که نمیتوانم تحمل کنم، این است که نگاهت را از من دریغ کنی. میتوانم درخشش شعله‌های نگاهت را از زیر مژه هایت هم ببینم.

من احتیاج به زمان دارم تا مسئله‌ای را که هنوز نمیدانم چه نگاهی به آن داشته باشم حل کنم

تنها به زمان احتیاج داری؟ و نه به همیاری و یا همراهی؟

یاسمن از آینه به فهیمه لبخند زد.

هنوز نه!

فهیمه مسیر گفتگو را تغییر داد.

خانم صدری از لیلا خواستگاری کرده است و آنها پذیرفته اند.

چقدر خوشحالم . آن دو واقعا برازنده هم هستند . گاهی اوقات ما آدمها چشمها یمان را میبندیم

گاهی فکر میکنم ، نکند این خونسردی تو و خودخواهی من برای همیشه با تو بودن ، مردان برازنده تو را تارو مار کند .

من احساس شما را درک میکنم . سالهای است با این احساس شما آشنا هستم . به محض اینکه دختر خانمی وارد مرحله ازدواج میشود ، شما همین احساس را دارید . اینکه ما اشتباه کرده ایم ، اما قول میدهم زمانیکه اولین زنگهای خطر را شنیدم ، با اولین مرد برازنده سر راهم ازدواج کنم . این کافی است ؟

مجبورم به تو اطمینان کنم .

یاسمن مهریانانه یکبار دیگر دست خاله اش را به گونه گذاشت و بوسید .

فصل دوم

قسمت هشتم

یاسمن وارد اتاق گریم شد . اتاقی نه چندان بزرگ اما پر شده از جزئیاتی تخصصی از آرایش و گریم صورت ، میزها ، کشوها و آینه ها ، گاهی مرتب و گاهی بهم ریخته . او در انتهای ساعت کارش به این اتاق می آمد تا بتواند در ساعت نیست گریم در محیطی دوستانه وقت بگذراند . هنرپیشه نقش زن روی صندلی نشسته و چشمها یاش را بسته بود . خانم احمدی روسربی سبز رنگی را که با رنگ چشمها یاش هماهنگی داشت و به او زیبایی خاصی میبخشید ، پشت گوشها یاش برد و مشغول زدن انواع و اقسام رنگها به صورت خانم هنرپیشه بود .

محیط کار شما دوست داشتنی است ، مملو از رنگهای شاد .

رنگ ؟ رنگها چه مفهومی دارند وقتی نمیشود از آنها استفاده کرد ؟ وقتی هیچ کس آزادی عمل ندارد ؟

منظورتان از آزادی عمل چیست ؟ هنرپیشه های ما همین حالا هم الگوی کاملی از هنرپیشه های هندی هستند . شخصیت اصلی آنها و حتی داستان فیلم در پشت کوهی از رنگ و روغن مخفی شده است . امروز ارزشها جایشان را از دست داده اند . حتی بازیگران تحت تاثیر عوامل ظاهری هستند .

خانم احمدی دست از کار برداشت و به یاسمن نگاه کرد .

یاسمن به او لبخند زد و ادامه داد :

البته استفاده از رنگهای زنده در این قسمت از فیلم لازم و ضروری است . با توجه به اینکه شخصیت فیلم بعدها دچار مشکلات طاقت فرسا میشود و احتیاج به بازی رنگها ، بیشتر نمود پیدا میکند .

من به راهنمایی شما احتیاج ندارم.

البته ، مهارت شما در کارتان کاملا آشکار است . کاری که من از آن لذت میبرم .

لحن خانم احمدی سرد و آزار دهنده بود .

شما بهتر است زبانباری و ادا و اصولتان را برای همان آقای رئیس در بیاورید . اینجا هر کس جای خودش را میداند .

این کلام ، یاسمن را برآشافت . سعی کرد بر خودش مسلط شود تا خشم و عصبانیتش را بر سر خانم جوان بکوبد . آیا از اینکه کسی با درد دلهای آزادی طلبانه او موافقت نکرده بود دلخور شده بود یا حقیقتا اوین همه سهل انگارانه عمل کرده بود.

قصد من عیب جویی از شما نبود . متناسفم اگر چنین نظری را القا کردم . برخاست و به آرامی اتاق را ترک کرد و به سمت صندلی خودش رفت . سعی کرد آنچه در روزهای گذشته روی داده بود را مرور کند . آیا او عملی سبک مرتکب شده بود ؟ خاطراتش را بررسی کرد . نمیدانست چنین طرز فکری از کجا ناشی شده است ، از رفتار او یا از ذهن بیمار یک خانم ! خاطراتش پوشیده از دقایقی بود که او سعی کرده بود خوددار باشد و با ملایمت کارش را انجام دهد . او تمام روزهای گذشته سعی کرده بود نظراتش را قبل از شروع کار با آقای رئیس در میان بگذارد . آیا این تبادل نظرها ذهن دیگران را آشفته بود ؟ شقیقه هایش داغ شد و پشت چشمها یش سوخت . باید به خانه بروم . آنجا فرصت دارم تا بهتر فکر کنم .

پسر جوانی که معمولا پیامها را میرساند ، به او نزدیک شد .

رئیس خواستند که به اتفاقشان بروید .

این درخواست در این شرایط او را در تنگنا میگذاشت . او بعد از اولین روز کارش ، هرگز به آن دفتر نرفته بود . او هیچ ارتباطی با مردی نداشت که همه ترجیح میدادند او را « رئیس » بنامند ، اما خیال نداشت کسی را از آشتفتگی درونش با خبر کند . برخاست و با شانه هایی راست به اتاق رفت .

مرد جوان پشت میزش نشسته بود . همه چیز طبیعی به نظر میرسید . او با دیدن یاسمن ، تغییر حالت داد ، به شکلی که یاسمن به یاد آورد قبلا هم آنرا دیده است . به صندلی اش تکیه داد و روی بازویش لم داد . پاها یش را روی هم انداخت و سرنش را با بی قیدی کج کرد . آه و این نگاه ! این نگاه را میفهمید . نگاهی که میتوانست همه چیز را بهم بربزد . تا به حال گمان میکرد او را مسخره میکند ، اما بالاتر از آن ، این نگاه راهی برای درهم شکستن او میافت . اما چرا ؟ مگر او چه تقصیری داشت ، چرا همه میخواستند او را در هم بکویند . آیا فقط میخواستند اطمینان او را به خود در هم بشکنند . او به سرعت میتوانست به جلدی که میخواست فرو رود .

بله قربان !

این بله قربان ، قبل از اینکه نشان دهد یاسمن زیر بار هیچ قید و بندی نخواهد رفت ، گوشه لبهای مرد جوان را از خنده ای ناپیدا چین داد . موجی دلهره آور در سینه اش لرزید .

نمیخواهید بنشینید ؟ تا آنجا که به یاد دارم ، قبلًا منتظر نمیشدید تا به شما اجازه داده شود .

قبلًا من با شرایطی متفاوت من به این اتاق آمده ام . حالا هم هر چه زودتر مایلم دستوراتتان را بشنوم ، چون ساعت کار من تمام شده و باید به خانه بروم .

بله ، البته . او زنگی را فشرد و به دنبال آن ژستی عاقلانه به خود گرفت و از آقای شاکر که همان لحظه وارد اتاق شده بود خواست تا توضیحات خود را آغاز کند .

آقای شاکر خودش را برای سخنرانی طولانی آماده کرده بود .

ما میخواهیم برای انتخاب مکانی تازه سفری انجام دهیم .

آقای شاکر جزئیات دیگری را ذکر کرد و ادامه داد :

ما میخواهیم شما برای انتخاب لوکیشن جدید همراه ما باشید .

یاسمن صادقانه پرسید :

چرا ؟

این تشخیص همکاران است . استعداد شما در انتخاب رنگها چشم ناپوشیدنی است .

نگاه یاسمن به آقای طلوعی افتاد . او دستش را زیر چانه اش گذاشت و با نگاهی موذیانه او را برانداز میکرد . خشم در وجودش شعله کشید ؛ احساسی که به ندرت بر او غلبه میکرد ، اما حالا قدرتی برای کنترل او نداشت .

در کشتنی شما ، آدم دیگری با استعداد درخشنان دیده نمیشود آقای رئیس ؟ این کلمه « رئیس » با آن لحن مخصوص ، خنده را از لبها مرد جوان دور کرد . او راست نشست و دستش را روی میز گذاشت .

میبینید ؟ گفته بودم که او موجودی غیر منطقی است .

آقای شاکر یکبار دیگر به سرعت دخالت کرد .

ما احساس شما را درک میکنیم . بعضی از استعدادها چشمگیر هستند . ما فکر میکردیم میتوانیم روی همکاری شما حساب کنیم .

اینبار آقای طلوعی دخالت کرد .

بهر حال این یک دستور کاری است . تا آنجا که به یاد می آورم ، شما ماده مربوط به چنین موضوعاتی را امضاء کردید .

اما من با این پیشنهاد مخالفم .

گمان نمیکنم شما حالا قدرت انتخاب داشته باشید .

یاسمن سرانجام روی صندلی نشست . چادرش مثل همیشه روی پاهایش را پوشانده بود . نگاهش را به زمین دوخت . او احتیاج داشت تا افکارش را منظم کند . او به یاد رفتار چند دقیقه قبلش افتاد ؛ اینکه با عصباتیت به آقای طلوعی پرخاش کرده بود . آیا این زود رنجی ناشی از وضعیت روحی او نبود ؟ آیا این یک نقطه ضعف نبود ؛ نقطه ضعفی که باید آن را برطرف میکرد ؟ اما بدینه این نقطه ضعف ، جذاب ، خوش قامت ، شجاع و گستاخ بود . خصوصیاتی که از او میشناخت و خصوصیاتی که نمیشناخت .

آیا راهی برای رد کردن این دستور نیست ؟

آقای طلوعی به نگاه او پاسخ نداد و سعی کرد طین صدایش را که ناگهان آهنگی موزون یافته بود نشنیده بگیرد . اما آقای شاکر دخالت کرد .

ما میتوانیم از شخص دیگری به جای شما دعوت کنیم ، اما امیدوارم شما تا فردا فکر کنید . شاید بتوانید تصمیم تازه ای بگیرید . با پایان یافتن جلسه ، او برخاست . برای گفتن آنچه در ذهنش میجوشید ، تردید داشت . اما اگر آن را نمیگفت ، تمام شب خودش را سرزنش میکرد .

فکر میکنم یک عذرخواهی به شما بدهکارم .

عذرخواهی لازم نیست .

این کلام سرد ، بیشتر به او می آمد . یاسمن منتظر نماند تا پاسخ خداحافظی اش را بشنود . به سرعت راه خانه را در پیش گرفت تا بر وسوسه رفتن به پارک غلبه کند . وسوسه رفتن به پارک و نشستن روی نیمکت آقای رئیس

فصل دوم

قسمت نهم

اتومبیل پاترول آبی رنگ با حاشیه طلایی مخصوص استودیو یاس در پارکینگ پارک شده بود . علاوه بر آقای شاکر و مدیر تدارکات صحنه ، مرد جوان ناشناسی به آنها پیوست . او اعلام کرد که همه چیز آماده است و با لحنی دوستانه به یاسمن گفت :

شما روی صندلی جلو بنشینید ، البته کمربند ایمنی فراموش نشود .

یاسمن این چهره و این کلام را به خاطر می آورد ، اما الان فرصت نداشت که بداند کی و کجا او را دیده است . او تمام شب گذشته راجع به لوکیشن تازه فکر کرده بود و خیال داشت نظرش را اعلام کند . مطمئن بود دیگران هم از او همین انتظار را داشتند . او منتظر ماند تا دیگران سوار شوند . سلامها و صبح بخیرهای کوتاه رد و بدل شد . آقای طلوعی هم به آنها پیوست و در قسمت عقب پاترول قرار گرفت . کسی به او تعارف نکرد که جلو بنشیند .

شاید همه دامنه خودسریهای او را میشناختند . او عادت بدی برای بدینی نسبت به خصوصیات رئیس جوانش پیدا کرده بود . اما این مانع نمیشد که نظرش را اعلام کند .

من تمام شب گذشته قسمتهای مختلف فیلمنامه را میخوندم . به نظر من اگر قرار است برای یافتن جای مناسب به مسافرت برویم ، بهتر است به جنوب برویم .

آقای طلوعی مداخله نکرد ، اما آقای شاکر با تعجب پرسید :

به جنوب برویم ؟

بله ! آفتاب جنوب اصلا با آفتاب شمال متفاوت است .

اما تا شمال فقط سه ساعت راه است .

من به این میگویم « به صرفه بینی ایرانی ». بهتر نیست بیشتر به فکر نتیجه کار باشیم تا ساعت حرکت ؟

به هر حال به حرکت دادن گروه به جنوب فوق العاده وقتگیر است .

من فکر کردم نظراتم را راجع به نور و فضا بگویم . کاری که بخاطرشن وادر به سفر شده ام . بعد از آن سکوت کرد و منظر ماند تا نتیجه پچ پچ های در گوشی را بشنو و زمانی که شنید گروه کوچک بدون تغییر برنامه به شمال میرود ، بر این فکر که رئیس باز هم میخواهد با او لجیازی کند و حرف خودش را به کرسی بنشاند غلبه کرد . او باید فکر و ذهنیش را عادت میداد تا مرد جوان را آنطور که بود بشناسد ، نه آنطور که برای او توصیف کرده بودند .

فصل دوم

قسمت دهم

شهر بندر انزلی در خلوت پاییزی چهره ای غریب داشت . بوی نم دریا در خیابانهای شهر پیچیده بود و برگهای درختان از بارانی که بدون نظم و ترتیب میبارید ، میدرخشید . اولین اقدام ، گرفتن اتاق در هتل بود . زمانی که آقای ملک مسئول تدارکات صحنه اعلام کرد که در هتل شام صرف میکنند ، همه نفس راحتی کشیدند . یاسمن از اتومبیل پیاده شد . چند ساعت بی حرکت و در سکوت نشستن ، او را خسته کرده بود . نگاهی به تابلوی هتل صدف انداخت و منتظر ماند تا بقیه برای حرکت آماده شوند . او قبلا بارها با گروه دانشجویان به سفر رفته بود . همکلاسیهایی که با آنها آشنا و دوست بود و این اولین بار بود که او با چند مرد بیگانه به سفر میرفت و مجبور بود وانمود کند که به آن عادت دارد . نیم ساعتی طول کشید تا در رستوران هتل پشت میز نشستند و بوی گرم غذا در فضا پیچید . لحظه ای سعی کرد مطابق شرایط عادی عمل کند ، اما فاشق در دستش میلرزید و غذا روی میز به شکل یک افعی زهردار درآمده بود . چشمانتش را به زیر انداخت تا نگاهش به نگاه احتمالی مردان اطرافش برخورد نکند . نمیخواست کسی از نگاهش پی به آشفتگی درونش ببرد . در همان هنگام صدای آقای طلوعی زمزمه سخنان معمولی را به هم ریخت .

گارسون ؟

مردی با لباس مرتب با یک پیش بند سفید نزدیک شد و منتظر ایستاد .

لطفا سرویس جداگانه ای روی این میز بچینید و به نزدیکترین میز اشاره کرد . قلب یاسمن لرزید اوه ... چه خیالی دارد . اگر بخواهد مرا انگشت نما کند ، حسابش را میرسم . اما بعد به خودش نهیب زد : « یکبار دیگر بد بینی ! » برای اولین بار متوجه شد که او درست روبرویش نشسته است .

اگر اشکالی نمیبینید ، فکر میکنم بیشتر دوست دارید غذایتان را دور از هیاهوی مردانه میل کنید

نمیتوانست به او نگاه کند ، اما از لحنیش دریافت کرد که در حال حاضر قصد آزار او را ندارد . بنابراین تشکر کرد و برخاست . دقایقی بعد او توانست اطرافیش را ببیند ؛ چرا غهای تزئینی ، رومیزیهای سرخ و سفید با گلداههای پر از گل و بوی مطبوع ماهی تازه . غذا بسیار دلچسب و گوارا بود و او از آن بسیار لذت برد . بعد از آن ، او آزاد بود تا شب را به میل و اراده خود تا ساعت هشت صبح بگذراند ، پس او به سرعت به اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند رفت .

صدای امواج بسیار نزدیک بگوش میرسید . بوی شنهای باران خورده مشام را نوازش میداد . اتاق کوچک او پنجره ای رو به دریا داشت و لغزیدن امواج روی لبه ساحل ، موسیقی دلنواز شبانگاهی را مینواخت . سرانجام بعد از چندین ساعت طولانی چادرش را برداشت ، لباس راحتی پوشید و روی بستر تمیز دراز کشید . حالا فرصت داشت تا یکبار دیگر همه اتفاقات را مرور کند ؛ بعد از نماز اول وقت هنگام اذان مغرب در یکی از نمازخانه های سر راه تا خوردن غذا به طور جداگانه به لطف آفای رئیس !

فصل دوم

قسمت یازدهم

بعد از نماز صبح یکبار دیگر آماده شد تا به طبقه پایین برود و قبل از ساعت صبحانه در مسیر ساحل قدم بزند و هواخنک را به ریه هایش بفرستد . به اطراف نگاه کرد . تا دور دستها کسی حضور نداشت . ناگهان هوس کرد چادرش را مثل دو بال بگشاید و در کنار ساحل در مرز امواج و شنها بود . هیچ چیز مانع او نبود ، پس میتوانست تسلیم این هوس بیخطر بشود .

ابتدا آرام آرام قدم برداشت و بعد بر سرعت گامهایش افزود و مسیری مشخص را رفت و با همان سرعت بازگشت . نفس نفس میزد و خون سرخ و شاداب جوانی زیر پوستش دویده بود .

صبح بخیر ! دویدن چطور بود ؟

آه ... شما هستید ؟

اگر میدانستید که من اینجا هستم ، هیچ نیروی نمیتوانست شما را وادارد تا در مقابل من بدوید ؟

در این شرایط بله ! در یک مسابقه عمومی اشکالی نمیبینم .

من دوست کوچکی داشتم که با عقایدی شبیه عقاید شما بزرگ میشد . از روزی که شما را دیده ام ، مطمئنم که او حالا باید بسیار شبیه شما باشد .

این یک تعریف از من است ؟

هر کس تعریف بخصوصی از ارزشها داد . من مشغول امتیاز دادن به شما هستم . خواهش میکنم آقای طلوعی ، به این ترتیب من همیشه معذب و دست و پا بسته خواهم بود . بهر حال من باید اطرافیانم را بشناسم .

و بدون اینکه منتظر بماند پرسید :
خورشید زیباست ؟ نه ؟

یاسمن نزدیک او که روی شنها نشسته بود ایستاده بود . چادرش در باد میرقصید . مرد جوان به این موجود سیاه پوش که به نظر میرسید روحیه ای فوق العاده آزاد و حساس دارد عادت میکرد . نمیدانست این احساس چه نام داشت . اما از اینکه صبح رسیده و او میتوانست بدون اشکال دختر جوان را ببیند ، احساس شور و جوانی میکرد ، جوانی ای که سالها آن را ندیده گرفته بود . قایق ها ساعت هشت آمده اند . فکر میکنم بعد از مسابقه ای که با خودتان دادید ، اشتها کافی برای خوردن صبحانه داشته باشید .

لازم است از لطفتان تشکر کنم . در واقع شب گذشته بسیار گرسنه بودم ، اما ماهی سرخ شده مثل یک مارماهی به من دهن کجی میکرد . لطف شما باعث شد بتوانم غذایم را تا آخرین ذره ببلعم .

مرد جوان لبخند زد .
نوش جانتان !

و از زمین برخاست . باید قبل از اینکه احساس غریب او را دیوانه میکرد ، از این دختر فاصله میگرفت .

فصل دوم

قسمت دوازدهم

قایق سواری روی امواج رودخانه انزلی میتوانست تجربه ای تازه باشد . او قبل از سوار این قایقها شده بود ، اما به نظر میرسید قایقرانان ، مسافرانشان را در مقابل مقدار قابل توجهی پول فریب میدهند و از کوتاهترین و بی دردسر ترین مسیر مسافران را میبرند و چند دقیقه بعد باز میگردانند

. اما مسیر قایق سواری امروز مشخص شده نبود و کسی نمیدانست چه مسیری را ممکن است طی کنند .

یاسمن جایی در وسط قایق نشست و اعلام کرد :

از من توقع نداشته باشد چون تنها هستم به نوک قایق بروم . هیچ نیرویی نمیتواند مرا به اینکار وادار کند .

آقایان با لبخندهای اغماض گونه سر جایشان نشستند و قایق به آرامی روی آب شناور شد . یاسمن فرصت کرد تا آقای جوانی را که به نظرش آشنا تر می آمد بهتر ببیند . به نظر می آمد مرد جوان هم توقع داشت یاسمن او را به سرعت بشناسد . اما او تمام توجه اش را به اطراف داد . قایق دقایقی بعد روح امواج سرعت گرفت . سرعت باعث میشد تا قایق با حرکاتی نا منظم روح امواج برخورد کند . یاسمن صندلی زیرش را دو دستی گرفته بود و میفشد . او سعی میکرد فکر پرتاب شدن به رودخانه را از سریش بیرون کند و این امید را به خودش میداد که رسیدن به نیزارهای حاشیه دریا سبب میشود تا قایقران آرامتر براند . البته این اتفاق روی داد و قایق وارد اولین ردیف نیزارهای بلند و نمناک شد . برخلاف عقیده مردان گروه که امیدوار بودند بتوانند به سرعت محلی مناسب بیابند ، جست و جو طولانی شد و نزدیک ظهر قایقران اعلام کرد که به علت طوفانی شدن دریا باید بازگردند . کسی اعتراض نکرد و قایق با سرعتی سر سام آور به حرکت در آمد . صدای برخورد قایق با امواج همراه با صدای ناموزون موتور قایق ، آهنگی نا آشنا مینواخت ؛ آهنگی که آرامش را برهم میریخت . کسی برای سخن گفتن تلاش نمیکرد ، چون سرانجام صدایی به گوش نمیرسید . نیم ساعت بعد قایق با چرخشی سریع کنار اسکله متوقف شد . آقایان با سعی در کنترل خود از قایق پیاده شدند . یاسمن پس از دیگران برخاست . به محض اینکه پایش را روی لبه قایق گذاشت ، صدای فریادی نامفهوم با تکان شدید قایق در هم آمیخت . پایش به لبه قایق گیر کرد . آقای طلوعی حرکت سهل انگارانه قایقران را دیده و فریاد کشیده بود . اما قبل از هر چیز یاسمن تعادلش را از دست داد و بین قایق و لبه سیمانی اسکله رها شد . تنها چیزی که حس کرد ، دردی عمیق در سریش بود و قبل از آنکه فریاد بکشد یا دستش را به جایی بند کند ، از هوش رفت . آقای طلوعی هنوز فریاد میکشید . به ندرت پیش می آمد که در موقع خطر او خونسردی خود را از دست بدهد ، اما در آن شرایط ، احساسش او را هدایت کرد . او خودش را به یاسمن رساند و قایقران را تهدید کرد که اگر بلایی سر همکارش آمده باشد ، چنین و چنان میکند . لحظه ای بعد یاسمن روی اسکله دراز کشیده بود . باریکه ای از خون از زیر مقنעה اش روی پیشانی اش جاری بود . رئیس به نرمی نبض او را گرفت و فریاد زد تا اتمبیل را بیاورند . دختر جوان هنوز به هوش نیامده بود . زمانیکه اتمبیل حرکت کرد ، مرد جوان هنوز مرتبا نبض او را میگرفت . او هرگز در برابر هیچ زن جوانی چنین احساس شوریده ای نداشت . برای او همه خانمها در یک سطح بودند ، اما این دختر ظریف با این چشمها کشیده و زیبا و ابروهای خوش حالت ، با همه فرق داشت . قلبش این را گواهی میداد . زمانیکه آقای طلوعی با دستمالی تمیز خون را از چهره او پاک میکرد ، او چشم گشود . رئیس در فاصله ای بسیار نزدیک با حالتی نه چندان آشنا ، او را نگاه میکرد ؛ نگاهی که گرمایی اندک در آن شعله میکشید . سنگینی دست او را روی پیشانیش حس کرد و به سختی سریش را تکان داد . من حالم خوب است . باعث زحمت شدم .

اگر اجازه بدهید یکبار دیگر نبستان را بگیرم .

نه ! واقعا لازم نیست . و متوجه دستمال خونینی که در دست مرد جوان بود شد .

شما سرتان را شکستید و مدتی بیهوش بودید . من مسئول سلامتی شما هستم .

من حالم خوب است و قول میدهم که هرگز شما را درباره سلامتی ام مورد سوال قرار ندهم .

خانم علوی !

خواهش میکنم ، من به استراحت احتیاج دارم . نمیتوانم ساعتها متمادی با شما بحث کنم .
میخواهم به اتفاقم بروم .

رئیس سرانجام تسلیم شد ، به صندلی تکیه داد و دستور داد :

بروید هتل !

آقای طلوعی یکبار دیگر در کنار پله های فرش شده هتل صدف راه را بر او بست .

شما رنگ پریده اید . مطمئنید حالتان خوب است ؟

به شما اطمینان میدهم !

و به سرعت از پله ها بالا رفت . وارد اتاقش شد ، در را بست . به ناگاه زیر فشار و سنگینی احساسی که سعی کرده بود به آن بیتوجه باشد ، احساسی که او را میفریفت تمام سلط و کنترلش از بین رفت و روی زمین مقابل تخت زانو زد . قلبش به سختی میطیپید و با شوری دیوانه کننده تمام عقل و منطق یاسمن را در هم میکوبید . نیرویی در وجودش فریاد زد : « چه شده ؟ سالهایست با مردان متفاوتی برخورد داشته ام . مردانی که مرا شناختند و قدرم را دانستند . حالا بعد از گذشت تمام سالها ، چطور موجودی تا این حد متفاوت میتواند این همه بر من تاثیر بگذارد و چطور میتواند لحظه لحظه اندیشه مرا در اختیار بگیرد ؟ من او را خواهم راند ، راه را بر او خواهم بست و به او اجازه نخواهم داد در قلبم ریشه بدواند . » سریش را به لبه تخت تکیه داد و صبر کرد تا نفسهایش آرام بگیرند . احساس ضعف و ناتوانی میکرد ، اما هنوز تصویر روشن و آشکار مقابل چشمانتش قرار داشت ؛ حرف زدنیش ، راه رفتنیش حتی آخرین نگاهش زمانیکه چند دقیقه پیش راه را بر او بسته بود . نگاه او شبیه نگاه مردی بود که به یک کودک بی دست و پا نگاه میکرد و او میگذاشت چنین مردی تمام لحظه هایش را پر کند . باید از او میگریخت ؛ از او که آن چنان جسور و گستاخ او را مینگریست ، مثل اینکه هر لحظه به امید در هم شکستنیش نفس میکشد و من در این موقعیت مثل یک احمق درست و حسابی رفتار کرده ام ، تمام حواسم به اوست . او چه میگوید ، به کجا نگاه میکند و به چه فکر میکند ؟ اما چرا ؟ من که فقط مدت کوتاهی است او را دیده ام ، من که هنوز تمام جملاتی را که با او رد و بدل کرده ام به خاطر می آورم . باید خودم را کنترل کنم . باید همه چیز را در نظر بگیرم .

صدای در ، سکوت اتاق را شکست و آقای شاکر از پشت در او را فرا خواند .

خانم علوی ! نهار حاضر است . ما منتظرتان هستیم .

یاسمن سعی کرد بر خودش مسلط شود . نمیخواست صدایش آشفتگی درونش را بر ملا کند .
متشکرم . من برای نهار اشتها ندارم .

اما ...

خواهش میکنم . من بعد به رستوران میروم .
هر طور میل شماست . و به دنبال آن سکوت برقرار شد ؛ سکوتی که فقط چند دقیقه دوام داشت .

بله ؟

فکر میکردم در انتظار گذاشتن دیگران در همه جای دنیا خارج از ادب است .
من اشتها ندارم .

گاهی اوقات متعجب میشوم که چطور شما را انتخاب کرده ام ؟ در را باز کنید . من باید شما را ببینم .

میخواهم استراحت کنم . آیا چون شما مرا استخدام کرده اید ، این حق را ندارم ؟
در را باز کنید یا ترجیح میدهید در را بشکنم .

یاسمن حرف او را باور کرد . مطمئن بود او قدرت انجام کاری را که ادعا میکرد داشت . سرانجام تسلیم شد و در را گشود .

شما بهتر بود بازیگر میشدید . خصوصیات فیلمهای اکشن روح شما را اشغال کرده است .
نگاه آقای طلوعی بیشتر خشمگین بود تا آنچنان جسور . شاید از اینکه از درک این دختر خودسر عاجز بود خشمگین بود .

مسبب زمین خوردن شما قایقران بود که با سهل انگاری طناب را ول کرد . او به این خاطر تنبیه خواهد شد .

خواهش میکنم . از توجه شما متشکرم ، من باید بیشتر مراقب میبودم .
مطمئنا حتی مراقبت شما نمیتوانست جلوی بی توجهی آن مرد احمق را بگیرد ، اما گمان نمیکنم آن شکستگی کوچک در زیبایی شما تاثیری گذاشته باشد .

یاسمن برآشفت . شاید این مرد جوان نمیدانست اظهار نظر در مورد زیبایی یک زن به دور از حیا و نجابت است . شاید او در جایی بزرگ شده که آقاین به راحتی در مورد خانمها اظهار نظر میکردند . به آرامی پاسخ داد :

من به آن اهمیتی نمیدهم .

و امیدوار بود که لحن سرد او ، آقای جوان را متوجه کند که نباید در این باره بحث کند . اما او ادامه داد :

بله ! میبینم که به آن اهمیت نمیدهید . حتی به آن نگاه هم نکرده اید .

در واقع یاسمن اصلا به یاد نیاورد که سرش شکسته و صورتش خونین است .
من میخواستم استراحت کنم .

البته ! اما من اجازه نمیدهم با شکم گرسنه یکبار دیگر به اتاق دوست داشتنیتان باز گردید .
امیدوارم اینبار مجبور نباشم شما را تهدید کنم .

صدایش لبریز از نیرویی بود که هر کس را وادار میکرد به رغم میلش کاری را که او میخواهد
انجام دهد . یاسمن با شیطنت پاسخ داد :

پنج دقیقه اجازه میدهید آقای رئیس ؟

فقط پنج دقیقه ! وای به حالتان اگر غذای من سرد شود .

و این اشاره ظرفی بود که نشان میداد او برای شروع نهار منتظر میماند .

یاسمن به اتاق برگشت تا لباسهای خیس و خون آلودش را عوض کند . لبخند بر لبهایش بازی
میکرد . آیا میتوانست این توجهات خشماگین او را به مهربانی قلبی اش نسبت دهد یا فقط از
روی احساس مسئولیت به او توجه میکرد ؟ هر چه بود ، آرامش را به قلب او دمید و او آمادگی
داشت تا بار دیگر با مردان هم گروهش رویرو شود .

فصل دوم

قسمت سیزدهم

بعد از صرف نهار آقای شاکر سر صحبت را باز کرد . شاید میخواستند سکوت سنگین ساعت
گذشته را به رهانه ای بشکنند .

وقتیش رسیده همکار جدیدمان را به شما معرفی کنم .

یاسمن از روی ادب لبخند زد .

گرچه گمان نمیکنم حتی در یک سفر طولانی هم شما احتیاجی به دانستن نام افراد داشته
باشید . و در مقابل سکوتی که خیال شکسته شدن نداشت ، ادامه داد :

آقای مجید کریمی از جلوه های ویژه !

برق آشنایی که در نگاه یاسمن درخشید ، قابل چشم پوشی نبود و این امتیازی برای آقای
جوان محسوب میشد .

پس سرانجام مرا شناختید ؟

متاسفم ! انتظار نداشته باشید بعد از یکبار دیدار کوتاه در چنان شرایطی بتوانم شما را به خاطر بیاورم .

حق با شمامست . گرچه من امیدوارم بودم به خاطر حقی که بر گردن من دارید ، وفادار میبودید ، اما همین قدر که مرا به پاد آوردید ، باعث خوشحالی است .

آقای رئیس نگاه کنگاوش را به یاسمون دوخت . نمیتوانست ارتباط او را با مردی جوان درک کند . با این حال از اینکه یاسمون نزدیک او نشسته بود و میتوانست او را ببیند خوشحال بود .

نمیدانست چرا ؟ اما حضور زن جوان ، لطفی ویژه به اطراف میبخشد . ظرافتی که همیشه حضور یک زن به همراه دارد . آقای کریمی در صحبت کردن راحت بود . مثل اینکه این حق را برای خودش قائل بود که با او احساس آشنایی کند .

امیدوارم حالتان خوب باشد ؟ همه چیز را میتوانم تحمل کنم جز ناراحتی و رنگ پریدگی شما را .

متاسفم که باعث نگرانیتان شدم .

اما مستقیما به مرد جوان چشم دوخت . در حقیقت میخواست به او بفهماند که مایل نیست کسی درمورد خصوصیات شخصی او اظهار نظر کند .

فصل دوم

قسمت چهاردهم

سرانجام طوفان همراه با رگبار پاییزی آغاز شد و آنها را در هتل زندانی کرد . یاسمون تمام بعد از ظهر ار در اتاقش ماند و به آقایان اجازه داد تا آزادانه درباره موضوعات مردانه و سرانجام کار ، بحثهای بی پایان خود را ادامه دهند و متوجه بشوند که پیشنهاد از روی بی فکری و لجاجت خانم علوی سرانجام عاقلانه تر بوده است و باز به این نتیجه برسند با رسیدن فصل پاییز ، احتمال شروع و ادامه کار در بندر انزلی هر روز بیشتر غیر ممکن میرسد و اینکه بهتر است درباره پیشنهاد اولیه جدیتر فکر کنند . البته آقای رئیس نمیتوانست به کسی مکنونات قلبی اش را اعتراف کند ، اینکه بهر حال میدانسته که پیشنهاد او نتیجه بهتری دارد . فقط در آخرین لحظه نتوانسته از وسوسه همسفر بودن با او ، دو روز را ندیده بگیرد .

وقتی غروب از راه رسید ، آقایان نم نم باران را ندیده گرفتند و به ساحل رفتند تا رایحه معطر دریا را به سینه بفرستند . هنوز خورشید پشت ابرها کاملا غروب نکرده بود که یاسمون به آنها پیوست ، لبخندی رسمی بر لب آورد و گفت :

منظره آقایانی که ردیف نشسته اند تا غروب آفتاب را نگاه کنند از پنجره اتاق من بسیار فریبنده بود و مرا وسوسه کرد به شما بپیوندم . مجید پاسخ داد :

این خوشبینانه ترین کاریست که انجام دادید . تنهایی برازنده شما نیست .

یاسمون جواب او را ندیده گرفت ، اما ادامه داد :

نسیم پاییزی به مدت طولانی برای آقایان ضرر دارد . بهتر است دید زدن مناظر اطراف را خلاصه کنید .

به آنها پشت کرد و آرام آرام روی لبه ساحل به سمت مغرب پیش رفت . ساعتی از شب گذشته ، آقای طلوعی کنار دریا بازگشت . در اولین لحظه متوجه پیکر بی حرکتی شد که روی نیمکت فرو رفته در شنهای ساحلی نشسته و چادرش همراه با باد شامگاهی به این طرف و آن طرف میرود . باران بند آمده بود ، اما دریا همچنان با موجهای بلند با صدایی سهمگین هنوز طوفانی بود . رئیس لحظه ای به او و به دریای موج نگریست و سرانجام کنار او روی نیمکت نشست . قلب یاسمن او را حس کرد و ناگهان دیوانه وار طبید . فرست نداشت که بیندیشد چرا ؟ اما میدانست که نمیتواند همان موقع برخیزد و بگریزد . باید چند دقیقه ای صبر و وانمود میکرد که در حال رفتن است .

ساعتی پیش میگفتید که نسیم پاییزی برای سلامتی مضر است .

یاسمن این صدای ملایم را دوست داشت ؛ صدایی که نمیخواست چیزی را به کسی ثابت کند و نمیخواست دیگران را متوجه خطاهای احتمالیشان بکند . صدایی که با این آهنگ محکم و دلنشیں برایش غریبه نبود . صدایی که دوست داشت به آن اطمینان کند و خودش را به آن بسپارد . مرد جوان نیز در چنین اندیشه ای سیر میکرد . دوست داشت لحظه ای خارج از امور کار و چارچوب مشخص شده توسط همکار جوانش ، صدای او را بشنود .

شما همیشه وقتی که پای کار در میان نیست این همه خجالتی هستید ؟

یاسمن باز هم به او نگاه نکرد . از اینکه شاید مردی با خصوصیات او بتواند حرف تازه ای از نگاهش بخواند ، میهراسید .

من خجالتی نیستم ، اما سکوت دریا را دوست دارم ، البته اگر کسی این سکوت را نشکند . آقای طلوعی لبخند زد ؛ لبخندی که به چهره جدی او می آمد .

شما موجود غریبی هستید ؟ حداقل برای من ؟ موضوعات غریب مرا وسوسه میکند که آنها را کشف کنم . و من خیال دارم اینکار را در مورد شما انجام دهم ، کامل و بی نقص !

برای اینکار شهامت لازم را دارید ؟

ندارم ؟

بله ، شما مرد با شهامتی هستید .

گرفتن این اعتراف از دختر جوان برای آقای طلوعی (که گرچه وانمود میکرد به نظر دیگران اهمیت نمیدهد) ارزش داشت . آنقدر که به نیمکت تکیه داد و سکوت کرد تا دختر جوان به آهنگ ناموزون امواج گوش سپارد .

سکوت تا مدتی بعد شکسته نشد ، اگر یکی از همکاران آن دو را برای شام صدا نمیزد . رئیس اطمینان داشت که تا صد سال بعد هم این سکوت توسط دختر کله شقی مثل خانم علوی

شکسته نمیشد . با این حال از اینکه در وجود دختر جوانی که خصوصیات اخلاقی اش برای او تازگی داشت روزنه نفوذ بباید ، سرگرم میشد .

صبح روز بعد یاسمن از صدای ضربه هایی که به در میخورد برخاست . صدایی که به دنبال آن او را مینامید .

بله !

میخواهیم برگردیم . خواستم زودتر بدانید . یاسمن از پنجره به آسمان نگاه کرد . آسمان ابری و دلگیر شمال ! بعد از صرف صبحانه ، گروه کوچک با شکست به سمت تهران حرکت کرد . ساعتی بعد در کنار یکی از قهوه خانه های کنار راه در امتداد رودخانه ای که الماس گون میدرخشد و در دل کوهپایه پیش میرفت ، اتومبیل متوقف شد . صرف چای در آفتاب دل انگیز ، بعد از رگبار تند گردنه های چالوس دلچسب بود . او عقبتر از گروه حرکت میکرد و میتوانست رفtar آقایان را زیر نظر بگیرد . به نظر او چند ساعت کوتاه بیشتر نگذشته بود ، اما او به راحتی میتوانست قسمتی از احترام و اعتمادی که دیگران برای آقای رئیس قائل بودند درک کند . برخلاف ساعت کار ، او موجودی قابل اعطا و قابل اعتماد به نظر می آمد ، به نظرات دیگران تسلیم میشد و چشمهاش با زیرکی خاصی همه چیز را زیر نظر داشت ! یاسمن کنار رود نشست و دستهایش را در جریان موزون و یکنواخت آب فرو برد . آب با امواجی سحر آمیز روی هم میغلطید و پیش میرفت . نه به سنگها و نه به هیچ مانع دیگری اهمیت نمیداد . قطره هایی که همنوا فقط یک آهنگ مینواختند : « پیش برو ! » افکارش را صدای آقای کریمی بهم ریخت .

این سفر بهانه خوبی برای نزدیک شدن ما بهم بودم است . فکر میکنید موفق شدیم همیگر را کمی بشناسیم ؟

یاسمن دستهایش را گشود و آب را از میان انگشتانش به رودخانه ریخت . سعی کرد افکارش را متمرکز کند . آیا باید متوجه آقای کریمی میبود . اما مگر قبلا به او جواب نداده بود ؟ او دلیلی نمیدید که به او توجه کند تا او را بشناسد ! احتیاجی به این کار نبود . در مقابل سکوت طولانی یاسمن ، آقای کریمی جرات یافت تا بگوید :

اما کسی هست که مطمئنم فرصت کافی داشته اید تا او را زیر نظر بگیرید .

یاسمن به خود آمد . آیا باز هم اینقدر سبکسر بوده است که آقای کریمی و شاید دیگران هم به آن پی برده اند ؟ آیا چشمها ای او و حتی قلبش به رغم آنچه منطق حکم میکرد این همه بی پروا عمل کرده بودند . او قدرت داشت که نگاهش را به زنجیر کشد ، فقط باید از فکرش استفاده میکرد . خیال نداشت آرامش مردی را که غرورش لکه دار شده بود بهم ریزد . پاسخ داد :

از اینکه این سفر اینهمه زود به پایان رسید غافلگیر شدم ، در غیر اینصورت فرصت داشتم تا نظرم را درباره تمام افراد گروه به شما بگویم .

اما در این سفر کوتاه من دریافتمن که شما از گروه خانمهای جوانی هستید که باید به او خاطر نشان کرد که از کدام طبقه و طایفه اید ؟

آیا او توقع داشت در طول سفر ، مراقب خواستگار قدیمی اش باشد و بعد به او التماس کند ، « مرا ببخشید که به شما جواب رد داده ام ، من حاضرم تجدید نظر کنم اگر شما درخواستتان را تجدید کنید ؟ » از این فکر برآشفت و به آرامی زمزمه کرد :

از این جا بروید . خیال ندارم لذت دیدن مناظر زیبا را با شنیدن نظریات شما تیره و تار کنم .

بعد از صرف چای مجید مرتبا در پی فرصتی بود تا با کلماتی مناسب از دختر جوان دلジョیی کند . اما یاسمن این فرصت را به او نداد . او در سکوت به حرکت یکنواخت مناظر از مقابل چشمانش خیره شده بود و آرزو داشت تا این سفر زودتر به پایان رسد ؛ این سفر که تجربه ای سخت برای او محسوب میشد ، تجربه ای که از دنیا ای او جدا بود و به آن عادت نداشت .

فصل دوم

قسمت پانزدهم

دیوارهای لیمویی رنگ اتاق زیبا و دوست داشتنی اش ، او را در خود میفسردد . این اتاق دیگر به او آرامش نمیبخشد و این خانه جذابیتش را از دست داده بود . جایی برای نفس کشیدن نمی یافتد . اما بر عکس جایی بود که او در آنجا راحت تر نفس میکشد . اتاقی بود که رنگ تیره آن را دوست داشت . کسی بود که او دوست داشت صدایش را بشنود و چهره اش را همیشه ببیند و در هوایی که نفس میکشد همنفس شود . بهانه آوردن بیفایده بود . اینکه آقای رئیس خشن و بد اخلاق بود ، هم کیش او نبود ، با هم یگانگی نداشتند و اینکه آقای رئیس به سختی میپذیرفت که او ممکن است توانائیهایی نیز داشته باشد ، هیچ یک اثری در پیشرفت این احساس غریب و آشوبگر در جسم و جان یاسمن نداشت . مرتبا از خود میپرسید : « این احساس ناشناخته چیست ؟ این طیش دیوانه وار قلب چه معنایی دارد ؟ این همیشه در آرزوی او را دیدن ، همیشه در آرزوی او را حس کردن ، همیشه در آرزوی با او بودن ، این همه چه معنی میدهد ؟ » با خود زمزمه میکرد : « خدایا ! این احساس چگونه به قلیم راه یافت ، من که همیشه مراقب بودم . حالا با این قلب دیوانه چه کنم ؟ » گاه دستهایش را روی قلبش میفسردد و دقایقی طولانی چشمانش را روی هم میگذاشت و به او می اندیشید . در آرزوی اینکه شاید لحظه ای دلش آرام گیرد ، اما این همه اثری نداشت . او مجبور بود این بار سنگین را به تنها یی بر دوش کشد .

ساعت شماطه دار زنگ زد و شروع کار را اعلام کرد . یاسمن در محل کارش حضور داشت .

او هم با ابعاد کارش آشنا میشد هم با همکارانش ، او علاوه مندیها و طرز کار آنها را می آموخت و همین طور یاد میگرفت چطور پیشنهادش را در مورد نور و پردازش صحنه به شکلی مسالمت آمیز ارائه کند که کمتر رئیس را عصبانی سازد گرچه او بسیار کم طاقت بود ، اما در مقابل ارائه نظریات درست ، کاملاً منطقی به نظر میپرسید . با این همه روابط آنها روز به روز ابعاد کاری تری به خود میگرفت . به جز ساعت کار نه هیچ کلامی رد و بدل میشد نه حتی سلام و احوال پرسی ! گاه نگاهشان در سکوتی سرد به هم بر میخورد ، لحظه ای که بسیار کم دوام می آورد یاسمن خیال داشت احساساتش را کنترل کند و مرد جوان شاید نمیخواست آرامش همکارش

را بهم بربزد ، البته این شکل خوش بینانه قضیه بود . شاید هم خیال داشت نقطه ضعفی در او بیابد تا به او ثابت کند آن قدرها هم مهادعا میکند تجربه ندارد .

زمانی که بعد از گذشت دو هفته به دفتر مدیر خواسته شد تعجب کرد . باور کرده بود که آقای رئیس وجودش را فراموش کرده است . اما به دفتر رفت و مقابل میز او ایستاد . میخواست مودب جلوه کند .

حالtan خوب است خانم علوی ؟
متشرکم .

هنوز هم کار کردن در استودیو یاس را مثل روزهای اول دوست دارید ؟
یاسمن صادقانه پاسخ داد :

اعتراف میکنم آنچه در نگاه اول در ذهن نقش میبیند ، با تصویر حقیقی متفاوت است .
این تقصیر شما است . این شمایید که سعی میکنید طبق مقرراتی دست و پا گیر عمل کنید ؛
مقرراتی که شما را خسته میکند .

من به کارم علاقه مندم . بیشتر ترجیح میدهم تجربه کاری کسب کنم تا از کارم اخراج شوم .
مثل اینکه بدگوییها درباره از دست دادن کار و اخراج احتمالی بسیار موثر بوده است ؟

شاید اینطور باشد ؟ لحظه ای در خودم توان مبارزه با تمام ملوانان این کشتی را نیافتم جوی که
از خودرایی شما ایجاد شده ، اصلاح پذیر نیست .

و باز هم این منم که محکوم میشوم ، در صورتیکه در سلامت عقل اعلام میکنم که حاضر
نظرات منطقی شما و دیگر افراد گروه را بشنویم .

صدای خودتان را گوش کنید ! نظرات منطقی ! بهتر است هنگام استخدام ، یک عدد نظر سنج به
افراد گروه هدیه کنید . اینکه نظر منطقی از دید شما چیست ، احتیاج به سالها آموختن دارد .

رئیس باز هم لبخند زد و زمانی که یاسمن ادامه داد :
برای این گفته گوی دوستانه مرا به دفتر خواسته اید ؟ !

احساسی پرشور از جوانی در قلبش جوشید . در واقع هر لحظه انتظار میکشید که همکار
جوانش صحبت را به مسیر اصلی باز گرداند .

گمان میکنم سفر گذشته را بیاد دارید و همچنین دلیلش را ؟

یاسمن به او نگاه کرد . احساسی در قلبش میگفت که او به هیچ یک از همکارانش به این
شكل نگاه نمیکرد . آیا قصد آشفتن او را داشت یا این هم از تصورات یاسمن بود ؟

فکر نمیکنم بتوانم اولین سفرم را به همراه همکارانم فراموش کنم . اتفاقی افتاده است ؟

ما از همان روز کارمان را رها کردیم و به دنبال پیشنهاد حرفه ای شما ، من کسی را به خرمشهر فرستادم و اینک تصمیم داریم به جنوب برویم . میخواهم آماده باشید .
من به این سفر نخواهم آمد .

چرا نه ؟

من ترجیح میدهم خودم را پشت دوربینم مشغول کنم تا در رودهای کشور ایران قایق سواری کنم .

اما این یک دستور است . فراموش کردید ؟
این شما هستید که فراموش کردید باید پیشنهادات حرفه ای مرا جدی بگیرید . بهتر است دنبال یک شخص دیگر باشید .

پس این یک پیشنهاد حرفه ای است ؟ نه یک سریچی از دستور !
بله !

در این صورت بدون هیچ چون و چرایی میپذیرم . من جرات یکبار دیگر مخالفت با پیشنهادات شما را ندارم . او از کشوی میزش یک بسته شکلات بیرون آورد ، کاغذ آن را گشود و با حرکتی بسیار طبیعی آن را مقابل یاسمن نگه داشت و یاسمن با ژستی بسیار عادی ، صلح را پذیرفت .
هنگامی که شکلات را به قسمت کوچکتری تقسیم میکرد ، او با ظرافت پرسید :

هرگز دوست داشته اید بازیگر شوید ؟
نه !

چرا ؟

من دوست جوانی داشتم که عاشق حرفه فیلمی بود . او همیشه در رویاهایش فیلمهای جذاب و تماشایی میساخت و از من میخواست نقش یک دستیار حرفه ای را به عهده بگیرم . من به این نقش علاقه مند شدم و به آن خو گرفتم .
بعد چه اتفاقی افتاد .

همان طور که دوست داشت من وارد حرفه هنر شدم ، بخش مورد علاقه ام !

دو ضربه به در خورد و آقای ملک وارد اتاق شد . دیدن دو جوان غرق در صحبت‌هایی که برای لحظاتی کوتاه رنگی دوستانه به خود گرفته بود در حین خوردن شکلات ، او را وداداشت تا بگوید
صلح برقرار شده است ؟

یاسمن بدون اینکه خودش را برای دادن پاسخ به زحمت بیندازد ، برخاست و با تشکر کوتاهی بیرون رفت .

نگاه آقای رئیس مانند دو آذربخش خشماگین میدرخشد . آقای ملک نگاهش را از او دزدید .

نمیتوانم بفهمم اینهمه نکته سنجی و ظرافت طبع شما در موقع کار کجا نهفته است . بهتر است استعدادهای خفته اتان را بیدار کنید .

متاسفم .

آقای ملک از اتاق خارج شد و آقای طلوعی را با خشمی بی دلیل اما عمیق تنها گذاشت .

پنج روز در غیبت افراد گروه ، جستجو در آرامیش گذشت . یاسمن وارد پارک شد و روی سینگفرش سرد و خالی از برگهای خشکیده پیش رفت . در انتهای پارک در گوشه ای دنج ، نیمکت سبز رنگی تنها و بی کس رها شده بود . مثل اینکه به کسی برای هم صحبتی التماس میکرد . یاسمن به سمت آن رفت . حالا که او نبود ، میتوانست چند دقیقه ای روی آن بنشیند ، او هرگز نمیفهمید که به نیمکت کوچکش شبیخون زده شده است . لحظه ای به دور دستها به آسمان تیره پاییزی نگاه کرد . اما فرار از اندیشه هایی که او را می آزدند امکان نداشت !

احساس بغضی تلح ، گلویش را فشرد . شاید اگر پاییز نبود و شاید اگر آنجا روی آن نیمکت در پارک نشسته بود ، میتوانست دلتنگیش را ندیده بگیرد ، اما حالا ناگهان همه چیز سرد و تهی بود . راندن او از اعماق قلب و ذهنیش تاثیری نداشت ، چرا که او را رهایش نمیکرد و تمام وجودش را در بر گرفته بود و اینک برایش دلتنگ بود بدون اینکه بخواهد آن را باور کند . او به جایی دور مینگریست ؛ جایی که باغ پر از شکوفه های گیلاس بود و مردی با چهره ای محکم و قابل اعتماد با دستهایی پر از گلهای محبت ، انتظار او را میکشید . جایی که ترس و جدایی در آن مفهومی نداشت و جایی که پاییز قلب او را از ترس و دلتنگی نمیپسرد . اشک روی گونه اش سر خورد . نمیدانست آیا به خاطر غمی دور و فراموش شده بود که اختیار از دست داد یا نامیدی که اینک هر روز بیشتر او را احاطه میکرد ؛ نا امیدی از اینکه قلبش بدون فکر و منطق تسلیم احساسی غیر عقلانی شده است . او نمیتوانست به مردی با خصوصیات اخلاقی آقای طلوعی دل بینند ، این همه متفاوت با او . نیرویی ضعیف در انتهای دلش زمزمه کرد : « تو که هنوز او را نمیشناسی ؟ تو حتی نامش را نمیدانی ؟ شاید او آنطور که وانمود میکند نباشد ، مثل خیلی از آدمهای دیگر ! » با اینحال قطره اشکی که لحظاتی پیش روی گونه اش سر خورده بود ، هنوز راهی برای گریز جستجو میکرد که صدایی او را از عالم رویاهای تمام نشدنی بیرون کشید .

آیا من واقعاً اینهمه موجود ترسناکی هستم ؟

این صدا از دنیایی واقعی ، یاسمن را به شدت آشفت . قبل از اینکه اشک را از چهره اش پاک کند ، سرش را بالا گرفت .

مرد جوان دقایقی پیش وارد استودیو شده به اتاق کارش رفته بود ، اما ناگهان متوجه شد که نمیتواند سینگینی دیوارهایی را که از هر طرف به او فشار می آورد تحمل کند . از اتفاقش بیرون آمده و با بلاتکلیفی به سمت جایگاه یاسمن نگاهی انداخت . از استودیو بیرون آمد . نمیدانست چرا انتظار داشت بعد از پنج روز ، زمانیکه به استودیو باز میگردد ، او را آنجا ببیند . مسیرش را به سمت پارک ادامه داد و دقایقی بعد شبی را نشسته روی نیمکت دید . ناگهان قلبش آرام گرفت . لبخندی از آسودگی بر لبیش نشست . نمیدانست که تا چه حد علاوه مند بود تا او را

بییند ، اما وسوسه‌ای غریب او را جلو راند تا بتواند فقط چند کلمه کوتاه با او سخن بگوید . بعد از گفتن اولین جمله ، وقتی دخترک با چشمانی اشک آلود به او چشم دوخت ، قلبش با احساسی دیوانه کننده در سینه اش لرزید !

گریه میکنید ؟

یاسمن تغییر کردن نگاه او را حس کرد .

شما باید !

چرا گریه ؟ اتفاقی افتاده ؟

نه فقط در این غروب پاییزی دلم گرفته بود .

یک جمله کاملاً دخترانه ! دلتان گرفته بود ، حتی زمانی که روی این نیمکت بهشتی نشسته بودید ؟

یاسمن خیال گریز نداشت ، در واقع توانش را نداشت .

بله ! حتی حالا ! و حالا بیشتر از همیشه . متناسفم که بر خلاف قرارداد عمل کردم و باز روی نیمکتتان نشستم . گمان نمیکردم امروز دیگر به استودیو بباید .

مرد جوان کنار او نشست .

مثل اینکه تا آخرین روز عمرتان نمیخواهید قراردادهای کاری را فراموش کنید . شما همکار من هستید و دو همکار گاهی میتوانند روی یک نیمکت بنشینند .

من حتی مطمئن نیستم که مرا بعنوان همکار پذیرفته باشید .

بی انصاف نباشد . برای انتخاب شما هیچ اجباری نداشت . دقت و توجه شما را در کارتان دوست دارم .

این کلام نوایی از شور و روشنی را در بر داشت ، حقیقتی که یاسمن به آن پی نبرده بود . نگاهش درخشید .

راست میگوید ؟ یعنی هر لحظه در جست و جوی راهی برای یافتن عیوب من نیستید ؟

تو به نظر دختر عاقلی می آیی ؟ یا شاید من تماماً اشتباه کردم ؟
لبخند جذابی بر لب آورد .

با من یک نوشیدنی مینوشید ؟ یک کافه گلاسه ! اینجا حسابی سرد است .
یاسمن از جا برخاست .
من باید بروم .

حتی اگر دعوتم را در حلقومم فرو ببرم ؟

در نگاه جدی و رسمی یاسمن ، اثری از تفکرات دقایق پیش نبود .

متاسفم باید بروم .

حتی نمیخواهی بپرسی کار چطور بود ؟

اینجا ؟ حالا ؟

اگر باعث شود چند دقیقه گریزت را به تاخیر بیندازی چرا نه ؟

یاسمن بہت زده مرد جوان را که سخنانی غریب بر زبان می آورد نگاه کرد .

حالتان خوب نیست ؟ شاید از قایق پرتاپ شدید ؟ یا موج یک میدان انفجاری کشف نشده ، شما را گرفته است ؟

اینجا دختر جوانی ایستاده بود که به رغم آنچه در قلب و روحش میجوشید ، به مرد جوان یاد آوری میکرد که زیر بار هیچ قید و بندی خارج از اصول و عقایدی که به آن پاییند بود نخواهد رفت .

بله ؛ گمان میکنم تحت تاثیر امواج یک میدان مغناطیسی غیبی هستم . خوشحالم که آمدنم به پارک باعث شد شما را ببینم . ضمنا برای نشستن شما روی این نیمکت هیچ مانعی نیست . حاضرم برای آن قسم بخورم .

متشکرم . عصرتان بخیر .

عصر به خیر خانم علوی !

یاسمن با قدمهای تند از پارک بیرون آمد . خیال نداشت اشک بریزد . در واقع دلیلی برای آن نمیدید ، حتی زمانیکه وارد آپارتمان شد ، لبخندی شاد و وسیع چهره اش را روشن کرده بود .

فهیمه مدتی صیر کرد تا او خستگی راه را بیرون ریزد ، اما میدید که چشمان دخترک هنوز با همان طراوت میدرخشید .

هنوز تصمیم نگرفته ای سوژه ات را به من نشان بدھی ؟

باور نمیکنید ؟ ولی من هنوز در تلاشم او را جایی لا بلای ناهمگونیهای اجتماعی مدفون کنم .

و در این راه موفق شده ای ؟

نه !

بر خلاف مسیر دل گام برداشتن مشکل است . باید بسیار مراقب میبود .

و یکبار دیگر با دقت به دخترکی که خیال داشت مکنونات قلبی اش را ندیده بگیرد ، چشم دوخت . آشتفتگی در چهره دخترک موج میزد که قبل از هرگز در او سراغ نداشت ، نوعی انتظار آلوده به نا

امیدی که هر لحظه بین او و اطرافش بیشتر فاصله می‌انداخت. شاید زمانش رسیده بود تا او را
کمی متوجه اطراف کند.

خانم جوان ناشناسی اینجا تلفن زد و از من خواست اجازه بدhem برای امر خیری مزاحم بشوند.

و شما چه گفتید؟

گفتم نه! گفتم دخترم خیال ازدواج ندارد.

متشکرم، میدانستم شما هوای مرا دارید.

فهمیمه در حالی که وسایل میز را مرتب می‌چید، با خونسردی ادامه داد:

اما او بی شباهت به تو نبود. چون خندهد و گفت، من خیلی تصادفی خصوصیات منحصر به فرد
دختر شما را که کاملاً مطابق با خواسته‌های برادرم است شنیده ام. موقع نداشته باشید با یک
جوab منفی کوتاه بیایم و از میدان بدر روم. من میخواهم با او صحبت کنم و مطمئنم شما ما را
بیرون نخواهید کرد.

حتماً دیوانه بوده است.

به هر حال این دیوانه خواهد آمد.

خیابان حتی با چراغهای روشن و رفت و امد میهمانان، دلگیری یک شب ابری زمستانی را
داشت. یاسمن به دو طرف خیابان نگاه کرد تا بتواند یک موسسه کرايه اتومبیل بباید، اما
متقادع شد که باید یک تاکسی بگیرد. اما قبل از اینکه قدم دیگری بردارد، اتومبیلی مقابل پایش
توقف کرد و صدایی آشنا او را نامید.

خانم علوی؟

یاسمن به راننده نگریست. با دیدن رئیس پوشیده در یک کت و شلوار تیره رنگ و موهای مرتب
شده، موجی پرشور سینه اش را فرا گرفت و قلبش به تندي زد.

سلام فکر نمیکردم شما هنوز به جشن نرفته باشید؟

چند دقیقه پیش سری به آنجا زدم، اما از آنجا گریختم.

چرا گریز، به شما نمی‌آید موجود متعصبی باشید.

مطمئناً آقای طلوعی نمیتوانست به او بگوید وجود تعصب و غیرت تنها بخشی از ماجرا بوده
است و مهمتر این بود که وسوسه دیدن یک همکار او را واداشته تا به همه چیز پشت کند.

خیال دارید در این سرما تا صبح با من صحبت کنید. بباید. میتوانیم چند دقیقه به شکلی
دوستانه افکارمان را مبادله کنیم و من شما را به خانه برسانم.

یاسمن نگاهی به خیابان ساکت و کم رفت و آمد انداخت و در دلش به او دستور میداد که دعوت را بپذیرد .

قول میدهم که این دعوت از روی حسن نیت است .

یاسمن روی صندلی جلو نشست و به رویه رویش چشم دوخت .

چرا فرار کردید ؟ شما گذراندن یک شب همراه با شادمانی را دوست ندارید ؟

چرا ، دوست دارم . من از لحظات شاد لذت میبرم . اگر بتوانم دقایقی شاد به خانواده ام هدیه کنم به خودم میبالم . اما نه شادی ای که دوام ندارد . نه شادی ای که به سرعت پایان میپذیرد و اثربی جز بی هدفی و سرخوردگی به دنبال ندارد . من نمیتوانم به مجلسی وارد شوم که نه با فرهنگم و نه با قلم همخوانی ندارد .

اما دیگران از آن راضی هستند و از آن لذت میبرند .

اگر حقیقتاً این طور بود ، روز به روز آمار افسردگی به این شکل سرسام آور بالا نمیرفت . آدمهای اجتماع ما را گم کرده اند ، اگر همه روزی به ریشه های خود برگردند ، شادیها دائمی میشوند . اما شما چرا به چنین جشن شادی نرفتید ؟

من دلائلم را مخفی میکنم ، چون گفتن آن یک ایراد بزرگ ناگفتنی دارد و نگفتن آن هم بی ادبی است و البته دروغ گفتن هم شیوه من نیست .

چه دلایل قانع کننده ای ؟

شاید هم من کمی شبیه شما باشم . آخر من هم فرزند همین آب و خاکم .

فکر میکردم میخواهید مرا به خانه برسانید .

البته ، اما بعد از آنکه شما آدرستان را گفتید . توقع ندارید که من آدرس شما را حفظ کرده باشم

کاش اینطور بود . یاسمن اندیشید : « کاش من آنقدر برای تو مهم بودم که تو بارها آدرس مرا از حفظ کرده بودی . »

به هر حال من عجله ای برای شنیدن آدرس شما ندارم ، نمیخواهم به تنها یعنی اتاقم برگردم . ترجیح میدهم دقایقی را با یک همنفوس بگذرانم .

یاسمن از شیشه اتومبیل به خیابان نگاه کرد . سعی کرد خونسرد باشد . نباید عصبانی میشد . در حال حاضر او کاملاً جوان و کاملاً بی آزار به نظر می آمد . شاید او فقط خیال داشت از احساس تنها یعنی اش فرار کند .

فکر نمیکنید در یک جشن نامزدی راحت تر میشود احساس تنها یعنی را از بین برد ؟

ممکن است ، اما در حال حاضر گپ زدن با شما و پرسه زدن در خیابانهای شهر را به هر چیز دیگری ترجیح میدهم . دلواپسی از اینکه هر لحظه ممکن است آتشفسان خشمتان فوران کند و مرا در شعله های خود بسوزاند ، حرف زدن با شما را دلچسب میکند . یاسمن لبخند زد ، شیرین و خجالتی .

متاسفم از اینکه تصویری که در ذهن شما دارم تصویری غیر قابل قبول است ، اما شما باید به من حق بدهید . راه دیگری نیست من باید از عقایدم دفاع کنم و این روزها کوچکترین اغماض به دیدی کاملاً متفاوت برداشت میشود ؟ مساله ای که من آن را دوست ندارم .

اگر من قول بدهم از شما و عقایدتان دفاع کنم ، دعوت مرا برای شام میپذیرید ؟

چند سال در اروپا بوده اید ؟ شما حقیقتاً فرهنگ خودمان را فراموش کرده اید . گرچه من بعيد میدانستم حتی در آنجا هم ، چنین دعوت غیر ضروری را میپذیرفتم .

من هیچ ایرادی در شام خوردن با شما نمیبینم ، حداقل امشب وقتی هر دوی ما قرار بوده است در یک جا میهمان باشیم .

حق با شمامست ، اما من نمیتوانم ریشه هایم را فدای یک شام کوتاه مدت کنم . من به آنچه در قلبم میجوشد وفادارم . من هم در شام خوردن با یک دوست مانعی نمیبینم ، اما قبل از آن باید چنین دوستی ای به من ثابت شود .

بدون ایجاد یک رابطه منطقی چطور میتوان حقیقت یک دوستی را ثابت کرد ؟

فکر میکنید با صرف شام در یک رستوران میشود چنین دوستی را به اثبات رساند ؟ آقای طلوعی بحث را تغییر داد .

شما به نوعی با خانمهایی که بعد از سفرم به ایران با آنها برخورد داشته ام ، تفاوت دارید . مرا وسوسه میکنید که شما را بهتر بشناسم . آیا به شما گفته ام که شما چقدر شبیه دوست دوران نوجوانی من هستید و هم نام او ؛ من همیشه یاسمن را دوست داشتم .

منظور مرد جوان بیشتر نام یاسمن بود . با این حال داغی غریب زیر رگهای یاسمن دوید ، ناخنهاش را کف دستهایش فرو کرد و به آرامی گفت :

راستی ؟

آتشی تند در قلبش زبانه کشید . دچار تهوع شد . شیشه را به سرعت پایین کشید و گفت :

چند دقیقه اتومبیل را متوقف کنید .

مرد جوان به سرعت و بدون احتیاط اتومبیل را کنار جوی بزرگ پارک کرد . یاسمن در را گشود . ناگهان سوز سرد بر چهره اش نشست ؛ سوزی که از برفهای کوههای شمال پیامی سرد با خود می آورد . در دلش غوغایی بر پا بود ! روزها با این دیوانگی مبارزه کرده بود و ناگهان احساس میکرد تمام توانش را از دست داده است . چطور ممکن است در یک شهر دو طلوعی باشند ؟

عاشق فیلم برداری با خاطراتی یکسان با دوست کوچکی با یک نام و این همه شباهت . سرش گیج رفت . او تمام هفته های گذشته حتی از پرسیدن نام آقای رئیس طفره رفته بود . او تمام روزهای گذشته ، او را به عقب رانده بود . به اتومبیل تکیه داد . سعی کرد هوا را که احساس نمی کرد به ریه هایش بفرستد . چطور ممکن است ؟ نمیتوانم الان به آن فکر کنم . درست حالا که او اینقدر به من نزدیک است .

حالتان بهتر است ؟ من حرف بدی زدم ؟

یاسمن جرات نداشت به او نگاه کند .

شاید بخاطر هوا اتومبیل باشد .

آقای رئیس به او نگاه کرد . برای اولین بار طی دقایق گذشته در نور خیابان چهره دختر جوان را میدید ؛ چهره ای دوست داشتنی با چشممان دلفرب ! همان قدر زیبا که توقع داشت . باید نگاهش را از او میگرفت به خودش اطمینان نداشت . به احساسیش نیز ؟ آیا این حقیقت داشت ؟ آیا کسی میتوانست احساسی را که سالها پیش آن را در اعماق قلبش مدفون کرده بود ، بیدار کند ؟ برای یافتن راهی نگاهش را به اطراف و به آبمیوه فروشی آن طرف خیابان انداخت و بعد با یک تخته شلنگ از جوی آب پرید و با سرعتی سرسام آور با دوشیر کاکائو بازگشت .

خواهش میکنم . رحمت نکشید ، من کمی خسته ام .

صدایش میلرزید . هنوز نتوانسته بود خودش را کنترل کند .

میبینید چطور حمامت مرا به رخم میکشید . ساعتها از شب رفته و شما هنوز شام نخورده اید و من مطمئنم که ساعتهاست چیزی نخورده اید .

بله ، ممکن است .

به هر حال برای قبول ضعف آسانتر بود از اینکه حقیقت بر ملا شود . کاش میتوانست به چشمها یش نگاه کند ! کاش میتوانست ثابت کند که این انعکاس افکار خودش است که او را این همه دستپاچه کرده ! کاش میتوانست به بهانه ای دلش را آرام کند ؛ فقط چند دقیقه تا وقتی به خانه رسد ! اما نگاهش با نگاه او تلاقی کرد . مرد جوان از چشم دوختن در نگاه پر رمز و راز دلچسبی که لبریز از احساسی عمیق و ناشناخته بود ، هراسی نداشت . میخواست مهری را که در قلبش میجوشید به او القا کند .

به من بگویید که چه شده ؟

نمیتوانست سخن بگوید ! باید از او میگریخت از او و این مغناطیس دیوانه کننده ای که او را رسوا میکرد .

نمیخواستم مذاحمتان شوم .

احساس میکنم شما چیزی را از من پنهان میکنید ! کارهای شما به من ارتباطی ندارد . این چیزی است که در سرتان میگذرد ، اما من آرزو میکردم کاش یکبار ، فقط یکبار آنچه در سر دارد بـه من بگویید .

احساس ضعف میکنم . دوست دارم به خانه برگردم .

پس حتی تصادف نیز با من یار نیست . در دل گفتم مرد جوان ، امشب ، شب خوش شناسی توست . این خانم جوان خیال جنگیدن با تو را ندارد . امشب بهترین موقعیت است تا از آنچه دوست داری با کسی حرف بزنی ؛ کسی که کمی شبیه توست .

یاسمن لبخند زد .

قول میدهم که فرصتی دیگر را به جبران این بدشنسی به شما بدهم ، فقط اگر مرا به خانه ببرید .

من هرگز به خودم اجازه نمیدهم شما را برغم میلتان در این هوای سرد نگاه دارم .

اما خدا میدانست که چرا این همه از جدا شدن از او بیزار است .

ساعتی بعد آنها در خیابان بنفسه بودند . یاسمن چند خانه دورتر پیاده شد . نمیخواست آدرس دقیق خانه را بداند . کنار در اتومبیل اندکی مکث کرد تا چادرش را مرتب کند . در این مدت توانسته بود به طبیعت قلبش نظم ببخشد . اما حالا که میخواست از او جدا شود ، یکبار دیگر احساس ضعف میکرد . به خود جرات داد تا به او نگاه کند ؛ شاید میتوانست این تصویر را با خود ببرد .

متشکرم ، میدانم که باعث زحمتان شدم ، اما خب چاره ای نبود .

بروید ! امیدوارم صبح که شما را میبینم حالتان خوب باشد . و بدون اینکه منتظر رفتن یاسمن به خانه شود ، رفت . بر عکس یاسمن که مدتی طول کشید تا پاهایش قدرت یافت به سمت خانه برود ، سراسیمه بدون اینکه چراغی روشن کند به اتفاقی رفت . ناگهان میدانست برای چه به خانه آمده است . مقابله یکی از انتهایی ترین کشوهای کمدش زانو زد . جعبه ای را با پوشش بنفسش برآق بیرون کشید و با دستهای لرزان آن را گشود . تعداد زیادی عکس روی زمین ریخت ؛ عکسها یکی که سالها از آخرین دیدارش از آنها میگذشت اما امشب او برای دیدن آنها تردید نداشت . عکسها را با انگشتان لرزان روی فرش پخش کرد . بعضی تلخ از دلتنگی که سالها او را رنج داده بود گلویش را میپیشود ؛ دلتنگی ای که در رنج آن را پذیرفته بود و هرگز از آن حرف نزدہ بود . آرام آرام قطرات اشک بر روی چهره اش راه یافت . چطور او را نشناخته بود ؛ بعد از اینهمه انتظار ، او را که اینهمه آشنا بود . حالا میدانست که او اینجاست بسیار نزدیک به او . به نرمی ، یکی از آخرین عکسها یکی که مقابله روی زمین قرار داشت لمس کرد . تمام طبیعت و شور قلبی اش در این نوازش معصومانه نهفته بود ؛ شوری که تمامی نداشت . نیمی از شب رفته ، او سرانجام برخاست . تمام بدنش درد گرفته بود ، لباسش چروک شده و همه چیز بهم ریخته بود . نیرویی او را واداشت که بیندیشد .

من باید قوی باشم . فردا وقتی او را میبینم ، باید نگاهم را کنترل کنم . باید بتوانم صبور باشم مثل همیشه ! زمانی که به آشپزخانه رفت ، فهیمه روی صندلی در انتظار نشسته بود .

شما هنوز بیدارید ؟ چهره اش خسته بود ، اما نگاهش موجی مخلعین داشت ؛ مثل اینکه روی ابرها پرواز میکرد .

میخواستم تو را ببینم . این روزها مشغولیات تو مانع از دیدارهای ما شده است . دلم برای حرف زدن با تو تنگ شده است .

یاسمن دستهایش را دور پیکر فهیمه حلقه کرد و از پشت سریش را روی شانه او گذاشت .

احساسم به من میگوید که اتفاقی افتاده است ؟

یاسمن در شرایطی نبود که بتواند احساسش را مخفی کند . من سیاوش را پیدا کردم . او اینجاست بسیار نزدیک به من .

اینبار نوبت فهیمه بود که به سختی خودش را کنترل کند .

من گمان میکرم او فراموش شده است .

نه خاله ! او هرگز از قلب من نرفت . هرگز نتوانستم به او پشت کنم و او حالا اینجاست ؛ قوی تر و برتر از همیشه . میتوانم تا سالهای بعد هم چشمهايم را بر او بیندم ، اما نمیتوانم آنچه در قلبم میطپد ندیده بگیرم .

فهیمه به سمت او برگشت . دستهایش را در دست گرفت .

او تو را میشناسد ؟

نه ! هنوز نه ! من هفته هاست اندیشه شناختن او را ، شباهتهای او را و طیش قلبم را به تاخیر انداختم ، اما امشب بعد از اینکه گفت ، دوست کوچکی به نام « یاسمن » داشته است ، مطمئن شدم که دیگر فرار از او ممکن نیست .

پس او هم هنوز یاسمن را بخاطر دارد ؟

بله ! یکی دوبار از او چیزهایی گفته است . اما شما هرگز او را نخواهید شناخت . او شباهتی به سیاوش سالهای گذشته ندارد . و البته فهیمه خیال نداشت او را موعظه کند ، فقط با ملایمت گفت :

بهتر است به آینده امیدوار باشی . گذر روزها به تو کمک خواهد کرد که احساسات را کنترل کنی و عاقلانه تصمیم بگیری . برو استراحت کن ! تو باید قوی باشی ، مثل همیشه .

صبح روز بعد مدتی طول کشید تا یاسمن آماده شد . به نوعی دستهایش از او فرمان نمیردند . قلبیش نیز ! اما وقتی وارد سالن فیلمبرداری شد و متوجه شد که افراد گروه کار را آغاز کرده اند ، کرختی و سستی پیکرش را ترک کرد . آرام به سمت دوربین پیش رفت اما قبل از اینکه او بی سر و صدا سر پستش قرار بگیرد ، قطع کار که از ساعتی پیش آغاز شده بود اعلام شد . در

هیاهویی که بعد از اعلام ساعت استراحت ایجاد شد ، او ناگهان صدای سرد و تحقیر آمیز رئیس را بسیار نزدیک شنید.

از اینکه دیگران را معطل خوتان کنید ، چه احساسی دارید ؟

یاسمن به سمت او نگاه کرد . آهنگ صدای مرد جوان او را غافلگیر کرد . احساس گیجی میکرد . چطور چشمان او میتوانست با چنین حالتی به یک موجود زنده نگاه کند . صدای یاسمن آرامش همیشگی را نداشت .

حق با شماست . امیدوارم بتوانم تاخیرم را جبران کنم . متاسفم .

و آرام به میان چشمهای سیاه مرد جوان نگاه کرد ، چشمهای سیاهی که زمانی که شعله های ملایم در آن میسوخت ، زیبا تر و عمیقتر مینمود . او دوباره پرسید :

میدانید که بی نظمی در گروه ما غیر قابل بخشش است ؟

یاسمن اینبار فقط به او نگاه کرد . آیا این مرد همان موجودی بود که شب گذشته این همه با او مهریان بود . چطور میتوانست به فاصله این همه کوتاه نقشهایی این همه متفاوت بازی کند .

خب ؛ ساكت مانده اید ؟

دوست دارید کناری بایستم و یک دستم و پایم را برای رضایت شما بالا بگیرم .

مرد جوان سعی کرد جلوی خنده ناگهانی اش را از تصور نقشی که دخترک برای او تصویر کرده بود بگیرد .

تنبیه خوبی برای بچه های شرور است . اما باید بدانید مسخره بازی نمیتواند بی نظمی شما را جبران کند .

یاسمن خسته از تلاشی که تمام روز و شب گذشته برای اندیشیدن به او و کنترل آنچه در جانش میجوشید به کار برده ، ناگهان عصبانی شد ؛ عصبانیتی که گریزی از آن نبود .

شما وقت نشناسید آقا ! اگر نه میدانستید به جای تلف کردن دوباره وقت ، باید کارم را شروع کنم .

چقدر زود میشود او را عصبانی کرد ! شب گذشته تمام تلاشیش را کرده تا بر من خشم نگیرد ، اما نمیداند که من میتوانم چشم انتظار ماندن برای او را تلافی کنم . به او نزدیک شد ، آنقدر نزدیک که یاسمن مجبور شد سرش را بالا بگیرد و به چشمهای او نگاه کند ؛ چشمهایی که جز تمسخر و تحقیر سو سویی تازه داشت . نوری که یاسمن آرزو داشت بداند آن چیست .

قبل اهمیت باشند . قبل اهمیت ام که بی نظمی را نمیتوانم تحمل کنم . نمیتوانم بپذیرم که کارمندانم به خشم من بی اهمیت باشند .

من مطمئن نیستم که شما حتی احساسی به نام خشم در وجودتان داشته باشید . چیزی که سر تا سر وجود شما را اشغال کرده است ، فقط عقده خودبرتر بینی است . همین !

مرا وسوسه میکنی که یک سیلی درست و حسابی به صورت خوشکلت بزنم ؛ در آن صورت میتوانی خشم مرا باور کنی .

رنگ یاسمن پرید . به سرعت از او روی برگداند و از او فاصله گرفت . دستهایش را در هم گره کرد تا از لرزش آنها بکاهد . دردی سخت گلویش را میپیشد . گرمایی تن و سوزنده پلکهایش را میسوزاند . پشت به سالن کنار دوربین ایستاد . نفسیش را که در سینه سنگینی میکرد آرام بیرون فرستاد . شاید آرام بگیرد . چرا باید با او اینطور حرف میزد ؟ آیا همه خانمهای جوان به این طریق در مقابلش رنگ میباختند ؟ آیا در تمام این مدت حتی برای لحظه ای او را نشناخته بود یا آنقدر غرق در شیفتگی او شده بود که چشمهاش را بسته بود و احاجه داده بود او بر سرتاسر وجودش رخنه کند و ب همه روحش تسلط یابد . آیا زمانش نرسیده بود تا او را بهتر بشناسد ؟ اصلا شاید باید به او پشت میکرد نه ! این فریادی بود از اعماق قلبش . او باید مرا ببیند با آن چه هستم و با آنچه خواهم بود .

در تمام ساعت صبح نگاه مرد جوان مراقب او بود . سرانجام او در نیمروز به همکارانش پیوست تا خودش را از نگاه او نجات بخشد ! همینطور میتوانست از همکارش به خاطر دعوت از او تشکر کند

کاش میمانید . آقای طلوعی هم نیامدند .

من قبل از چیزهایی شنیده ام ، درباره اینکه او در چنین میهمانیهایی شرکت نمیکند .

اما چرا ؟ او که سالها در اروپا بوده است باید به این مجالس متعددانه عادت داشته باشد ؟

دیگران به یاسمن نگاه کردند . سرانجام خانم احمدی پاسخ داد :

البته ، شاید خیال دارد کسی را بفریبد یا نقش بازی کند . فکر نمیکنم این قدر مرجع باشد ، عقب ماندگی فرهنگی به او نمی آید .

یاسمن خیال نداشت با او بحث کند یا به او بفهماند چیزی از تمدن و پیشرفت اجتماعی در ولیدن چند زن و مرد میان یکدیگر وجود ندارد .

من که خیال دارم او را غافلگیر کنم . میخواهم به او بفهمانم که لازم نیست برای ما نقش بازی کند .

من هرگز رفتاری جز چیزی که انجام میدهد ندیده ام ، حتی ندیده ام او دختر جوانی را نگاه کند .

یاسمن به یاد کلمات چند ساعت پیش رئیس ، نگاهش را به زیر دوخت . میترسید درخشش نگاهش آنچه در قلبش میگذرد بر ملا کند . به آرامی لیوان چایش را برداشت . او نمیتوانست بیشتر از آن در جایی که از رئیس بدگویی میکردند بماند . در آخرین لحظاتی که از اتاق خارج میشد ، باز صدای یکی از خانمهای را شنید که میگفت :

قسم میخورم او مثل خود ماست . من او را وادار میکنم دوستی مرا بپذیرد و مرا برای نهار دعوت کند .

بهتر است نقشه ات را فراموش کنی ، او تو را اخراج میکند .

ساعتی بعد برخلاف تمام ساعات صبح نگاهش به سمت رئیس جوان کشیده شد . مرد جوان مثل همیشه زمانی که موضوع کار در میان بود ، بسیار جدی بود و اهمیتی به اطرافش نمیداد . اما زمانی که نگاهش به یاسمن بر خورد ، آن را حس کرد ؛ نگاهی غریب ، گرم و پر شعله ، نگاهی که آن را دوست داشت . وقتی خشمگین نبود آرامش این چشمها عسلی رنگ او را در خود فرو میبرد ، اما حالا بعد از آن رفتار دیوانه وارش ، جرات خیره شدن به این نگاه بی انتها را نداشت . رویش را از او برگرداند تا بتواند به کارش ادامه دهد .

یاسمن فرصتی یافت تا دفتر دکوبیاژ را باز کند . لرزش دستانش قبل از آن به ندرت اتفاق افتاده بود ، برگهای دفتر را میلرزاند . صفحه سنگینی که متعلق به اسامی افراد بود ، مقابل چشمانتش قرار گرفت . احتیاجی نبود دنبال نامی بگردد . یک اسم در تاریکی ذهن او میدرخشد ؛ سیاوش طلوعی ، نامی همیشه جاویدان برای او . در دل اعتراف کرد نمیتوانی مرا برانی ، تا زمانی که نگاهت این چنین شوخ و گستاخ مرا برانداز میکند ، تا زمانی که این موج گرم و زنده احساس در نگاهت سوسو میزند و تا زمانی که دخترکی به نام یاسمن هنوز در قلب پابرجاست ، نمیتوانی مرا برانی . من میمانم تا سالهای از دست رفته ام را باز پس گیرم . چشمها یش را روی هم فشرد تا از ریش اشکهایش جلوگیری کند . و لبها یش را به هم فشرد تا فریادی از اعمق قلبش سکوت سالن را نشکند ؛ فریادی که سالها او را در خود فشrede بود .

دنبال چیزی میگردید ؟ این صدا از دنیاپی که او خیال گریختن از آن را داشت ، او را متوجه آقای کریمی کرد .

حالتان خوب است ؟

بله ، متشکرم !

از اینکه اجازه میدهید شما را به شکلی که میخواهد تحریر کند ، چه احساسی دارید ؟
 خیال نمکنم او بخواهد کسی را تحریر کند . او فقط عادتی بد کسب کرده است که کسی باید آنها را از او جدا کند .

شما آن شخص هستید ؟

یاسمن ، مبارزه طلبانه به مرد جوان نگاه کرد .

شاید ؟ شاید اگر روزی شهامت روبرو شدن با او را داشته باشم ، این نقش را به عهده بگیرم .
 به مجید پشت کرد . تقصیر مرد جوان نبود که هر وقت دور و بیرون یاسمن می آمد ، دختر جوان به نوعی اسیر افکارش درباره آقای رئیس بود . این فقط از بدشانسی بود .

آقای طلوعی راس ساعت 3 کار را تعطیل کرد . او بدون ترحم از افراد گروهش کار میکشید . اگر کار در حال پیشرفت بود حتی مخصوصی ها و ساعات صرف غذا را هم لغو میکرد ، اما امروز ناگهان احساس کرد احتیاج به هوای تازه دارد . دیگر تحمل نفس کشیدن در زیر سقفهای بلند استودیو

را نداشت . دوربینش را برای آخرین آزمایش بررسی کرد . در لحظه‌ای کوتاه تصویر یاسمن با لنز مخصوص به او بسیار نزدیک بود . شیطنت در قلب و روحش زبانه کشید ، دل در سینه اش طپید . به نرمی لنز را تنظیم کرد تا او را بهتر ببیند . احساس جوانی یکبار دیگر تمام وجودش را فرا گرفت : « چرا او ؟ چرا غمگین است ؟ آیا من او را رنجانده ام ؟ خشمش را میتوانم تحمل کنم ، اما این چشمها آماده برای گریستن را نه ؟ چقدر این چشمها زیباست ؟ دیدن او همه چیز را از ذهنم بیرون میکند . دلم میخواهد این جا بایستم و فقط او را نگاه کنم . » ناگهان نیروی قلبی او را به خود آورد : « آقای طلوعی کافی است . توقع نداری به او درست زمانی که از آن بی اطلاع است این طور نگاه کنی . به خودت بیا ! » دوربین را به سرعت خاموش کرد ، روی آن را پوشاند و با قدمهای سریع و بلند استودیو را ترک کرد . در خیابان منتظر ماند و زمانی که یاسمن از سالن خارج شد ، اتومبیلش را مقابل او متوقف کرد .

یاسمن با صدایی سرد و غیر قابل انعطاف پرسید :

اتفاقی برایتان افتاده ؟

اجازه میدهید شما را به خانه برسانم .

نه !

اما من فرصتی میخواهم تا با شما حرف بزنم .

من یادم نمی آید که با شما حرفی داشته باشم . بهتر است از سر راه من کنار بروید .

گفتم که فقط میخواهم چند دقیقه وقت را بگیرم .

همه چیز به شما برازنده است جز آنکه مثل خیابانگردها راه را بر دیگران بیندید .

سعی نکن مرا عصبانی کنی . میدانی که من چنین قصدی ندارم .

پس لطفا از سر راه من کنار برو .

سیاوش با دلی مملو از احساسی تازه اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و با او همقدم شد . دختری که جرات میکرد او را برآورد ، ارزیش صرف وقت را داشت .

من راه را بر تو میبیندم . هراسی از چیزی ندارم . من باید حرفهای لعنتی ام را توی کله پوک تو فرو کنم .

اول توی کله اتان فرو کنید که ما فقط در استودیو میتوانیم حرفهایمان را رد و بدل کنیم ؛ حرفهایی سرشار از منطق و تفاهم . اگر مرا تعقیب کنید ، فریاد میکشم .

پس اگر به حرفهای حرفه ای اهمیت میدهی ، چرا امروز اینقدر غمگین بودی ؟

پرخاش کردن به دیگران در میان جمع ، آن هم کاملا غیر ضروری ، حرفه ای است ؟

من خیال آزرنده کسی را ندارم . دوست دارم اطرافیانم متوجه باشند که در کار خود باید جدی بود .

شما جایی راه را به خط رفته اید . من اولین کسی نیستم که از حرفهای شما رنجیده ام . حرفهایی که دیگران یا آنقدر دوستتان دارند که در برابر سکوت میکنند یا به شدت از شما متنفرند .

در حال حاضر دیگران برای من بی اهمیت هستند . اگر کمی صبر کنید ، فرصت میکنم تا دلایلم را برای شما بگویم .

هیچ دلیلی اعمال شما را موجه نمیکند . شما آن قدر در پی یافتن عیوب غیر قابل بخایش دیگران هستید که حتی یک لحظه به این فکر نمیکنید که دیگران درباره شما چه احساسی دارند . بهتر است کمی دورتر از خودبینی اطرافیانتان را زیر نظر بگیرید .

و به دنبال این کلام یک تاکسی گرفت و او را پشت سر گذاشت .

مرد جوان روی پله یک فروشگاه تعطیل نشیست . هوای سرد ناگهان در پیکرش نفوذ کرد : « شاید حالا فرصتی باشد تا درباره رفتارم بیندیشم . این موجود ظریف تحمل بدخلقی های مرا ندارد . نمیتوانم رنج و اندوهش را ندیده بگیرم . چشمها یش وقتی با لطفاتی آسمانی میدرخشد ، دوست داشتنی است و من حق ندارم به این نگاه خط بیندازم . باید راههای دیگری بیابم ؛ راهی برای ارتباط با او که او را نزنجد ». »

ظهر روز بعد در هنگام استراحت کوتاه ، رئیس جوان به همکارش نزدیک شد . او نه از دلهره های دختر جوان خبر داشت و نه میدانست او چطور شبی را با اضطراب و اشتیاق گذرانده است . فقط میدانست که در این فرصت کوتاه با او حرف بزند .

سلام !

یاسمن بسیار مودبانه به او پاسخ داد . مرد جوان بسته کوچکی روی میز مقابل او گذاشت .

این برای عذرخواهی است . به من حق بدھید که یک بسته کوچک کمتر جلب توجه میکند . میدانستم که دوست ندارید با یک دسته گل بزرگ انگشت نما بشوید .

عذرخواهی لازم نیست . اگر فکر میکنید نمیخواهید با رفتارهایتان دیگران را بیازارید ، بهتر است کمی وقت صرف کنید تا عادتهای آزار دهنده تان را ترک کنید . هیچ دسته گلی لازم نیست .

شما باید این را بپذیرید ، همه جا این رسم است . هیچ کس یک دسته گل را رد نمیکند .

این چیست ؟ و همزمان با گشوده شدن جعبه ، صدای سیاوش را شنید .

این فقط یک دسته گل است البته در ابعادی کوچکتر !

یک گل سینه جواهر نشان درون جعبه کوچک میدرخشد .

این چه معنی میدهد ؟

این فقط برای عذرخواهی است . برای اینکه باور کنید من یک ولگرد نیستم و عادت ندارم راه را بر خانمهای جوان بیندم .

یاسمن آن را باور داشت ، همانطور که باور داشت که او خیال ندارد از موقعیتها یا شیوه چیزی را به رخ او بکشد .

من این کار شما را به بی توجهی به علائق یک همکار ربط میدهم و آن را ندیده میگیرم . بسته را روی میز گذاشت و ادامه داد :

بسته تان را بردارید ، به آن احتیاجی نیست ، مشا را میبخشم .

سیاوش به او لبخند زد ، با نگاهی که یاسمن برای لحظه ای احساس کرد چیزی که در آن دیده است ، رگه هایی از مهربانی بوده است .

چه از خود مطمئن ؟ چطور میتوانید این خصلت خود برترینی را که اصلا فقط به شما برآزند است ، به من نسبت بدهید .

به یاسمن پشت کرد . یاسمن فرصت داشت به قامت او نگاه کند . آیا او دیوانه شده است .

فصل دوم

قسمت شانزدهم

برنامه یکروز کار در کرج به یک فعالیت سه روزه بدون استراحت تبدیل شده بود . همه مرتبا به ساعتها یا شان نگاه میکردند و هر لحظه منتظر بودند تا پایان کار اعلام شود و سرانجام بعد از سه روز زمانی که کار تعطیل شد ، خانمهای آقایان با سرعتی سرسام آور سوار بر اتومبیلهای استودیو عازم تهران شدند . یاسمن عجله نداشت . دوربین را جمع کرد . وقتی وسایلش را روی شانه اش گذاشت ، آقای شاکر او را صدا زد :

خانم علوی ؟ خیال ندارید به خانه برگردید ؟

نمیدانم ، اینطور که از شرایط پیداست ، باید همین جا بمانم .

البته راه حل عاقلانه دیگری وجود دارد ؛ اینکه تا آخرین اتومبیل حرکت نکرده است به ما بپیوندید .

یاسمن بدون دلوایسی سوار اتومبیلی شد که به آهنگ درون آن آشنا بود . کار ، کار و باز هم کار . شهر به مناسبت ایام نیمه شعبان حال و هوای قشنگی داشت . چراغهای رنگی در تمام خیابانها و کوچه ها چشمک میزدند . کاغذهای رنگی و زرورقهای طلایی که با عشق به دیوار خانه ها نصب شده بودند . حسی در این حرکت همگانی نهفته بود که هرگز هیچ کس نتوانسته بود آن را وصف کند . بعد از ورود به تهران ، یاسمن غرق تماشای اطراف متوجه گذشت زمان نبود . حتی خیلی هم متوجه پیاده شدن همکارانش نشد . زمانی که صدای رئیس که آهنگی خسته داشت در اتومبیل پیچید ، مثل همیشه دل در سینه اش لرزید .

من عاشق این روزها هستم . شهر حال و هوای دیگری دارد . آدمها پوست می اندازند و به پروانه هایی با شکوه تبدیل میشوند ؛ پروانه هایی که اوچ میگیرند و به آبی آسمان میبیوندند . شاید میخواهند نشانه ای از او بیابند ، شاید میخواهند خلوص نیتشان را به آقا ثابت کنند .

یاسمن از آینه به او نگاه کرد . احساس میکرد بیشتر با خودش حرف میزند . شاید وجود او را فراموش کرده بود . شاید او هم آرزو داشت پروانه بشود و در آسمان اوچ بگیرد .

ما در تمام این روزها از این آمد و شد عاشقانه جدا بودیم . به خاطر کار ؟

ناگهان حضور یاسمن را حس کرد ، از سرعتش کاست . خودش را از خلسه بیرون کشید و مسیر اتومبیل را تغییر داد .

فکر میکنید برای شرکت در این جشن برای ما دیر شده است ؟ آیا ما را ندیده خواهند گرفت ؟ راهی برای ما نیست ؟

شاید به نوعی دیگر !

و البته لزومی ندید از جشنی که صبح فردا به مناسبت میلاد ولی عصر (عج) در مسجد به طور عمومی برقرار بود و بانی آن خاله فهیمه بود حرفی بزند . این سکوت به آقای رئیس این فرصت را داد تا مسیر صحبت را عوض کند .

آیا هرگز مجبور شده اید برای کاری خیلی سریع تصمیم بگیرید ؟

هرگز هیچ نیرویی نمیتواند مرا وادار کند که برغم میلم ، تصمیمی عجلانه بگیرم .

حتی قسمت و تقدیرات !

خداوند به انسان عقل و شعور داده و او را در تصمیم گیری آزاد گذاشته است .

ازدواج چطور؟ فکر میکنید انسان در این مورد تا چه حد اختیار دارد؟

یاسمن نگاهش را از رویه‌رو به چراغهای چشمک زن یک ساختمان سه طبقه انداخت. از این سوال سر در نمی‌آورد. نمیخواست بوسیله جمله بعدی غافلگیر شود. با احتیاط پاسخ داد:

اعتراف میکنم درباره ازدواج فکر نکرده‌ام.

و میخواهید این حرفتان را باور کنم؟

فکر میکنید برای من چقدر اهمیت دارد که شما حرفهایم را پذیرید یا نه؟

لحن خشماگین یاسمن که با سرعتی باور نکردندی بر او غلبه میکرد، سیاوش را سر ذوق آورد.

من فقط دوست دارم با تفکرات شما آشنا بشوم.

پس بهتر است بدانید ، من کسی هستم که دوست ندارم در خیابانهای شهر پرسه بزنم . فکر میکردم قرار است که به خانه بروم؟

نه ؛ خیال ندارم شما را به خانه برسانم ! شنیدن آهنگ صدایتان وسوسه انگیزتر از آن است که بتوانم بر آن غلبه کنم .

قلب یاسمن در سینه لرزید . موجی سرد و بی حس کننده تا دستهایش را گرفت : « خدایا امروز چه روزی است ؟ چه بر سر او آمده است ؟ میخواهد مرا دیوانه کند ؟ تا کی میتوانم این همه بی فکری او را ندیده بگیرم ؟ چطور میتوانم حرفهای سینه سوزی را که او بر زبان می آورد نشنیده بگیرم ؟ چرا مرا رها نمیکند ؟ »

شما یک شام به من بدهکارید ؟ به خاطر می آورید ؟

خواهش میکنم آقای طلوعی !

اوه ... حالا دیگر شدم آقای طلوعی ؟ دختر ترسو یک صرف شام ، فقط همین !

به رغم همه اتفاقات ، من همیشه گمان میکردم که شما کمی منطقی باشید ؟

کمی ؟ فقط کمی ؟ آیا این از منطق و عقل به دور است که بخواهم بدھی شام را به شما بدهم

و اگر من آن را نخواهم چه ؟

آن قسمت از باقیمانده عقل و منطقی که ندارم ، حکم میکند حرف شما را نشنیده بگیرم . چرا درست امشب که من اینهمه مهربان هستم ، میخواهید درخواست مرا رد کنید ؟ خواهرم همیشه میگوید ، من وقتی مهربانم بسیار دوست داشتنی ام ! شما حرف او را قبول ندارید ؟

من با شما بحث نمیکنم . شما قابل اعتماد نیستید .

چه اشکالی در این دعوت متعددانه وجود دارد . امروزه همه سعی دارند کاملا مثل الگوهای پیشرفتی عمل کنند . اصلا هم احساس ناراحتی نمیکنند .

فراموش کردید ! ما ارزشهايی داریم که مرتبا به ما یادآوری میکند چطور باید عمل کنیم . مثل امشب ! و این چراغهای نور افشار ، و اینکه چرا اینطور شور و شادی در خیابانها بریاست . همه اینها به یاد ما می آورد سرانجام قله پیشرفت ما با آنچه شما انتظار دارید متفاوت است .

سیاوش غرق تماشای خیابان شد . نمیتوانست بر این دختر غلبه کند . امشب ، شب نیمه شعبان ، او فقط دوست داشت وقتیش را با یک دوست بگذراند . اما این خانم هر لحظه به او یادآوری میکرد چیزی که برایش ارزش دارد ، ریشه هایی است که هرگز از آن جدا نخواهد شد .

هیچ کس در خانه منتظر شما نیست ؟ مادرتان یا احتمالا خواهرتان ؟ سیاوش لبخندی زد و گفت :

دوست ندارم شما را برغم میلتان به کاری وادار کنم ، به شکست اعتراف میکنم ، پس به خانه میرویم .

و با سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و به شکلی سرسام آور تغییر مسیر داد .

بهتر است کمریندان را ببندید . امیدوار بودم دنیای پیشرفته ای که این همه به آن میباید ، به جای آموزش خوردن شامی دو نفره و به دور از خانواده ، از رعایت قوانین چیزی به شما آموخته باشد ؟ گمان میکنم اگر به جنبه های مثبت پیشرفت نگاه کنیم ، امنیت بیشتری خواهیم یافت .

یاسمن فقط میخواست سر به سر او بگذارد ، اما او آشفته از اینکه دختر جوان دعوتش را نپذیرفته بود و سرگشته از احساسی که بر قلبش چنگ میزد ، بر سرعتش افزود . زمانی که از اتومبیل پیاده شد ، لحظه ای به او نگاه کرد تا از او تشکر کند . این چهره جدی و استوار را با آن چشمهای سیاه که در تیرگی میدرخشید ، دوست داشت . آیا بهتر نبود ساعتی بیشتر با او میماند ، اما کلمات بر لبیش نشست :

متشکرم آقای طلوعی ، بدخلقی شما ذره ای از تشکرات قلبی من نمیکاهد . امیدوارم عید به شما خوش بگذرد .

اوہ متشرکم . مهربانیتان را هرگز فراموش نمیکنم و به سرعت یکبار دیگر اتومبیل را به حرکت درآوردم .

فصل دوم

قسمت هفدهم

رفتارهای سیاوش طلوعی تغییر کرده بود . وقتی سارا با فرزندی در آغوشش در اتاق او را باز کرد و وارد شد ، او حین ژل زدن به موهایش آواز میخواند .

به نظر سرحال می آیی ؟ حالا که خوشحالی ، پس بهتر است اطلاعاتی از همسر آینده ات بشنوی .

خواهش میکنم سارا ، اوقات خوش مرا بهم نریز !

باید با اوقات خوش خداحفظی کنی . ما برای دو هفته بعد قرار ملاقات گذاشته ایم . هفته هاست من برای گرفتن این قرار تلاش کرده ام .

ملاقات برای چه ؟

برای اینکه به هر حال به عنوان رسم ، باید عروس خانم را ببینی . نمیتوانم به او بگویم برادر عزیزم قلب و عقليش را به من سپرده است .

سیاوش خوشی اش را از دست داد .

مطمئن باشم که شوخی در میان نیست ؟

شوخی ؟ هفته ها برای گرفتن یک جواب مثبت شب و روز نداشتہ ام . چرا باید شوخی کنم . از آن گذشته تو بهتر است نگران نباشی . او چهره ای زیبا همراه با خصوصیاتی فوق العاده دارد . فقط کافی است برق چشمانش را ببینی .

یک گرگ برایم پیدا کرده ای ؟

اگر مطمئن نبودم که او را میپسندی ، هرگز به این اتاق نمی آمدم .

احساسی غریبه ناگهان قلب سیاوش را در هم فشرد . روی لبه میز کارش نشست . سارا مدتی به او نگاه کرد ، اما بعد صدایش سکوت را شکست .

اتفاقی افتاده ؟

نه ! گمان نمی کنم .

سارا به او نزدیک شد . دستش را زیر چانه برادرش گذاشت و سرش را بالا گرفت . در حقیقت هرگز چهره برادرش را به این شکل ندیده بود .

به من نگاه کن !

خواهش میکنم ، سارا ، دست از سرم بردار . احساس بدی دارم ؛ یک احساس دیوانه کننده .

بله ، آن را در نگاهت میبینم . اما نمیدانم چیست . چه شده ؟

میخواهم تنها باشم .

کودکی که در آغوش سارا بود و گاه با موها و گاه با صورت مادرش بازی میکرد ، شروع به جیغ زدن کرد . سیاوش به دنبال افکارش ادامه داد :

احساس کسی را دارم که ناگهان او را در استخری از آب سرد فرو کرده اند . نمیدانم چه روی داده است .

کودک باز هم گریه کرد . سارا بدون اینکه افکار برادرش را بهم بربیزد ، اتاق را ترک کرد . در واقع سیاوش متوجه رفتن او نشد . دیگر نمیتوانست آواز بخواند . حتی نمیتوانست بیندیشد . این حالت غریب را نمیفهمید . دو ، سه ماه پیش به دنبال روزها بحث بی پایان در مقابل خواسته مادرش تسلیم شد . فریاد کشید :

مامان عزیزم ! من ده سال تمام در لندن نتوانستم هیچ خانم جوانی را بیابم . چطور توقع دارید حالا بتوانم این کار را انجام بدهم . دست از سر من بردارید و بعد ادامه داد : اصلا چرا مثل همه خودتان اقدام نمیکنید ؟ مثل همه مامانهای مهریان برای من یک دختر خوب و مامانی پیدا کنید که بتواند کمی مرا دوست داشته باشد . هرکه باشد میپذیرم .

مادرش با خوشروئی لبخند زد و گفت :

باید به من اطمینان بدهی .

سیاوش پیشانی مادرش را بوسید .

یک گوشم را گرو بگذارم قبول است ؟

و مادر با سرخوشی به دنبال اجرای نقشه اش رفته بود . حالا بعد از مدتی که سیاوش گمان میکرد موضوع تمام شده است ، ناگهان سارا با ضربه ای دردنگ آرامش او را در هم ریخته بود . اما چرا این همه آزده و غافلگیر شده بود ؟ چرا احساس کسی را داشت که او را از دو پا آویزان کرده اند ؟ سرش را بین دستهایش فشرد و به طپیش نا آرام قلبش گوش سپرد .

فصل دوم

قسمت هیجدهم

صحنه ای از کار مرتبا تکرار میشد ، اما هر بار قبل از به نتیجه رسیدن متوقف میشد . خانمی که نقش قهرمان زن را بازی میکرد ، نمیتوانست آنطور که کارگردان میخواست ، خشمگین شود و برای همین مرتبا دوربینها به حالت اولیه بر میگشتند تا کار را از اول شروع کنند . یاسمن در حین تنظیم دوربی بر روی ریل ، صدای آقای رئیس را شنید .

من خانم جوانی را میشناسم که مثل آب خوردن میتواند این نقش را بازی کند . درست مثل اینکه خشمگین شدن با خونش پیوسته است .

یاسمن از پشت به او نگاه کرد . میخواست از دستش عصبانی بشود ، اما در حال حاضر از هر خشمی تهی بود . با خود اندیشید : « خانم جوانی که تو میشناسم ، هرگز نقشی برای خوشایندت بازی نخواهد کرد . » سیاوش با حرکتی از روی بیتابی به ساعتش نگاه کرد و به عقب برگشت . نگاهش با نگاه خانم جوانی که بسیار مودبانه او را مینگریست ، برخورد کرد . ناخودآگاه لبخند زد و سری برای او خم کرد . یاسمن با همان چهره مودب به او پاسخ داد و یکبار دیگر متوجه کاریش شد . طی ساعت بعد قلب سیاوش هر لحظه تندتر طپید ، حتی متوجه شد که گاه تصاویر از مقابله نگاهش میگریزد . با کمال تعجب دست از کار کشید و اعلام کرد که مدتی به استراحت احتیاج دارد . به نگاههایی که بر شانه اش سنگینی میکرد ، توجه نکرد و به سمت

اتفاقش رفت و در را پشت سریش بست؛ شاید احساس آرامش کند. موجی که در سینه اش اوج میگرفت، هر لحظه او را به جایی میکشید که هوایی برای نفس کشیدن نبود. حقیقت در این بود که ناگهان پرده‌ها از مقابل چشم‌مانش کنار رفته بودند. لحظه‌ای که دختر جوان درست پشت سریش ایستاده و به او نگاه کرده بود، او سنگینی نگاهش را و ضربان قلبش را حس کرد. وقتی به سمت او برگشت، ناگهان نوری روشن بر قلبش تابید؛ نوری از ورای زمینیها! سیاوش به اتفاقش رفت. شاید پشت درهای بسته میتوانست به آرامش دست یابد. میتوانست قلبش را از خطر حفظ کند. حفره‌ای که هر لحظه نزدیکتر میشد، چشم‌هایش را بسته بود و نمیخواست به چیزی فکر کند. صدای حرکتی در اتاق او را متوجه حضور کسی کرد. کسی که در زده وارد شده بود، بدون اینکه سیاوش صدای در را شنیده باشد. چشم‌هایش را باز کرد.

میتوانم تصور کنم تنها کسی که میتواند بدون اجازه وارد اتاق من شود، چه کسی است.

یاسمن دستپاچه نشد، اما قلبش مثل تکه‌ای چینی شکست. هنوز چند دقیقه از اظهار محبت مودبانه او نگذشته بود. نمیتوانست تصور کند در این مدت کوتاه چه اتفاقی افتاده است. خونسردی تنها سلاحی بود که میتوانست از آن استفاده کند. روی صندلی نشست.

سرنوشت این بوده که من در این استودیو استخدام شوم تا کمی ادب بیاموزم؛ اجازه ورود خواستن به اتاق آقایی که خودش هم حقیقتاً نمیداند معلم اخلاق است یا یک فیلمبردار.

خونسردی یاسمن او را بیشتر آشفت برخاست و به سمت او رفت.

سرنوشت این است که تو تمام صبر و بردازی من را در لحظه‌ای به آتش بکشی. این است که آتشی بر قلب من شوی و آسایش را از من بگیری. چه باید بدhem تا بتوانم از شر تو راحت شوم؟

یاسمن به سختی سعی داشت از میان حرفهای آشفته و دیوانه وار مرد جوان چیزی بیرون بکشد.

متاسفم که سرنوشت آسایش شما را بوسیله من بهم ریخت . اما قول میدهم که هرگز لازم نیست چیزی بپردازید . من با کمال میل به جای اولم میروم . از اول هم میدانستم که آرزوی یافتن یک جای امن فقط یک خود弗یبی احمقانه است . روز بخیر آقای رئیس !

به سختی میتوانست نفس بکشد ، حتی نمیدانست این کلمات چطور بر لبس نشست . او خیال نداشت استودیو یاس را ترک کند ، او که توان دوری از رئیس بد اخلاقیش را نداشت ، پس چرا راه برگشت را میبست ؟ به سیاوش پشت کرد تا درد قلبش را از نگاهش نخواند .

صبر کن !

یاسمن لحظه ای توقف کرد :

برگردید ! تو ... !

شاید میخواست بگوید آیا تو جنبه یک عصبانیت دیوانه وار را نداری ؟ اما یاسمن به او فرصت نداد

:

شما راه دیگری باقی نگذاشتید . من چیزی از شما به دل نمیگیرم . شاید این هم از تقدیرات بوده است که سر انجام ما نتوانیم به همکاری با هم ادامه دهیم . خدا حافظ !

سیاوش بی حرکت باقی ماند . مدتی طولانی ! مگر او چه گفت ؟ چرا این همه او را رنجاند ، هیچ کاری نمیشود کرد ؟ می ایستاد و رفتن او را تماسا میکرد ؟ زمانی که سر کار بازگشت ، نه فریاد کشید ، نه از کسی ایراد گرفت و نه بی دلیل کار را تعطیل کرد . سرانجام ساعت کار پایان گرفت . او باید به خودش ثابت میکرد که حضور دختری با این خصوصیات یک توهم بوده است . از آن گذشته یاسمن علوی فقط یک دختر زیبا و جسور بود و رفتاری بازدارنده در عین حال آمیخته به نجابتی ذاتی داشت : فقط همین ! مدتی بعد همه چیز به شکل اولش بر میگشت . او فراموش میشد و یکبار دیگر میتوانست به راحتی نفس بکشد ! اما یکبار دیگر اندیشه یاسمن بر او یورش آورد . چرا به اینجا آمد ؟ با من چکار داشت ؟ حتماً آمدنیش به این اتاق دلیل مهمی داشته است . سعی کرد بفهمد از کی و کجا به او فکر کرده است ؟ از زمانی که تصمیم گرفتند به شمال بروند و او نقشه ای طرح کرد که یاسمن همراهشان باشد ؛ پیشنهاد او را مبنی به جنوب قلباً پذیرفت اما ناگهان وسوسه ای او را بر آن داشت که این سفر دو روزه را به انجام برساند ؛ یا شاید قبل از آن ، زمانی که او برای اولین بار مستقلًا شروع بکار کرد با روشنی متفاوت ؟ یا حتی باز هم مدتی قبل از آن ، اولین لحظه ای که او را پشت در اتاق کارگزینی دید ؛ با آن چشمها زیبا ، جدی و غیر قابل نفوذ ، شانه های استوار و اراده ای عظیم . آیا برای همان نبود که او را بدون گزینیش پذیرفت . به صندلی تکیه داد . مستاصل و درمانده به نقطه ای دور خیره شد . از همان ابتدا به او راه داده و اجازه داده بود تا در تمام قلب و روحش ریشه بگیرد و حالا او را رانده بود . آیا به این آسانی او از قلبش میرفت ؟ صدای زنگ تلفن برای چندمین بار در طول شب در اتاق پیچید و او سرانجام گوشی تلفن را برداشت .

بله !

سیاوش ؟ تو هنوز آنجا هستی ؟ حالت خوب است ؟

بله مامان ! اتفاقی افتاده ؟

میدانی ساعت چند است ؟

او ساعت را نگاه کرد .

متاسفم مامان ، به سرعت خواهم آمد .

لازم نیست با این سرعتی که میگویی راه بیفتی . من کمی دیگر منتظر میمانم . سیاوش برخاست ، گرچه خدا میدانست که دلش میخواست تا صبح پشت همان میز بنشیند . اما حالا باید به خانه میرفت و وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده است .

فصل دوم

قسمت نوزدهم

سارا لیوانی چای داغ روی میز گذاشت و پشت سر مادرش ایستاد تا شانه های او را بمالد . تو نمیتوانی بفهمی ، دو روز است که عقلش را از دست داده ! به استودیو نرفته است و تلفنهاش را جواب نمیدهد . باید از او میخواستی توضیح دهد .

او ... فقط میگوید نگران نباش مادر ، فقط چند روز به من فرصت بدہ من به زودی سیاوش همیشگی تو خواهم شد . از بس این جمله را شنیده ام ، کلافه شدم .

شما بی جهت نگرانید ، من به اتفاقش میروم تا با او حرف بزنم .

سیاوش روی مبل راحتی نشسته و پاهایش را روی کانایه کوچکی دراز کرده بود . او حتی متوجه ورود خواهرش نشد . سارا لحظه ای به او نگاه کرد و سکوت را شکست .

من همیشه امیدوار بودم تا در موقع حساس ، مورد اطمینان تو باشم .

سلام ! کی آمدی ؟

هفته پیش کاملا سر حال بودی . چه بر سر قلب بیچاره ات آوردی ؟

سیاوش با بی حوصلگی دستهایش را تکان داد . مثل اینکه میخواست تفکرات سارا را از خودش دور کند .

ربطی به قلبم ندارد .

برای من نقش بازی نکن ، تو ممکن است فیلمبردار خوبی باشی ، اما هنرپیشه خوبی نیستی . چه اتفاقی افتاده ؟

شما زنها همیشه جایی که نباید سمجید .

سیاوش دور از مساله ای که خواهرش خیال داشت مطرح کند ، به تصویری که آرام آرام مقابل چشمانش نقش میبست فکر میکرد ؛ تصویری که هر روز با قدرت بیشتری بر قلبش حاکم میشد ؛ تصویر دختری جوان با چادر سیاه ، کفش‌های تیره و انگشتان بدون زینت . آن همه ساده و آن همه بی آلایش و در عین حال آنهمه جسور . آیا باید به او فکر میکرد ، هر لحظه بیشتر یا باید دلس را به بند میکشید ؛ دلی که به بیراهه رفته بود ؟

من همینطور باقی میمانم تا بتوانم مطمئن شوم که حقیقتا اتفاقی نیفتاده !

بله ! خواهر همیشه نگران من ، هیچ اتفاقی نیفتاده !

باید آن را ثابت کنی !

وقتی سیاوش به او نگاه کرد ، سارا میدانست که در عمق نگاه برادرش رازی نهفته است .

چطور ؟

قرارمان را برای پنجشنبه به یاد داری ؟ تو آن را به هم نمیزنی . به دیدن آن خانواده میرویم .

باشد میپذیرم .

و این تسلیم بی سر و صدا سارا را بیشتر نگران کرد ، بدون اینکه بداند برادرش میاندیشد چرا نه ! برای راندن یک گل خودروی وحشی ، این میتوانست اولین راه حل باشد و دوباره تکرار کرد :

من با شما می آیم .

متشکرم ، حداقل به وسیله این خبر میتوانم مادر را زا نگرانی نجات دهم .
سارا اتاق را ترک کرد و برادرش را تنها گذاشت .

روزهای بعد جهنمی حقیقی برای مرد جوان محسوب میشد . او سرگشته و پریشان بود ، نه شبها میتوانست بخوابد و نه روزها به سر کارش ببرود . در محل کار سراسیمه و بیقرار بود . ناخودآگاه به سمت در میرفت . ساعتها انتظار میکشید ؛ انتظاری بیهوده . گاه گوشی تلفن را بر میداشت تا شماره ای را که از بس به آن نگاه کرده بود و حفظ شده بود بگیرد ، اما باز بدون اینکه کاری انجام دهد ، تلفن را قطع میکرد . با خود زمزمه میکرد : « قوی باش مرد ! این فرصت خوبی است ، شاید سرنوشت اینطور خواسته است . بهتر است تا پنجشنبه صبر کنم ، پنجشنبه ای که خیال از راه رسیدن نداشت . »

سارا یکبار دیگر روز قبل از خواستگاری به اتاق برادرش سرک کشید و با سر و صدایش ، سکوت چند روزه را شکست .

این اولین بار است که ما برای تو به خواستگاری دختر خانمی میروم . تو خودت پیشنهاد دادی . میدانستی که ما بدون اجازه تو هرگز اقدام نمیکردیم . حالا چرا قیافه یک محکوم به اعدام را گرفته ای ؟ ما که نمیخواهیم تو را نابود کنیم . تو فقط یکبار بخاطر دل مادر کمی ژست بگیر ! بعد میتوانی هزار دلیل بیاوری و او را رد کنی ، گرچه خدا میداند که بعد از اینکه او را ببینی ، هرگز او را رها نخواهی کرد .

خواهش میکنم سارا ، این تهدید تو حقیقتنا قلب مرا میلرزاند . من در شرایط غریبی هستم . شرایط غریب ؟ من باید داستانی از تو انتشار دهم . مرد جوانی که در اروپا بزرگ شده و از دیدن دختر جوانی قلبش میلرزد ، دلش را به دریا زد .

اما این همه جربان نیست . من جایی اشتباه کرده ام . تمام هفته گذشته سعی کردم آن را ندیده بگیرم یا حتی فراموش کنم . اما گمان نمیکنم ممکن باشد . من دلباخته کسی شده ام ؛ خانم جوانی از ونوس !

اووه ... سیاوش چرا قبل این را به من نگفتی ؟

نمیتوانستم . در تمام روزهای گذشته سعی داشتم به خودم بقولانم که این دختر بیشتر از نفعش دردسر دارد . مرتبا میگفتم او را خواهم راند . ولی ، به گمانم او قبلا در تمام تار و پود من ریشه دوانیده است .

دستش را روی قلبش فشرد .

برایش دلتنگم ! تنها آرزویم اینست که او را ببینم فقط برای یکبار ، یک لحظه !
سارا شانه های برادرش را که ناگهان آن راز هولناک از نگاهش رخت بربسته بود فشرد .

تو یک روز ، فقط برای یک ساعت او را عقب بران ، قول میدهم که بعد من به تو کمک خواهم کرد . من حقیقتا نمیتوانم تلفن بزنم و از آنها عذر بخواهم ، این در توان من نیست ، پس بهتر است که صبر کنی ! آیا تو نسبت به این احساس ، اطمینان داری ؟

اولین بار طی هفته های گذشته وقتی این درد گرم و پرشور سینه ام را در هم پیچید ، آن را ندیده گرفتم و به آن خندیدم . گفتم ، او فقط یک نسیم صحگاهی است ، اما او یک طوفان ویرانگر است .

میتوانم او را ببینم ؟

سیاوش سرش را بالا گرفت ، مثل اینکه تا بحال نمیدانست در کجاست و چه میگوید . به خواهش نگاه کرد ؛ خواهری که میتوانست عمق احساس مرد جوان را از نگاهش بخواند .

فکر میکردم تو میخواهی به من کمک کنی تا قلب سوزانم را آرامش بخشم .

تو میدانی که قبل از هر چیز ، من برای عقاید تو ارزش قائلم . این خانم جوان از هر گوشه دنیا که هست باید در خود چیزی داشته باشد که برادر سر به زیر و نجیب مرا افسون کرده است . من باید او را ببینم . اما حالا فقط به خواستگاری فردا فکر میکنیم .

و با شیطنت به برادرش ضربه زد .

باشد و من سعی خواهم کرد برای ابروی خواهرم نقش خوبی بازی کنم .

فصل دوم

قسمت بیستم

اتاق پذیرایی با لوسترها زیبا و درخشان روشن شده بود . یاسمن روی مبل زیبای استیل که هماهنگی شگفت انگیزی با پرده و فرشهای اتاق داشت ، لمیده بود . موهای پریشان ، شانه ها و قسمتی از دسته مبل را پوشانده بود و دامن مواجهش روی زانوهاش میریخت . او از شرایط لذت میبرد . نگاهش آنچنان با لبخند به دنبال رفت و آمد فهیمه و خاله زینت کشیده میشد که فهیمه را دچار شک کرده بود .

بالاخره خواهم فهمید این نگاه برای چیست و این لبخند از چه احساسی سرچشمه گرفته است ؟

شما بر خلاف قرارداد عمل کردید !

لازم نیست آنرا مرتبا یادآوری کنی ! من در مقابل این خواستگار سمح نهایت تلاشم را کردم ، اما فایده نداشت . دو ماه گذشته من مرتبا با آنها جنگیدم . چرا ؟ خودم هم نمیدانم . بهتر است تو هم به رفت و آمد خواستگارهایت عادت کنی ، چون بین ما هیچ قراردادی وجود ندارد . تو هم یاد خواهی گرفت که چطور بی سر و صدا ازدواج کنی و بعد از آن خوشبخت شوی .

حتی این اعلام خطر جدی نتوانست ، یاسمن را از آن حالت غریب بیرون بکشد و آن لبخند را از لبهایش براند . مثل اینکه بعد از سالها ، سرانجام در لحظه ای خوش به سرگرمی مورد علاقه اش رسیده است .

با ورود سه خانم با چهره ها و پوششی متفاوت ، آرامش بهم ریخت ، مادر داماد مانتو و روسر گرانقیمتی به تن داشت و دو خانم همراهش پوششی امروزی تر داشتند . خاله زینت میهمانان را دعوت کرد تا در اتاق رختکن لباسهایشان را درآورند . دقایق اول رد و بدل با جملهای شبهه به هم سپری شد . بعد از گذشت چند دقیقه ، سکوت به مفهوم انتظار برای ورود عروس خانم حاکم شد . یاسمن از مدتی پیش بدون غلبه بر کنجکاوی اش پشت در به انتظار ایستاده بود و ناگهان احساس کرد که زمان ورودش فرا رسیده است . سرمایی بی حس کننده دستهایش را گرفت . آنها را در هم فشرد . باید خونسرد میماند . حالا که راه فرار بسته بود ، باید تا آخر راه را طی میکرد . زمانی که خاله زینت وارد اتاق شد ، یاسمن هنوز مردد میان اتاق ایستاده بود .

همه منتظرند چرا نمی آیی ؟

آه خاله ... کاش قدرتی داشتم تا به شما بگویم چقدر از دست شما و این خواستگار بازیهایتان خسته ام !

راستی ؟ تا حالا که خوب به ما خنديدي ؟
حالا هم یکی از همان لبخندها بزن و بیا .

پشتیش را به یاسمن کرد تا راحت تر بتواند مشکلش را حل کند . یاسمن لبخندی بر لب آورد ؛ لبخندی که لبهایش را مثل یک رز صبحگاهی صورتی رنگ شکست و وارد اتاق شد . او نرم و خوشرو بود و راه و رسم آشنایی و پذیرایی با میهمانان را میشناخت و بخوبی میدانست که چطور میشود دلی را بدست آورد . بعد از چند لحظه او نقش خود را از یاد برد و به یاسمنی تبدیل شد که هرگز کسی نمیتوانست از بند محبتش برهد . بعد از نیم ساعت ، خواهر داماد به ساعتش نگاه کرد و آهی از تعجب کشید .

اوه ... فکرش را بکنید ، من اصلا گذشت زمان را فراموش کردم . شما تمام تعریفهایی را که شنیده بودم ، شکست دادید . اجازه میدهید چند دقیقه کوتاه برادرم به خدمتتان برسد ؟

سکوت لحظه ای اتاق را فرا گرفت . خواهر داماد وقتی به یاسمن نگاه میکرد ، نگاهش از درخواستی روشن میدرخشد .

فقط چند دقیقه قول میدهم وقت شما را بگیریم .

و این خاله زینت بود که بدون اینکه به یاسمن نگاه کند ، پا در میانی کرد .
اشکالی ندارد . میهمان حبیب خداست .

نظر شما چیست ؟

و به یاسمن لبخند زد .

چهره یاسمن به سرخی دلچسبی گرایید . نگاهش را به زیر انداخت . غافلگیر شده بود و ناگهان قلبش دوباره طپید ؛ سخت و بی امان . احساسی سوزنده سینه اش را داغ کرد : « میگویم نه ! آمادگیش را ندارم و خودم را راحت میکنم . » سرش را بالا گرفت ، نگاهی به اطرافیانش انداخت . لبخندهای شیرین و دوست داشتنی به همراه نگاههای امیدوار و خوش آیند خواستگاران . نگاه نگران و چشمهاش مشوق خاله زینت به نرمی گفت :

اگر بزرگترها صلاح میدانند ، از نظر من هم اشکالی ندارد .

از شنیدن صدای خودش تعجب کرد ، او که میخواست مخالفت کند ؟ وقتی صدای خواهر داماد را شنید ، متوجه شد که در رویا نبوده است .

متشکرم ، عزیزم . قول میدهم که با یک دیدار کوتاه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد .

اما خدا میدانست که آرزو میکرد کاش همین دیدار کافی باشد ! یاسمن یکبار دیگر با شرم سرش را به زیر انداخت . آنچه در قلبش میجوشید ، ربطی به نجابت و حیای ذاتی او نداشت . رویرو شدن با هر خواستگاری در هر زمان برای هر دختر ایرانی ، توأم با شرم بود ؛ شرمی که گاه حتی شیرین و دلچسب میشد ، وقتی نگرانی های دیگر قلب او را نمیفشد . سیاوش در اتومبیل به انتظار نشسته بود و مرتبا به ساعتش نگاه میکرد . به نظرش می آمد قرنهاست که از رفتن سارا میگذشت ، اما از او خبری نبود . یکی دو بار تصمیم گرفت از اتومبیل پیاده شود و در اطراف قدم بزند ، اما نیروی او را بازداشت . به نظر نشستن و منتظر ماندن منطقی تر میرسید و او همچنان منتظر ماند . وقتی سارا با موجی از احساسی غیر قابل بیان بر او نازل شد ، سیاوش برای صدمین بار ساعتش را نگاه میکرد .

اوہ سیاوش باورت نمیشود ؟ !

چه چیزی را باورم نمیشود ؟ اینکه مثل احمقها یک ساعت مرا منتظر گذاشتی ؟

بدخلقی را کنار بگذار . من که نمیتوانم اجازه بدهم او را از دست بدھی . اگر یک پادزهر برای ستاره ونوسی تو وجود داشته باشد ، فقط اوست . نگاهش مثل جریانی شیرین از عسل گرم و پر مهر است . باید او را ببینی .

گمان میکنم برای همین اینجا باشم . کاش او پادزهر مناسبی برای فرشته کوچک من باشد ، اما ناگهان دستش را روی قلبش فشرد و نگاهش را از پنجره اتومبیل به ساختمان انداخت .

عجله کن ! و او را از ماشین بیرون کشید .

قلیم به طرزی غریب میطپد . نفسم به سختی بالا می آید .

این کاملا طبیعی است . این اولین خواستگاری توست . اما من قول میدهم وقتی او را ببینی ، تمام نگرانیهایت از بین خواهد رفت .

آخرین جمله سارا دلهره ای تازه به او بخشدید . آیا او واقعا میخواست نگرانیهایش را از دست بدھد . نگرانیهایی در مورد یک خانم جوان از ونوس ! آیا این غریبه میتوانست جای همه

احساسات قلبی را برای او بگیرد . کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند ؛ جایی که بتواند به سارا بگوید بهتر است خودش مشکلاتش را حل کند و با او نخواهد آمد . اما اینک در آستانه در آپارتمان راه برگشت بسته بود . فهیمه با دیدن سیاوش ، نفس را در سینه حبس کرد . او با دقت به مرد جوانی که با شرم سرش را به زیر انداخته بود نگریست . او این چهره را میشناخت ؛ این شیوه به زمین نگاه کردن ، این سادگی بی غش در چهره مردانه و جذاب او را تغییر داده بود !

بسیار زیاد ، اما او را میشناخت همیشه ! هرجای دیگر در هر لباس دیگری هم او را میشناخت . آیا دلیل برق شیطنت آمیز نگاه یاسمن همین بوده است . آیا این سرنوشت بوده که این مرد جوان را به این خانه هدایت کرده است و قبل از اینکه حتی بتواند به درستی با مرد جوان سلام و احوالپرسی کند ، حاله زیست که از دیدن جذابیت داماد هیجانزده بود ، آقا داماد را به اتفاق هدایت کرد ؛ اتفاقی که عروس خانم برای دیدن او به انتظار نشسته بود .

سیاوش وارد اتفاق شد . این تجربه تازه او را گیج کرده بود . احساس میکرد که در و دیوار این اتفاق (که هیچ چیزش را نمیتوانست ببیند) به او فشار می آورد . همه جا تیره و تار بود و هیاهویی گنگ در ذهنیش او را می آزد . چه باید انجام میداد ؟ باید سرش را بالا میگرفت و سلام میکرد با این غیر مودبانه بود . شاید باید منتظر میماند تا عروس خانم به عنوان صاحبخانه به او خوش آمد بگوید . خواست فریاد بکشد ، و بگریزد اما نگاهش روی دیوار به یک عکس افتاد ، امواج

خاکستری رنگ دریای طوفانی در تابلو ، او را به یاد چیزی انداخت ؛ چیزی مجھول که فقط او را از گریز بازداشت . باید می ایستاد و با این موج تازه در زندگی اش روپرور میشد . سلام کوتاهی کرد و روی اولین مبلی که دید نشست . آنقدر هیجانزده و دستپاچه بود که جواب سلامش را نشنید .

هنوز نتوانسته بود دختری را که بسیار نزدیک به او نشسته بود ببیند ، دختری که با نگاهی عمیق و سرشار از لذتی قلبی او را برانداز میکرد . با خود اندیشید : « قرنهاست مردان و زنان ایرانی اینطور ازدواج میکنند و هنوز هیچ عروس خانمی مایه پشمیمانی داماد در روز خواستگاری نشده است . بهتر است کمی بردبار باشم . » و سرانجام بر شرمتش غلبه کرد ، گرچه صدایش به شکلی آشکار میلرزید .

من متأسفم که باعث زحمتتان شدم . همه امید من این است که شما باور کنید من در این نقشه های کاملا زنانه دخالتی نداشته ام .

یاسمن برخود تسلط داشت ، گرچه اولین جمله سیاوش ، تمام خوشی اش را از بین برد . یعنی او هیچ چیز نمیداند ، حتی به خود زحمت نداده که اسم مرا بپرسد . آیا حقیقتا او را به زور آورده اند ؟ آیا فقط در مقابل خوانده اش تسلیم شده است ؟ باید تمام این افکار دیوانه کننده را عقب میراند . او باید قوی میبود .

من مطمئنم که شما موجود بسیار آداب دانی هستید که هرگز میل ندارید کسی را برغم میلش معذب کنید ، من باور میکنم که شما برغم میلتان فقط با زنجیر رسوم ، رسومی که از آنها بیزارید ، با آنها غریبه اید و هیچ پیوستگی با آنها ندارید ، به این خانه آمده اید و گرنه هیچ نیرویی قادر نبود شما را وادار کند قبل از اینکه از رضایت طرف مقابلتان مطمئن باشید ، کاری را انجام دهید . هیچ نیرویی نمیتوانست شما را وادار کند که بخواهید با حضورتان ، غرور یا عزت نفس کسی را بشکنید .

شعله فروزانی که قلب سیاوش را از دستیاجگی و هیجان دربرگرفته بود ، آرام آرام با شنیدن هر کلمه فروکش کرد و جای آن را نسیمی از آرامش خیال گرفت . این صدای آشنا ! صدایی از رویاهای آسمانی او ، صدایی از عمیق ترین زاویه قلبیش برایش آشنا بود . اما اینجا چه میکرد ؟ در این اتاق ، با این رایحه نفسگیر !

نگاهش را بالا گرفت . باید او را میدید . باید مطمئن میشد او اینجاست . یاسمن به او نگاه میکرد . با تقلید از او در آخرین روز دیدارشان ، سری برای او خم کرد . چشمها زیباییش با برقی زیبا میدرخشد . چادر سفیدش مثل قابی از مرمر ، چهره زیبا و برافروخته او را احاطه کرده بود .

خدایا !

او سرانجام نفسی از سر آسودگی کشید و به مبل تکیه داد . به یک چشم به هم زدن ، سیلوشی شد که یاسمن میشناخت . نمیدانست باید چه کند ؟ بخند ؟ میخواست دستش را به سمت او بگیرد و بپرسد : آیا این تویی ؟ تویی که این همه در آرزویت بودم ، تو که این همه برایت دلتنگ بودم ؟

دیدن دوباره شما یک رویا در بیداری است . از کی جریان را میدانید ؟
یاسمن هنوز دوست داشت او را نگاه کند .

از دیروز ، من عادت ندارم در نقشه های زنانه دخالت کنم ، درست مثل شما . تمام ماه گذشته با این ملاقات مخالفت کردم ، اما راهی برای گریز برایم باقی نمانده بود .

میخواهید باور کنم ؟

چه شد ؟ ژست باشکوهتان را فراموش کردید ؟ نقش یک جوان مودب و خجالتی را ، جوانی که فقط برای اجرای یک نقش مهربانانه و ظاهر فریب تسلیم یک جریان خواستگاری شده است ، به خواستگاری از دختر خانمی که او را نمیشناسد و به راحتی میشود با گفتن چند جمله حساب شده او را فریب داد ، چه شد ؟ از این نقش خسته شدید ؟ گرچه به شما بیشتر می آید ؟

حق با شمامست ! من واقعا به خواهرم تسلیم شدم تا چند دقیقه ای نقش بازی کنم .

اتفاقا این نقش برازنده شمامست . نقش آدم دورویی که از فریفتون دیگران هیچ هراسی ندارد ؟ میدانی که تو حق نداری مسائل خانوادگی را با امور کاری ارتباط بدھی . این یک مراسم خواستگاری است و من اجازه نمیدهم آن را خراب کنی !

من ؟ این من چه کسی است ؟ آقای سیاوش طلوعی فراموش کردید که اینجا من رئیسم ؛ اینجا مرکز قدرت من است . میتوانم و قدرت دارم که شما را به خیابان پرتاب کنم .

از تو بعید نیست که خواستگاران بیچاره ات را به جایی دور پرتاب کنی ! خوشحالم که من قبل از اسیر شدن به تارهای نامؤنی یک پیوند تو را شناختم .

منهم خوشحالم که میتوانم فریاد بکشم که از اینجا بروم . برای همیشه !

ناگهان احساسی در دلش لرزید ! نه ! نمیخواست او برود . نه برای همیشه ! اما آیا میتوانم او را نگه دارم . یاسمن به سیاوش که برمیخاست تا برود نگاه کرد . شاید میتوانست او را برای چند دقیقه بیشتر نگه دارد ؛ آنقدر که او اثر آخرین حرف یاسمن را از یاد ببرد . او هم برخاست و با جرات راه را بر او بست .

کجا میروید ؟

نمیدانم چطور تا این لحظه اینجا مانده ام . حتی نمیدانم چطور سارا چنین شیفته تو شده است ، تو حتی رسم میهمان نوازی را نمیدانی ؟

یاسمن به شکلی وسوسه انگیز لبخند برب لب آورد . برای لحظه ای فراموش کرد که نمیتواند و نباید مستقیم به چشممان سیاه مرد غریبه نگاه کند . به سرعت با دیدن قطره ای بر سطح امواج دریایی متلاطم او به سیاوش نگریست .

حق با شمامست . من طی شرایطی ادب را از دست داده ام . اما اجازه نمیدهم بروید ، نه قبل از اینکه مطابق رسوم یک پرتقال پوست بگیرید و در آرامش آنرا میل کنید . سیاوش لحظه ای ایستاد تا به او نگاه کند ! آیا میتوانست او را بشناسد ؟

یاسمن با آرامشی آسمانی ، پرتقال را در بشقاب گذاشت . نگاهش در زیر سایه مژگانش میدرخشد ، بدون اینکه مرد جوان بفهمد چرا . آیا فقط قصد شیطنت داشت ؟

خواستگاری به روش قدیمی ها میپسندید ؟ من خیلی مطمئن نیستم . اما میدانم که برای سنتهای قدیمی احترام قائلم .

حتی اینکه آنها به میل خود برای شما همسری انتخاب کنند ؟

تجربه ثابت کرده است که این زندگیها دوام بیشتری داشته است . به هر حال این رسم سنتی ، بسیاری از مشکلات قلبی مرا حل کرد . گرچه این مراسم با آنچه من شنیده ام و یا در فیلمها دیده ام ، شباهتی نداشت !

یاسمن اگر هم قصد دل ریودن از مرد جوان را نداشت ، با آخرین لبخندش او را تا آخرین درجه بیقرار کرد .

با این حال وانمود کرد که از خوردن پرتقال لذت میبرد . ناگهان احساس کرد که میل ندارد او را ترک کند . آرزو دارد همین جا و برای همیشه نزد او بماند و به او از احساسش بگوید . یکبار دیگر به یاسمن نگاه کرد . دختر جوان خود را یافته بود . در آن نگاه زیباییش ، دیگر اثربالی از یک وسوسه دخترانه نبود . به نظر میرسید به پوست همیشگی خودش برگشته است . میدانست که در حال حاضر راهی برای پیشرفت نداشت . همین چند روز پیش او را اخراج کرده بود . پس باید بیشتر منتظر میماند .

از دیدنتان خوشحال شدم . همینطور از اینکه میبینم حالتان خوب است . امیدوارم سماجت خانواده مرا ببخشید .

این جزئی از رسوم است چیزی برای بخشیدن نیست .

سیاوش یکبار دیگر ایستاد . میلی برای ترک آن اتاق (که حالا میتوانست نقش رنگها را در آن ببیند و از آن لذت ببرد) نداشت ، اما سرانجام این آهنگ صدای یاسمن که از او خداحفظی میکرد ، او را بیرون راند .

سارا بعد از دیدن چهره برادرش حتی نتوانست خداحفظی درستی بکند . به سرعت به دنبال او از پله ها پایین آمد . چیزی که در حرکات برادرش موج میزد و به چشم می آمد ، او را دستپاچه کرده بود .

ُجربان چیه ؟ اتفاقی افتاده ؟

نگاهی سر سری به خواهرش انداخت . حتی قدمهایش که به سمت اتومبیل میرفت ، حالتی آهنگین داشت ؛ سبکبار و آسوده

بالاخره میگویی چه شده یا نه ؟ او را پسندیدی ؟

پیش بینی تو کاملا درست بود راه فراری از او نیست .

راست میگویی ؟ پس دیگر مشکلی نیست ؟ مشکلاتی قلبی ؟

خواهر ساده دل من ، نمیدانی در این دنیای کوچک چه اتفاقاتی ممکن است روی دهد . میتوانی باور کنی که این عروسک خوشکل تو و آن فرشته ونوسی من ، یک نفر باشند ؟

آه ... نه ! چقدر خوشحالم ! پس دیگر مشکلی نیست ؟ میتوانم به مامان بگویم ؟

میخواهی چه چیزی را به مامان بگویی ؟ اینکه این فرشته کوچک فقط به احترام میهمان نوازی مرا از پنجه به بیرون پرتاب نکرد . اگر باور نمیکنی برو ، برو و فقط یکبار دیگر قرار ملاقات از او بگیر

...

چنان سرخوشی دلپذیری از این کلمات ساعت میشد که سارا غرولند کنان از او دور شد تا به مادر و عمه اش در سوار شدن به اتومبیل کمک کند . حالا که نمیتوانست منظور برادرش را درک کند ، پس بهتر بود منتظر بماند .

یاسمن از اتاقش بیرون آمد ، چادرش را برداشت و روی دسته مبل انداخت . در آینه بزرگ و تزئینی اتاق موهایش را مرتب کرد ، با حرکاتی به بدنش کش و قوس داد و سعی کرد نگاه خیره و سرزنش آمیز فهیمه را ندیده بگیرد . میخواست همچنان روی ابرها بماند .

حاله زینت آرامش کوتاه مدت را شکست . صدایش آهنگ همه بزرگترهایی را داشت که خیال دارند دختر کوچکی را نصیحت کنند .

من که فکر نمیکنم هیچ جای دنیا چنین جوانی پیدا شود . پسرها این روزها کمتر دنبال نجابت و اصالت هستند . این روزها همه چیز وارونه شده است . به نظر من که او هیچ ایرادی ندارد !

البته ، بعد از ازدواج هم میتوانم مثل خواهرش لباس بپوشم ، اتفاقا خیلی هم به من می آید .

من که نمیفهمم تو دنبال چه میگردی ؟ درست هم که تمام شده ؟
غصه نخورید خاله جون ! قول میدهم به زودی ازدواج کنم با آقایی که مادری فوق العاده دارد .
فقط کافی است شما کمی بیشتر صبر کنید .
بهرحال من باید بروم .

صدای یاسمن این بار جدی و بدون گذشت بود . برای لحظه ای باید مادر خوانده اش را ندیده
میگرفت .

و فراموش نمیکنید که دیگر خواستگاری برای من پیدا نکنید . بعد از این ، دخالت شما را در این
باره نخواهم بخشید .
بیا ! این هم قدرشناسی جوانهای این دوره و زمانه .

با اوقات تلخی خداحفظی کرد و رفت و البته فهیمه در تمام این مدت در سکوت فقط به یاسمن
نگاه میکرد به محض خروج خواهرش با صدای محکم پرسید :
حالا جریان را تعریف کن . بدون اینکه بخواهی حاشیه بروی .

یاسمن برشاست . مقابل پای خاله اش روی زمین نشست . دستهایش را روی زانوان او گذاشت
، اما نگاهش به آن فضا تعلق نداشت .

او جذاب نیست ؟ خاله هم سعی داشت همین را به من بفهماند . چطور نتوانستید این نام را به
خاطر بیاورید . نامی که هرگز تازگی اش را برای من از دست نداد .

فهیمه درخشیدن قطره اشکی را در چشم انداخت . نمیتوانست رنج او را ببیند .
دست او با مهربانی ، موهای یاسمن را لمس کرد .

چقدر او را میشناسی ؟

خیلی کم ! او موجودی سختگیر با اراده ای آهنگین است . هرگز زمان کار شوخی نمکند و هرگز
با خانمهای جوان نمیخندد . بعضی چیزهای کوچک دیگر .

و با این همه ؟

آه ... قلیم با چنان شدتی در سینه سنگینی میکند که گاه احساس میکنم از سینه ام خواهد
افتاد و از حرکت خواهد ایستاد . سالها سعی کردم بدون خیالش زندگی کنم ، اما حالا نمیتوانم
او را نادیده بگیرم .

شاید این فقط تاثیرات افکار کودکی توست ؟

من صبر میکنم و سعی خواهم کرد او را از قلیم برانم . من به او ثابت میکنم که نخواهد توانست
در قلب من خانه کند .

اما ندایی در دلش غوغا کرد :

« من سالها برای دیدن دوباره او انتظار کشیده ام ، آنقدر قدرت ندارم که او را برام ، فقط وانمود خواهم کرد . »

فهیمه سر او را در آغوش گرفت .

حال آرام ! ما منتظر میمانیم و به خدا توکل میکنیم .

به یاسمن فرصت داد تا تنها بماند و به افکارش نظم بخشد ، البته اگر روزی از راه میرسید که او بتواند به افکارش نظم دهد .

یاسمن رو به تلویزیون نشست . نمیخواست به چیزی جز تصویری که از تلویزیون پخش میشد بیندیشد . اما دقایقی بعد دیگر نمیتوانست اندیشه مرد جوان با چشمهاش سیاه جذابش را عقب براند . او قوی و استوار همه ذهنش را اشغال کرد . آیا این امکان وجود داشت که سیاوش ، او را به عنوان همسر آینده اش بپسندد ؟ آیا این روز از راه میرسید که دست پر از مهریانی اش را به سمت او دراز کند . آیا حالا زمانش رسیده بود که آزادانه به او و آن لبخندهای گاه گاهش بیندیشد ؟ لبخندی بر لبیش نشست ؛ از شرم و از عشقی که هر لحظه بیشتر در قلبش ریشه میدواند .

این لبخند شرمگینانه خیلی دوام نیافت . در روزهای بعد خاله زینت هر روز تماس میگرفت تا اطلاعاتی از فامیل داماد کسب کند و هر بار وقتی میشنید که خانواده طلوعی تماس نگرفته اند ، جمله ای غیر قابل تغییر بر زبان می آورد : « من که سر در نمی آورم . مثل اینکه همه عقلشان را از دست داده اند . من مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است . و باز روز بعد همین جریان تکرار میشد . یاسمن با او هم عقیده بود و اطمینان داشت اتفاقی افتاده است . سیاوش طلوعی فکری در سر دارد . اما به خودش اجازه نمیداد درباره آن حرفی بزند . بعد از اینکه کار تازه ای پیدا کرد ، فهیمه مطمئن شد که او به زودی به رنگ و آب اولیه باز میگردد . اما این اتفاق نیفتاد . یاسمن هر روز ساكت تر میشد ، تمام اوقاتی که در خانه بود ، به گوشه ای پناه میبرد و وانمود میکرد به کاری مشغول است ، حتی به ندرت حرف میزد شاید منتظر بود شاید هم ناگهان تمام اطمینانش را به خود از دست داده بود . شاید فهیمه نمیدانست چه روی داده است ، لا اقل اگر میتوانست به میان چشمهاش دخترک نگاه کند . شاید میتوانست راز درونش را بخواند و بدتر از همه این که طوری وانمود میکرد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است ؛ اتفاقی که بخواهد درباره آن حرفی بزند و روزی که یاسمن اتومبیلش را از پارکینگ بیرون آورد ، سرانجام فهیمه دریافت باید کاری کند . دختر جوان نیرویش را به نوعی از دست میداد و او مسئول بود تا حقیقت را دریابد .

یاسمن اتومبیل را مقابل پارک متوقف کرد . این پارک را هم دوست داشت ، مثل همه چیزهایی که به شخصی خاص مربوط میشد . پارک با درختان خشکیده ، سنگفرش های سرد و تیره و گذرگاه های خالی از رهگذر ، باز هم او را به خود میخواند . اما یاسمن پای رفتن نداشت . نمیخواست با کسی روبرو شود ، نمیخواست انگشت نما شود . فقط دوست داشت به جایی

پناه ببرد؛ جایی که بتواند عقده دلش را بگشاید. جایی که برایش دلتنگ بود و اینک او را به خود میخواند. اتومبیل به حرکت درآمد و دقایقی بعد در خیابانی آشنا مقابل دری سبز رنگ، اما قدیمی متوقف شد. اینک فقط به پیش رفتن فکر میکرد. رفتن به تنها یی باع خزان زده ای که شاید در آن میتوانست از سنگینی بار دلش بکاهد. نگاهی به سرتاسر باع انداخت؛ عربان و سرد. روی آب تیره رنگ حوض خزه بسته بود و غبار و برگهای خشکیده نیمکت را پوشانده بود. آرام آرام به سمت نیمکت پیش رفت؛ نیمکتی که یاد آور خاطراتی شیرین بود؛ تمام روزهای مهریانی! لبهایش لرزید و اشک روی گونه اش سر خورد؛ اشکی که به درازی تمام سالهای دلتنگی در پشت چشممش خانه کرده بود و اشکی که اینک راز قلبش را میگفت. روی نیمکت نشست نه به صدای برگهای خشکیده اهمیت داد نه پرواز دسته جمعی کلاغها با سر و صدایی دیوانه کننده. تصویری که مقابله چشمماش نقش بسته بود. فراتر از تمام متعلقات دنیوی بود و او به اینجا آمده بود تا به تمام آنها تسلیم شود. صدایش را در سکوت باع رها کرد: «

میدانم که فکر کردن به تو گناه است. میدانم که باید تو را ندیده بگیرم. اما تو همه وجود مرا اشغال کرده ای، تو در لحظه لحظه روزهای من ریشه دوانیده ای، تو همه اندیشه مرا فرا گرفته ای و گریز از این همه ممکن نیست. خدای من! قول میدهم که هرگز از مسیر درستی و پاکی قدم بیرون نگذارم. من قسم میخورم آن را در اعماق سینه ام نگه دارم، اما تو چشمت را بر این خطای من ببند، تو با من مهریان باش، بدی های مرا ندیده بگیر! تو میدانی سوختن دل یعنی چه؟ تو میدانی وقتی میگویم، تصویر چشممان سیاهیش از مقابله چشمانم نمیرود، به چه می‌اندیشم. خدایا! به من کمک کن، نمیتوانم با او بجنگم! نیرویی مرا باز میدارد. نیرویی به وسعت تمام قلبم. صورتش را میان دستهایش گرفت. نمیخواست جایی را ببیند. شاید در آن صورت هیچ چیز هم او را نمیدید. آیا میتوانست بر زبان بیاورد که چه احساسی دارد؟ آیا میتوانست بگوید سیاوش دوست دارم؟ چند بار لبهایش را به هم فشد، اما سرانجام گریه کرد و گریه کرد. بدون اینکه بتواند نام او را بر زبان بیاورد. باز هم اندیشیدن به او چیزی بود و بر زبان آوردن نامش چیزی دیگر؛ نامی که برای او ممنوع بود. سرمای گزنه غروب، او را به خود آورد. به ساعتش نگاه کرد و سراسیمه به سمت در دوید. قبل از بیرون رفتن از در چادرش قسمتی از برگهای پشت در را جارو کرد و او توانست سفیدی پاکت نامه ای زیر انبود برگهای خشکیده را ببیند. روی پله ها زانو زد. یکی از پاکتهای روی هم انباشته را برداشت و به پشت آن نگاه کرد. خطی آشنا؛ «دوست قدیمی تو سیاوش». این نام او را لرزاند. دردی عمیق تمام وجودش را در هم فشد. روی آخرین پله نشست و با دستی لزان پاکت را گشود:

«سلام! این سومین نامه است که برایت مینویسم. به امید اینکه سرانجام به من پاسخ دهی. انتظار برای دیدن تو زمانی که احساس میکنم به من بسیار نزدیک هستی، فوق العاده طاقت فرسا است؛ انتظاری که من برای آن ساخته نشده ام. دوست دارم مطمئن شوم مرا بخشیده ای. همین برایم کافی است. قول میدهم تا ابد گورم را گم کنم. دوست دارم نفسهای مهریان تو را از پس نامه حس کنم. با یک دوست قدیمی مهریان باش.»

یاسمن ناخودآگاه نامه را روی سینه اش فشد. ناگهان به خود آمد. با هراس به اطراف نگاه کرد. گرمایی سوزنده گونه هایش را سرخ کرد. اما او در امان بود. هیچ کس در آن خلوت نیمه تاریک نمیتوانست آرامشش را بهم بزند. با دستپاچگی یکی دیگر از نامه ها را گشود.

« بُوي ياس را حس ميکنم . بازگشت به جايی که بُوي تو در آن بیچيده ، گل ياس کوچك من ، نديدين تو ، مثل افتادن در اعماق دريایي مواج ، تمام توانم را ربوده است . من به محض آمدن ، برای ديدار تو اقدام کردم چون از سرما و از بى خبرى بيزارم . ميدانم که گذشت سالها بين ما فاصله انداخته است ، اما دوست دارم بدانی که حتى گذشت صد سال ديگر نمي تواند خاطره دوست کوچك مرا از ذهنم پاک كند . من اينجا هستم تا يکبار ديگر خالصانه ترين محبتمن را نثار تو کنم . من اينجا هستم با ياد تو که در تمام وجودم ريشه دوانده است . »

ياسمن خودش را به سيل اشكهايش سپرد و زير لب زمزمه کرد : « من بزرگ شده ام سياوش ؛ ديگر از آن دختر كوچولويي که تو انتظار ديدنش را داري خبرى نیست . گل کوچك تو ديگر وجود ندارد . اينک من هستم . ياسمن سرما را حس نميکرد ، حتى زمانی که نامه بعدی را گشود و به سختی در هوای تاریک چشم بر خطوط نامه دوخت . »

« بله ! من عصباني هستم . از اينکه دختر خانم لجبازي ميتواند همه احساسات مرا به بازي بگيرد عصباني ام . از اينکه تو مرا نديده ميگيري و حتى نميخواهی حرفهايم را بشنوی عصبانيم . از اينکه به احساس صادقانه من اهميت نميدهي ، عصبانيم . از اينکه نميتووانی بفهمی من فقط خيال دارم لحظه اي کوتاه تو را ببینم و مطمئن شوم که هنوز مثل قدیمها ، چشمهاي قشنگ سرشار از زندگی ميدرخشد ، عصبانيم . از اينکه بعد از دو ماه هنوز نتوانسته ام تو را پيدا کنم عصبانيم . بيشرت از تمام اين سالهاي طولاني برایت دلتنيگم ، از اين نيز عصبانيم اگر تو بودي با اين کوه سنگين عصبانيت که بر دوشت سنگيني ميکرد ، چه ميکردي . دلم ميخواهد تا ابد فرياد بزنم . ياسمن ! شايد سرانجام فريادم را بشنوی . « باز هم نامه اي ديگر . »

« اين بار سلام ، مهربانترین سلام . من کشف تازه و شگفت انگيزی کرده ام . روز گذشته از ديوار باغ بالا آمدم و با پنجره هاي بسته و خانه خالي از زندگی روپرو شدم . اولين چيزی که به ذهنم رسيد ، اين بود که تمام نوشته ها ، آرزو و عصبانيتم بيفايده بوده است و قبل از اينکه بتوانم به چيز ديگري فكر کنم ، مردي فرياد کشيد دزد را بگيريد ! از نوشتن جزئيات بعدی خود داري ميکنم . شايد بتوانم به طريقي نامه ها را بردارم ، اگر نه خواهش ميکنم ، عاجزانه ، ديوانه وار ، مرا ببخش سياوش تو ! آن پسر کوچك کم عقل به مردي دراز و البته باز هم کم عقل تبدیل شده است . تو چطور ؟ چقدر دوست دارم بدانم ! »

و اشك همچنان بر دستهای سرد ياسمن ميچكيد . نه توان برخاستن داشت و نه ياراي ماندن . ديگر چشمهايش چيزی نميديد ، هم از تاریکی و هم از دردي که پشت خانه چشمانش لانه کرده بود ، قلبش نميطيپيد ؛ هم از درد هم از شوقی وصف ناپذير ؛ شوق اينکه سياوش سرانجام به او فکر ميکند !

زمانی که زنگ در به صدا در آمد و فهيمه در را گشود ، عقربيه هاي ساعت عدد هشت را نشان ميداد . ساعتها از غروب آفتاب ميگذشت . با ديدن دخترک ، فهيمه جيغي از هراس و دستپاچگی کشيد . با اين حال ياسمن را در آغوش گرفت و توانست او را تا بستر بيرد و تنها چيزی که به فکرشن رسيد ، اينکه دخترک سرمزاده شده است . يك كيسه آبگرم ، پتوی اضافه و چای داغ چشمهاي بى نور ياسمن را گشود .

تو خیال داری مرا دیوانه کنی ؟ تا کی باید مانند مادری نمونه سکوت کنم و شاهد باشم که خودت را از بین میبری . میدانی چند ساعت منتظرت بودم ؟ و حالا باید اینطور به خانه بیایی با این قیافه ؟

یاسمن دستش را روی دست فهیمه گذاشت . صدایش از ضعف میلرزید !
شما نمیدانید و هرگز ندانستید . اگر میدانستید مرا سرزنش میکردید .
ارام بگیر ! تو هرگز کاری نکرده ای که من بخواهم تو را سرزنش کنم !
شما مرا دوست نخواهید داشت .

فهیمه دستهای او را تنگتر فشرد و متوجه شد که او به شدت تب دارد .

از او فراری نیست ! او مرد رویای من است . آه مامان ! فکرش را بکن ، او هنوز گمان میکند من یک دختر کوچکم ؛ یک یاس سفید . او هنوز میخواهد برگردد تا مراقب من باشد .

فهیمه او را تنها گذاشت تا به پزشک تلفن بزند ؛ پزشکی که او را تحت مراقبت شدید به فهیمه سپرد و رفت . تا شب با سکوت و تب ادامه یابد ؛ شب طولانی زمستانی !

دو هفته طول کشید تا یاسمن اجازه یافت به محل کارش برود . برغم آنچه می اندیشید ، آن روز حال بهتری داشت . انگیزه بیرون رفتن از خانه و رفتن به محل کاری که هنوز به آن مانوس نشده بود ، لبخندی کمرنگ بر لبها یش آورد . فهیمه با نگرانی فروخورده شده در پس غرور مادرانه ، او را نگاه میکرد . نمیخواست او را از رفتن باز دارد . امیدوار بود بیرون رفتن از خانه ، حال او را بهتر کند ، پس نگرانیهای مادرانه اش را سرکوب کرد . او صورت فهیمه را بوسید :
نگران نیاش ، مراقب خودم هستم .

بله ، مطمئنم . و یاسمن را بدרכه کرد تا از خانه بیرون برود .

آفتاب بی رمق بعد از ظهر زمستانی از پس چادر سیاه ، او را نوازش میداد . برای او که خسته و بیمار مینمود ، این هوا بدون سوز و سرما نعمتی محسوب میشد . نگاهی به مسیری انداخت که باید برای رسیدن به اتومبیل طی میکرد انداخت . از سر خستگی آهی کشید و روی لبه یک باعچه خیابانی نشست . هنگام صبح ، طی کردن این راه آسانتر بود ، اما الان برای بازگشتن همان راه ، احتیاج به جدید قوا داشت . احساس ضعف میکرد ؛ احساسی که دوست نداشت بر او غلبه کند ، احساسی که از طیشهای بیرحمانه قلبیش ناشی میشد . صدای قدمهای سنگین و آرام به او نزدیک شد ، لحظه ای سکوت دوام یافت و به دنبال آن کسی کنار او نشست .

یاسمن یکه خورد . به سمت پیکری که بسیار نزدیک او نشسته بود نگاه کرد . موجی از شوکی غیرمنتظره و نور و گرما وجودش را که آکنده از ضعف و نا امیدی بود ، فرا گرفت . ناگهان نگاهش از احساس گرمای وجود کسی که طی تمام روزهای گذشته برایش دلتگ بود و تمام امروز را در جست و جویش پر و بال زده بود ، ملایم شد و به نگاه نسیمی پر مهر و غیر قابل کنترل ، بر پر شعله های نگاهش وزید . سیاوش به او نگاه میکرد . میتوانست تغییرات نگاه و چهره او را ببیند ،

اما در این کار آنقدر خبره نبود که آن را به حساب دلتنگیهای دختر جوان بگذارد ، پس پذیرفت که این تغییر چهره فقط به خاطر دیدن یک آشنا بوده است .

سلام ! گمان میکنم دزدیدن دختران جوان در کشوری مثل ایران نمیتواند تاثیراتی که دوست داریم داشته باشد . شاید مهربانی حتی اگر به ظاهر ، تاثیراتی قابل قبول داشته باشد .

یاسمن برای لحظه ای ناگهان او را با تمام آنچه بود به یاد آورد . اما حالا نمیخواست عصبانی باشد بلکه میخواست او را حس کند . او که اینجا بود بسیار نزدیک و با نگاهی که گرچه یاسمن از آن سر در نمی آورد و اما آن را دوست داشت .

سیاوش با رفتاری بی آلایش به سمت او خم شد :
شما بیمار بودید ؟

این میتواند بر مهربانی شما تاثیری داشته باشد ؟

ممکن است روزی چیزی بر مهربانی من تاثیر بگذارد ، اما گمان نمیکنم هرگز چیزی از چشمان تو فراتر برود . با این حال خیال ندارم با تو بحث کنم . حداقل نه تا زمانی که مطمئن شوم حالت خوب است . چرا اینجا نشسته ای ؟

این باعچه زمستانی مرا به خود خواند . آیا دیدن مناظر رویرو قوطی های آهنه که به ترتیب کنار هم جا گرفته اند ، تماشایی نیست ؟

حق با توست ! وقتی کنار تو هستم ، حتی صفات اتومبیلها در یک پارکینگ درجه 3 هم چشمگیر است .

مثل اینکه شما هم بیمارید ؟
سیاوش لبخندی غریب زد .

حالم بسیار خوب است ، اما تا زمانیکه این بارقه نا آشنا در چشمانست میدرخدش ، من میتوانم نقش تازه ای بازی کنم . اجازه میدهی تو را به خانه برسانم ؟

یاسمن باز هم سعی کرد بر عصبانیتیش چیره شود . آیا باید به او میگفت که تا چه اندازه او را دروغگو میپنداشد . و نمیتواند بفهمد مردی مثل او چرا چیزی را وانمود میکند که به آن عقیده ندارد . به سردى پاسخ داد :

اتومبیل در پارکینگ است ، میتوانم تا خانه بروم .
پس اجازه بده من اتومبیل را بیاورم .

و یاسمن بدون تردید سویچ را به سمت او گرفت . دقیقه ای بعد سیاوش در را برای یاسمن گشود .

میتوانم تا خانه بروم . احتیاجی به رحمت شما نیست .

فکر میکردم یاد گرفتی که باید در برابر آنچه از تو میخواهم تسلیم باشی ! راستی ؟ چرا ؟ شما فقط موجودی از خود راضی هستی که امیدوارم روزی به زودی اتفاقی ادبی کند . من پیاده میروم .

من این قدرت را دارم که دست و دهننت را بگیرم و تو را سوار اتومبیل کنم . پس ... قبل از اینکه جمله اش به پایان برسد یاسمن با فریادی کلام او را برید :

مرا تهدید نکن سیاوش طلوعی ؛ از آن بیزارم .

چشم ! معامله پذیرفته شد . من تو را تا خانه میرسانم و بعد هم گورم را گم میکنم . یاسمن هنوز مردد بود .

فکر کردم میخواهی به من کمک کنی ! فکر کردم فرصت داشته ای و به رفتارت فکر کرده ای برای لحظه ای فهمیده ای چقدر غیر منطقی بوده ای و حالا بدتر از قبل ؟ چرا مرا تهدید میکنی ؟ تو که وانمود میکنی با اصول انسانیت آشنایی !

باشد ، همه را میپذیرم . من فقط میخواهم چند دقیقه بیشتر کنارت باشم و صدایت را بشنوم . فقط همین ، بدون هراس از اینکه ممکن است مرا از پنجره به بیرون پرتاب کنی !

اینبار یاسمن تسلیم شد و قدرت را از دست داد و نمیخواست سیاوش شاهد ضعف و ناتوانی اش باشد .

من شما را از پنجره بیرون پرتاب میکنم ؟ یا این شما هستید که مرتبا قدرتتان را به رخ دیگران میکشید . یا این شما بودید که مرا آخرین بار آنطور احمقانه راندید ؟

تو همیشه در بدترین موقع ظاهر میشود ! این خارج از اراده من است که آنچه روی داده ، برایت توضیح دهم .

و به سمت یاسمن خم شد .

حالت خوب است ؟

یاسمن دستهایش را در هم فشرد تا جلوی لرزش آنها را بگیرد و سعی کرد به چیزی دورتر از سیاوش فکر کند . آیا هرگز در زندگی او چیزی جز سیاوش وجود داشت ؟ سیاوش و کودکی سیاوش و علاقه مندیها ، سیاوش و شغل تازه سیاوش و آینده سیاوش و قلبش . صورتش را به شیشه ماشین چسباند .

من فقط میخواستم چند دقیقه صدایت را بشنوم . خیال نداشتم تو را عصبانی کنم ، اما مثل اینکه چنین مقدر است که مرتبا همه چیز بهم بربیزد .

او به سخنان یکطرفه اش تا رسیدن به آپارتمان ادامه داد و سرانجام زمانیکه اتومبیل را پارک میکرد ، پرسید :

این فکر چطور به سرت زد که قبلا نشانی دقیقی به من ندادی ؟ آیا به من اطمینان نداشتی !

اطمینان به یک غریبه ؟ واقعا که ؟ از آن گذشته فکر نمیکنید آن اتفاق بعدی جذابیتش را از دست میداد ؟ گرچه گمان نمیکنم هیچ چیز برای شما مدت طولانی جذاب بماند .

ممکن است جز گاهی اوقات ، من در مواردی نادر خیلی زود علاقه مندیهايم را از دست بدهم .
پیداست .

و در اتومبیل را گشود و ادامه داد :

با اتومبیل برو و سویچ را به دریان بده .
اوه ... لطف تو مرا دیوانه میکند .

این کلمات طنز آمیز خشم را از نگاه یاسمن زدود ، اما قبل از اینکه خداحافظی کند محمود به آنها نزدیک شد . او دقایقی قبل مقابل خانه متوقف شده بود ، متوجه آن دو شده بود و به آنها نگاه میکرد . طی دو هفته ای که یاسمن بیمار بود ، او مرتبا به آنجا سر میزد بدون اینکه مزاحم یاسمن بشود ، اما امروز مانعی برای دیدار او نمیدید ، اما حالا نه پای پیش رفتن داشت نه دل گریز یاسمن او را دید .

آه سلام ! تو اینجا یابی ؟ بعد از این همه مدت ، یاسمن بدون تردید سویچ را از سیاوش گرفت ، خیلی سرسری محمود را به سیاوش معرفی کرد و از او خداحافظی کرد .

حتما خاله از دیدنت خوشحال میشه ! چقدر دلم برایت تنگ شده بود !

سیاوش آخرین کلمات دختر جوان را شنید . بدون اینکه توجه آن دو را جلب کند ، ایستاد و به رفتن آن دو چشم دوخت . در آخرین لحظه که دو جوان وارد ساختمان میشدند ، محمود لحظه ای به عقب برگشت . در نگاهش هیچ بارقه ای از مهریانی نبود و سیاوش لازم ندید به او اهمیت بدهد .

یاسمن میدانست تا صد سال بعد هم ممکن نیست محمود بپرسد که آن جوان کیست و با او چه کاری داشته است ، بنابراین با صدای بلند برای خاله توضیح داد :

خاله جون ! آقای طلوعی لطف کردند و مرا تا خانه آوردند . من ضعف کرده بودم و کنار پارکینگ نشسته بودم .

محمود هنوز جدی و غیر قابل نفوذ مینمود .

شاید بهتر بود یک تلفن میزدی .

بارها به او گفته ام که تلفن همراهش را ببرد . اما سرانجام نتوانستم به او بیاموزم که فقط گاهی به حرفهای من گوش کند .

خاله جون ! بباید از چیزهای خوب حرف بزنیم . امروز میهمان داریم و من هم که سلامتم .

فصل دوم

قسمت بیست و یکم

« با مشتاقانه ترین سلامها ، سلامی از سر دلتنگی ، اما گرم . من یکبار دیگر با استفاده از یک نیروی کمکی از دیوار باغ بالا رفتم تا مطمئن شوم که حقیقتاً نامه های روی هم انباشته شده را کسی برداشته است و من خیالاتی نشده ام . دلم را خوش کرده ام که نامه ها به دست تو رسیده اند . گل کوچک و خوبی من ! اما باز هم انتظار ثمری نداد . حتی یک لحظه نمیتوانم فرکر کنم ممکن است نامه ها را کس دیگری برداشته باشد . تو اگر میدانستی من چه موجود خشن و بد رد نخوری از آب درآمده ام ، به سرعت پاسخم را میدادی ، اما من به این دل خوش کرده ام که تو کمی مرا دوست داری و نمیتوانی ببینی من از انتظار فرسوده شوم . نمیدانم چرا این همه به دیدن چند خط نامه از یک دوست قدیمی اصرار دارم ، اما این را میدانم که برای پا گذاشتند به آینده به دیدار تو محتاجم . دیدن تو ، تکلیف مرا مشخص خواهد کرد ، دوست قدیمی بیشتر از هر چیز ، « از بلاتکلیفی و انتظار بیزار است ، آیا تو مفهوم انتظار را میدانی ؟ »

یاسمن به دقت ساعت خواندن نامه را تنظیم کرده بود . با این همه پاهایش سست شد و روی زمین زانو زد . دوست داشت فریاد بکشد . احتیاج به هوایی داشت تا سینه تنگش را پر کند . چطور میتوانست از مهر و عاطفه سخن بگوید و از انتظار ! سالها او را در تنها یی رها کرده و رفته بود ، حالا بلا فاصله بعد از بازگشت از انتظار چند ماهه خسته شده بود . یک بار دیگر نامه را خواند . دردی که در سینه اش میدوید ، با آهی تلخ مهار کرد . میخواهی از بلا تکلیفی دربیایی !

یاسمن را ببینی و مطمئن شوی که ارزشها یش به اندازه تو هست یا نه ! هنوز نمیدانی میخواهی با او چه کنی . یک برآورد امکانات و احساسات ، نه ! نمیتوانم به تو جواب دهم . اگر تو یاسمن علوی را نخواهی چه ؟ باز این من هستم که میان تنها یی و انتظار میمانم . زانویش را در سینه اش فشرد . حتی اگر تو موجودی خشن و بی اخلاق بار آمده باشی ، من تو را دوست دارم . سینه اش را در مشت فشرد ، نمیخواست این کلمه در ذهن و قلبش نقش بیندد سعی کرد جلوی طغیان قلبش را بگیرد ، اگر راهی میافتد . اما راهی نبود جز اعتراف ؛ اعترافی که از بار سنگین قلبش میکاست . دوست دارم سیاوش ، نمیتوانم تسلیم بازی تو شوم ، حال و توان دوباره از دست دادن تو را ندارم ، تو مطمئن نیستی ! اگر اطمینان داشتی فقط یاسمن را میخواهی ، من به تو پاسخ میدادم ، اما تو این اطمینان را به من ندادی . تو فقط میخواهی بنابر شرایطی دوست کوچک و قدیمی ات را ببینی ، پس کمی منتظر بمان . کمی انتظار ! میدانم چه دردی دارد این انتظار ، اما برای تو خوب است ! لبخندی تلخ بر لبیش نشست و نامه ای را که باز هم دزدانه از باغ آورده بود در آغوش فشرد تا بلندای شب زمستانی بگذرد .

یاسمن در باغ را با وسواس به سمت داخل هل داد . برف پیشتر در یخ زده و روی هم تلنبار شده بود . گشودن در بی سر و صدا بدون جلب توجه امکان نداشت . یکی دو بار دیگر سعی کرد . اما سرانجام در را به روی نامه روی پله بست . وقتی به خیابان اصلی رسید ، نگاهش به سمت تابلوی اداره پست کشیده شد . میتوانست این مشکل را حل کند . او ترتیبی داد تا نامه های رسیده به آدرس خیابان « ستاره » به آدرس آپارتمان شان فرستاده شود و به این ترتیب سرانجام میتوانست یک شب آسوده بخوابد .

چند روزی طول کشید تا یاسمن رضایت خاله را جلب کند . به او اطمینان داد که در این سفر ، او و همراهانش از امتیازات ویژه ای برخوردارند . و قول داده بود که مواطن خودش باشد ، بنابراین چمدانش را به دست گرفت تا به دنبال تجربه ای تازه برود . خاله آخرین تلاشش را کرده بود .

رفتن به جنگل‌های شمال در این فصل مرا نگران میکند . تو تازه از بیماری بهبود پیدا کرده ای !

و یاسمن پاسخ داده بود :

باید بروم و گرنه هرگز روی حرف شما حرفی نمیزنم . نمیخواهم یکبار دیگر کارم را از دست بدhem

و خانه را ترک کده بود .

اینک به همراه سه تن از خانمهای همراه در انتهای مینی بوس سفید رنگ با خطوط آبی نشسته و منتظر بود تا فرصتی مناسب برای خواندن نامه ای که آخرین لحظه روی پله های خانه یافته بود ، پیدا کند . بعد از خارج شدن مینی بوس از تهران ، سرانجام او در سکوت سرنشیان ، نامه را گشود .

« دلهره درد آور قلبم را در هم میفشارد ، امروز این اندیشه که ممکن است تو هرگز به این خانه باز نگرددی ، اینکه تو برای همیشه رفته باشی ، مرا به سختی آشفت . همه این روزها را پشت سر میگذارم فقط به این امید ؛ سرانجام درختهای گیلاس شکوفه خواهند داد و تو باز خواهی گشت . این آخرین امیدم برای دیدار توست و من برای آن صبر میکنم . نمیدانم تو برای من چه هستی ؟ اما در هر حال من باید تو را بیابم ، باید تو را ببینم . هرجا هستی ، این آرزوی قلبی مرا دریاب . آیا این احتمال وجود دارد که تو را از دست داده باشم برای همیشه ؟ »

یاسمن نگاهش را از نامه گرفت و از شیشه های بخار گرفته به بیرون نگاه کرد . سیاوش را برای اینکه او را ببیند ، درمیافت . حتی احساس میکرد او در میانه راه یک انتخاب است ؛ انتخابی بین یاسمن کوچک از دست رفته و شخصی در زمان حال ! اما یاسمن این گذشت را نداشت . اینبار میتوانست بایستد و از قلب و روحش دفاع کند . نمیخواست بی دلیل چیزی به کسی واگذار کند . او نمیتوانست فقط با یک درخواست ، چشمیش را بر سیاوش بیند . نه اینبار نه ! سیاوش اگر حقیقتا به چیزی وفادار بود ، باید بیشتر صبر میکرد ، حتی بیشتر تلاش میکرد . نوشتن چند نامه کافی نبود .

زمانی که مینی بوس در کنار ورودی شهرستان جاجرود کنار پارکینگ پارک کرد تا مسافری تازه را سوار کند ، او همچنان غرق در افکاری بود که خیال نداشتند او را ترک کند . سوز سردی میوزید . سرمای موذی کوهستان به زیر پوشش افرادی که از مینی بوس پیاده شده بودند تا استراحتی کرده و چای داغی بنوشند ، نفوذ میکرد . در کوهستان های اطراف تا چشم کار میکرد برف بود و سفیدی دست نخورده ، خاکستری آسمان و عظمت کوههایی که در آرامش کنار هم آرمیده بودند . یاسمن چادرش را نگه داشت تا از حرکت آن در مسیر باد جلوگیری کند . به سمت مرد جوانی که کلاهی روی موهایش کشیده بود و مشغول ریختن چای بود رفت تا یک لیوان چای بگیرد . مرد جوان نگاهش را بالا گرفت . در یک لحظه نگاهشان به هم خورد . تعجبی که به چشمان دختر جوان دوید ، سیاوش را مشعوف کرد .

میبینم که تعجب کردید ؟

سلام ، نباید تعجب کنم آن هم دیدن آقای رئیس در هیئت یکی از همکاران تدارکات .

سیاوش مسیر صحبت را تغییر داد :

امیدوارم کسالتتان برطرف شده باشد ؟

این به شما مربوط است ؟ شاید جزو تیم پزشکی هم هستید ؟

جزو تیم پزشکی نیستم ، اما سلامت شما به من مربوط است ، چون گمانم باز باید با هم کار کنیم .

برایتان متأسفم که نتوانستید از شر این سرنوشت بدکردار فرار کنید . اینبار من نیستم که کارم را ترک میکنم . بهتر است راه حلی برای مشکلتان بیابیم . چطور است به خانه برگردید ؟
من برنامه بهتری دارم خانم جوان ! چایتان سرد شد .

از یادآوریتان متشرکرم . هیچ چیز مثل یک چای سرد در یک کوهستان یخزده نمیتواند سفری دوست داشتنی را به یک فاجعه تبدیل کند .

و از سیاوش فاصله گرفت . حالا میتوانست به آسانی میتوانست صدای تالاپ تالاپ قلبش را بشنود . با خود گفت : « آرام بگیر دل دیوانه من ! تو میخواستی او به تو نزدیک باشد . شاید این خواست خداست که تو بتوانی تکلیف را روشن کنی ! حالا او اینجاست . گستاخ و پرشور ، اما هنوز صمیمی » یکی از مردها فریاد کشید :

عجله کنید ، اگر در جنگل باران بیارد ، گذشتن از جاده امکان پذیر نیست . بهتر است بقیه چای را در ماشین بنوشید .

راننده تصدیق کرد :

ابرها در شمال هر لحظه سیاه تر میشوند . بهتر است عجله کنید . در آن صورت نهار را در بالا جاده میخورید .

و به دنبال آن مینی بوس با چند تکان شدید ، به حرکت در آمد و در جاده نمناک پیش رفت . همچنان که مینی بوس در میان جاده پیچیده و در دل کوهستان پیش میرفت ، از انبوه برفاها کاسنه میشد . درختهای جنگلی در مه غلیظ کوهستان چهره ای وهم آور داشتند : هر چه پیش تر میرفتند شدت مه بر تاریکی هوا می افزود و در بالای گردنه حتی قدمی جلوتر پیدا نبود . اما سکوت بر مینی بوس حاکم شد . شاید این عظمت کوهستان بود که همه را در بر گرفته بود . اما یاسمن به آن دنیا تعلق نداشت ؛ نه به ابرها و نه به مه غلیظ و نه به مه شکنها ! نگاهش به طرز غیر قابل کنترلی گریز پا شده بود . میخواست بداند ، تمام ساعات اولیه حرکت او کجا بود که ندیده بودش ! حتی متوجه سوار شدنیش میان راه نشده بود . حالا به چه چیزی فکر میکرد ؛ به یاسمن یا به همکار تازه اش ؟ شاید هم به هیچ یک یا به شخصیتی که قرار بود جای هر دوی آنها را بگیرد . آیا این موجود سخت هرگز باور میکند در فاصله ای بسیار نزدیک کسی هست که

همیشه به او فکر میکند ، آیا باور میکرد که جز گل کوچکی از دنیای کودکی ، کسان دیگری هم بودند که او را دوست داشتند و شایسته دوست داشتن نیز !

خانم شکوهی (که یاسمن عادت داشت او را سمیرا بخواند) سرش را کنار گوش او گذاشت .

تمام ساعات گذشته مراقبت بودم ! به چه فکری هستی ؟ خیال نداری لحظه ای به اطراف نگاه کنی ؟ بین چقدر همه چیز زیباست .

یاسمن به منظره ای که از مقابل چشمانتش میگذشت ، نگاه کرد . دریاچه ای از مه که سرشاره های درختان جنگلی از آن بیرون زده بود ؛ نوعی تصویر خاص که هرگز وصف کردنی نبود .

حق با سمیرا بود . باید حواسیش را جمع میکرد . باید بیشتر به اطرافش نگاه میکرد . نگاه به تابلویی که مسیر امامزاده عبدالله آمل را نشان میداد و مینی بوس به آن سمت پیچید .

بعد از دقایقی مینی بوس یکبار دیگر به سمت جاده شرقی باریکی تغییر مسیر داد . همزمان بر سر و صدای مینی بوس افزوده شد . موتور با شتاب حرکت میکرد و صدایش از زیر پای خانمها بیرون می آمد ؛ صدایی که همه صدای های دیگر را تحت تاثیر داشت . گاه چرخهای مینی بوس بر جاده گل آلود سر میخورد و گاه در مسیری ناشناخته به یک گودال پر از آب می افتاد ، اما سرانجام میگذشت . یکبار دیگر همه ساكت شده بودند ، هیچ چیز توجه را جلب نمیکرد ؛ نه جنگل انبوه ، نه طبیعت خیس و نمناک و نه آسمان بی خورشید . تنها مینی بوس بود که پیش میرفت . اما بعد از پیچی در شروع یک تپه گل آلود و پر از سنگریزه ، مینی بوس با صدایی وحشتناک و تکانی شدید متوقف شد . راننده با نا امیدی نالید :

همین را کم داشتیم !

برویم بینیم چه اتفاقی افتاده است .

به دنبال این کلام عده ای پیاده شدند . بعد از دقایقی یکی از آفایان در را باز کرد و از دیگران خواست که از ماشین پیاده شوند .

ماشین در یک گودال افتاده و باید سبک باشد . شاید با هل دادن بتوانیم بیرونیش بکشیم .

یلسمن سعی کرد برخودش مسلط باشد . به خودش نهیب زد که باید نگاهش را کنترل کند و مثل یک خانم فقط به روپوش نگاه کند . اینجا این همه چیز شگفت انگیز وجود داشت ، پس لزومی نداشت که او وقتی را صرف شخص بخصوصی کند . با گامهایی استوار از مینی بوس فاصله گرفت . اگر نمیتوانی مفید باشی ، لااقل دست و پا گیر نباش .

او از روی یک تخته سنگ میتوانست تلاش مردان را ببیند . عده ای فقط دستور میدادند ، عده ای بالا و پایین میدویدند و در هر کاری دخالت میکردند تا وامود کنند راه حلی برای مشکل یافته اند و عده ای نیز صبورانه گوش به فرمان بودند تا همکاری کنند . اما او به این آدمهای جورواجور اهمیت نمیداد . نگاه او دنبال مرد جوانی بود که بدون کت ، با یک پیراهن مردانه که مثل همه چیزهایی که متعلق به او بود با طرحی شاد و زیبا چشم را نوازش میکرد ، مشغول بریدن شاخه

های رونده و علوفه‌ای هر ز اطراف بود . او در مسیرش به یامن نزدیک شد ، درست پایین سنگ ایستاد و یکبار دیگر به او نگاه کرد . قلب یاسمن فشرده شد ؛ « چرا وقتی به من نگاه میکند ، ناگهان این حالت غریب به چشمانتش میدود . آیا من سزاوار این همه سرزنش و تحقیرم »

چرا از دیگران فاصله میگیرید ؟ تعجب میکنم ، پس آنهمه احساس برتری که نسبت به دیگران داشتید چه شد ؟

سرکوب شد . فراموش کردید ؟ درس عبرتی باعث شد بیاموزم که احساس برتری فقط مخصوص عده ای از آقایان جوان است و دیگران در آن سهمی ندارند .

حق با شمامست . این بیشتر برازنده شمامست که کناری بایستید و دیگران را دید بزنید تا میان یک موج آدمهای جورواجور فریاد بکشید و رئیستان را سنگ روی یخ کنید .

شاید برای شما ، موجودات دست و پا چلفتی برازنده تر باشند . هر کس تعریفی خاص از برازندگی دارد .

اما من نگفتم تو دست و پا چلفتی هستی .

اگر اینطور نبود ، به جای اینکه با شما بحث کنم ، شما را از بالای دره به پایین پرتاب میکرم تا شاید لحظه ای بتوانم بدون مزاحمت نفس بکشم .

پس من میروم ، چون گروه به من احتیاج دارد . نتیجه خوبی از این گفت و گوی دوستانه گرفتم . آن درسی که من به شما دادم ، خیلی هم کار ساز نبوده است .

و از یاسمن فاصله گرفت ، بدون اینکه بخواهد به این فکر کند که کشیش یاسمن بوده است که او را به آنجا نزدیک کرده است .

زمانی که او به میان جمع بازگشت مشکل همچنان به قوت خود باقی بود . سیاوش نقشه ای را مطرح کرد و به دنبال آن روی زمین خم شد تا شاخه های بریده شده را زیر چرخ در گودال بگذارد . سرانجام بعد از نیم ساعت ، مینی بوس از گودال بیرون آمد . افرادی که اطراف مینی بوس بودند ، غرق گل و لای به دنبال مینی بوس میدویدند . زمانی که سیاوش از مقابل او گذشت ، زیر لب گفت :

بهتر است همین کار را تا مقصد ادامه دهید . این روحیه نظاهر ، کار دستتان داده است . چشمانتش خسته اما هنوز پر شور و جوان ، و دستهایش گل آلود اما هنوز محکم بودند . کاش میتوانست مهریانی که در قلبش میجوشید ، با یک چای داغ نشار او کند . اما سرانجام مینی بوس یکبار دیگر به راه افتاد .

میدان روستا خالی از اهالی بود ، شاید باران ، شاید سرما و شاید هم ساعت بعد از ظهر باعث شده بود کسی در میدان دهکده نباشد . در قسمت بالای میدان ، حسینیه دهکده زیر پرچم سبز نهفته بود و در سراسری خیابان ، کله های چوبی و خانه ها با سقفهای سفالی صفت کشیده بودند . با متوقف شدن مینی بوس ، سکوت روستا به هیاهو و خلوت میدان از بچه ها و مردان ده انباشته شد . مثل اینکه همه پشت دیواری نامرئی پنهان شده بودند تا در فرصتی

مناسب بیرون بیایند و گروه فیلمبرداری را ببینند . یاسمن سعی داشت جزئیات را به خاطر بسپارد ، اما دیدن تصویری آشنا لبخند بر لبانش آورد .

آقای کریمی به سمت او آمد .

از دیدنتان خوشحال شدم . دیدن یک همکار در یک محیط نا آشنا شگفت انگیز است . مجید دستش را به سمت او دراز کرد و ساک کوچک یاسمن را گرفت .

ساعت دو است . ما نگران شده بودیم . مطمئنم که گرسنه اید . اما مژده میدهم که آشپزخانه گروه ، بهترین غذایی را که در عمرتان خورده اید تهیه کرده است . فقط کافی است به هتل چهار ستاره مان برسیم .

راستی فکر میکنید اینقدر وحشتناک است ؟

تا آنجا را نبینیم ، نمیتوانیم چیزی بگوییم .

بعد از سراسری میدان ، آنها وارد یک کوچه پوشیده از سنگ ریزه های شسته شده در باران شدند . دیوارهای کاهگلی خانه ای بزرگ که درختان نارنج و پرتقال از پشت آن سرک میکشیدند و شیروانی های رنگ و رو رفته و بوی غذا که در کوچه پیچیده بود ، سرگرم کننده بودند . در کوچه بعدی ، خانه ای با پنجره های آبی رنگ توجه هر بیننده را جلب میکرد . پشت پنجره ها ، پشت دریهای سفید و براق آویزان شده بود و یک شمعدانی با گلهای قرمز شاداب خودنمایی میکرد . با این حال از هیچ آدم زنده ای اثری نبود ، جز تعدادی که به میدان دهکده آمده بودند . ظاهرا دیگران خود را پنهان کرده بودند . سرماں بعد از ظهر کوهستان و گرسنگی آنها را بی طاقت کرده بود که به در چوبی بزرگی رسیدند . در با یک فشار باز شد و آنها به دنبال هم وارد هتل چهار ستاره شان شدند .

از لابه لای سنگفرش خیس خورده علفهای شاداب و نامنظم سر در آورده بودند . اولین چیزی که در حیاط به چشم می آمد ، حوض سیمانی بزرگی بود که یک لوله آب دو شیر به آن وصل شده بود ، خودنمایی میکرد . گوشه ای از حیاط جای بزرگی برای حیوانات خانگی قرار داشت که مثل اینکه هجوم غریبه ها نتوانسته بود آنها را از خانه براند . درخت کهن‌سالی در یک طرف حیاط و چند درخت نارنج طرف دیگر حیاط قرار داشت و جزئیات دیگری که ویژه تمام خانه های روستایی بود .

چقدر اینجا زیباست و پرسید :

کار ما از کی شروع میشود ؟

فکر میکنم از فردا صبح .

یاسمن به مجید نگاه کرد : « فکر میکنم منتظر ماندن برای شستن دستها در آن دستشویی مدرن ، وقت تلف کردن است ، باید به همین حوض سیمانی رضایت دهم . » و با خوش خلقی از مجید جدا شد . این بار سرنوشت قصد مهربانی داشت . شخص دیگری هم دستشویی مدرن کف حیاط را ترجیح داده بود و بی مهابا از سرماں سوزنده و موذی کوهستان که از هر روزنه ای

میگذشت ، دستها ، صورت و حتی موها یاش را با آب سرد میشست . او دست و رویش را در سکوت و با حolle ای که روی شانه اش بود ، آنها را خشک کرد . از پس حرکات آرامش یاسمن را نگاه میکرد . از نگاه کردن دختر جوان احساسی تند و گرم رگهایش را پر میکرد ؛ احساسی که نمیخواست به آن اهمیت بدهد ، احساسی که فریاد میکشید . او تنها دختری است که توانسته نگاه تو را به خوبی بخواند ، پس بهتر است به جای اینکه از او فرار کنی ، به او خوبگیری ! بعد از اینکه یاسمن دستهایش را شست ، سیاوش حوله اش را به سمت او گرفت .

دستهایتان یخ کرده باید خشکشان کنید .

نه ! متشرکرم .

میترسید بوی من مشامتان را آزار دهد ؟

نه ! فقط بهداشت شخصی را رعایت میکنم .

خشم سیاوش را که ناگهان در نگاهش جوشید ، ندیده گرفت .

چرا سعی نمیکنید در فرصتی که پیش آمد ، زندگی کردن به روش ما را تمرین کنید ، خانواده هایی که هنوز روش زیستن خودشان را فراموش نکرده اند . این بهترین موقعیت است تا چشمها یتان را باز کنید و ببینید زندگی برای ما با دوستانی که مسیر زندگی را به اشتباه رفته اند ، متفاوت است .

حق با شماست . سعی میکنم شاید بتوانم نیات قلبی آدھا را در پس چهره ظاهر فربیشان بیابم .

و از یاسمن دور شد .

اتاق غذاخوری آنها درواقع سه اتاق بسیار ساده بود . روی طاقچه یکی از اتاقها ، یک فالیچه پهن شده بود با یک آینه و قران با جلد سفید رنگ ! در اتاق دوم چند بند اسفند آویزان بود و شمايل حضرت علی (ع) و البتہ باز هم یک آینه با دور حصیر بافی شده ، روی دیوار های اتاق عقبی عکسها یایی از فوتبالیستها دیده میشد . اینجا در قصر جنگلی ابیوه در میان کوهستان های شمال ، زندگی جربان داشت ؛ با همان گرما و مهربانی ! وقتی بشقابهای غذا را روی میز گذاشتند ، هنوز از آن بخار بر میخاست طوری که اشتها را بر میانگیخت . در قلب یاسمن ، شور جوانی موج میزد او میتوانست این جا احساسات رنج آور را فراموش کند ، میتوانست ندیده بگیرد که مرد جذاب او بعد از آمدن به خواستگاری رسمی ، او را رد کرده است . میتوانست در زمانی دیگر به اینکه مرد مورد علاقه اش ، طرز رفتار با یک خانم ایرانی مسلمان را نمیدانست ، فکر کند . حالا میرفت تا نهارش را بخورد و از پنجره رو به جنگل غرق تماشای مناظری باشد که هرگز هیچ نقاشی نمیتوانست آن را به تصویر کشد . گذراندن شب در اتاقی بیگانه در رختخوابهای محلی که تمیز بودند و بوی نم جدا نشدنی شمال را میدادند ، کنار همکارانی که مثل او یا تازه کار بودند یا به هر حال از این سفر هیجانزده ، اتفاقی بود که هرگز از خاطرش نمیرفت . اما برخلاف انتظار

، آنقدر خسته بود که حتی قبل از اینکه بتواند خوب به اطراف اتاق خوابشان در طبقه دوم ساختمان نگاه کند ، به خواب رفت .

صدای بانگ خروسی که درست زیر پنجره اتاق کوچک اما صمیمی آنها میخواند ، از پنجره گذشت . یاسمن چشم گشود . به ساعتش نگاه کرد . در نور کمرنگ گرگ و میش سحر به سختی توانست ساعت را ببیند . وقت نماز بود . چادر سفیدش را سر کرد تا برای گرفتن وضع اتاق خارج شود . به محض گشودن در ، موجی از سرما پیکریش را لرزاند . چادر را تنگتر به خود پیچید و به ایوان رفت .

ایوانی که مقابل دو تا از اتاقهای طبقه بالا قرار داشت ، با ستونهای آبی کمرنگ و یک دستشویی از جنس سرامیک . کنار آن ! جز همهمه همیشگی سحرگاه شمال ، شروع دوباره زندگی ، سکوت را صدای شر شر آب روی حوض سیمانی میشکست . یاسمن نگاهی به حیاط انداخت و به مردانی که در حال گفت و گو برای نماز آماده میشدند . ناگهان خورشیدی تابان در دلش درخشید و زمزمه کرد : « امروز ، روز من است ؛ روزی که سیاوش طلوعی برای نماز صبح وضع میگیرد . روزی که بدانی زندگی در آن طرف آبها هنوز تمام روزنه های اعتقاد او را پر نکرده است . هنوز راهی به پاکی باقی است و راهی که من بتوانم آن را طی کنم ! » وقتی وارد اتاق شد ، نه سرما را حس میکرد و نه تمام دلهزه ها را یک سفر غریب را . او اینجا بود تا به قلبش آرامش بخشد . گذشت ساعت کار ، افراد گروه را با یکدیگر صمیمی تر میکرد . هر روز راحت تر میتوانستند کار کنند . گرفتن نماهای اولیه و تصاویری که تدارک دیده شده بود ، به سرعت پیش میرفت . هوا بدون بارشی کوهستان آنها را یاری میداد . به پیش ، فرصت را غنیمت شمار ! سیاوش از کار کردن با همکار نه چندان با تجربه اش لذت میبرد . میتوانست مهارت‌های او را ببیند و تمام تلاشی را که به کار میبرد تا پا به پای سیاوش پیش برود . آنقدرها هم بیرحم نبود و به عنوان پاداش ، گاه اشتباهات کوچک را ندیده میگرفت . یا تنها به تذکری اگر لازم بود بسنده میکرد و سعی میکرد راه تازه ای برای زیستن در کنار او بیابد . زمانی که بعد از مدتی طولانی کار بی وقه سرانجام دستور داد که دوربینها را خاموش کنند ، آنها دست از کار برداشتند . سیاوش دزدکی همکار جوانش را برانداز میکرد . آرامشی که در چهره زیبای او موج میزد ، او را کنجکاو کرد . آیا اتفاقی افتاده ؟ شاید آب و هوا برایش مناسب بوده ؟ شاید اینجا کسی هست که میتواند چنین آرامشی به چهره او بدهد و از این فکر به اطرافش نگاه کرد .

یاسمن بدون اینکه بتواند حدس بزند که مرد جوان از دقایقی پیش به او می‌اندیشیده است ، با همان آرامشی که در چهره اش موج میزد گفت :

گذشته از عادات زشت و ناپسند شما ، در مواقعي خاص ، کارکردن با شما را دوست دارم . ساعاتی که با شما کار میکنم به سرعت میگذرند ، مثل تندri در آسمان !

سیاوش دست و دلبازانه لبخند زد .

این دومین امتیاز برای من است .

ناگهان لحن صدایش از تمسخری آشکار انباشته شد .

در مقابل این لطف بی انتهاییان که شامل حالم کردید چه میخواهید ؟

خطوط چهره دختر جوان به همان سرعتی که سیاوش با آن آشنایی داشت ، حالتی سخت جدی گرفت ، شعله های ملایم نگاهش جایشان را به برقی سرد و خشماگین دادند و با کلامی سرد و غیر قابل نفوذ پاسخ داد :

من خوشحال بودم ، چون فکر میکردم شما سرانجام کمی صبر و بردباری آموخته اید و خیال دارید گذشته را حیران کنید . باز هم اشتباه کردم . ببخشید !

سیاوش لبخند زد :

پس یکبار دیگر صبور بودن را امتحان میکنم .

یاسمن از او روی برگرداند . سیاوش قدمی به دنبالش برداشت . در صدایش موجی نا آشنا و دلهره آور به چشم میخورد ؛ موجی که تارهای قلب یاسمن را به طرزی محسوس میلرزاند .

تا بحال داستانی از مرد جوانی خوانده ای که به شدت برای خانم جوانی بیقرار میشود و آرزو میکند کاش برای لحظه ای همه چیز را ندیده بگیرد و آنچه در قلبش میگذرد بر زبان بیاورد ؟

به نگاه موجی از سرمای کشنده وجود یاسمن را در برگرفت . دستهایش بی حس شدند و احساس کرد نیرویش را از دست میدهد ، به خود نهیب زد : « خودت را کنترل کن ! او فقط میخواهد بر تو مسلط باشد . با یک راه تازه ، باید قوی باشی ! »

خداآوند به ما شعور داده است تا با دخالت آن تصمیم بگیریم . به نظر من تسلیم احساسات زودگذر شدن ، کاملا غیر ضروری است .

غیر ضروری ! تسلیم احساسات قلبی شدن غیر ضروری است ؟ مثل احساسی که تو را وادرار میکند بخواهی راه را بر خانم جوانی بیندی و لحظه ای او را در بر بگیری آقا !

این کلام آنقدر جدی بود و نگاه یاسمن با چنان حرقه ای درخشید که سیاوش مجبور شد سرش را به زیر بیندارد و سپس به آرامی زمزمه کرد .
متاسفم .

و به سرعت بازگشت !

یاسمن به پشت ساختمان پناه برد . سرش را به سمت آسمان گرفت تا بهتر بتواند نفس بکشد . اکسیژن کافی وجود نداشت . قلبش میخواست از سینه بیرون بزند . میخواست فریاد بکشد .
بغضی تلخ و خاموش گلویش را فشد : « مرا ببین ! که چه دیوانه وار همه چیزم را به تو باختم ، مرا ببین چقدر پاک و بی آلایش به تو می اندیشم ! قلبم صادقانه برای تو میطیپد ! هنوز سه روز بیشتر از آن همه شادمانی نگذشته ؛ شادمانی به تو نزدیک بودن ! احساس میکردم تو حقیقتا مثل منی ! شاید فقط میخواهی مرا بیازاری ؟ با این راه تازه ؟ باور نمیکنم به آنچه میگویی ایمان داشته باشی ! آه ... اگر دختر جوانی تو را بیقرار میکند ، چرا بعد از خواستگاری از او میگریزی ؟
این برایت عادت شده است . مثل سالها قبل ! هیچ کس به تو یاد نداده که اگر کسی را

میخواهی ، دستت را به سمتیش دراز کنی ؟ من آنچه گفتی ، ندیده میگیرم . منتظر میمانم .
منتظر رسیدن آینده . روزی که تو به من توضیح بدھی ! روزی که فرا خواهد رسید . «

صدای برخورد برگهای درخت نارنج و پرتقال ، آهنگی موزون ایجاد میکرد . بوی ترش تراویش پرتقالهای نارنجی رنگ به همراه عطر دل انگیز خاک خورده از باران شب گذشته ، او را به روایی دور میبرد ؛ روایی سالها قبل ، سالهایی که وجود سیاوش او را از همه دلتنگیها و تنها یها رهانیده بود . حضور او شاید ، باعث میشد تا او کمتر از دوری پدر و مادر رنج ببرد . در آن سالهای گذشته همیشه احساس میکرد تا سیاوش حضور دارد به ترتیبی گذشته هم زنده است .

سیاوش که وانمود میکرد هرگز نمیخواهد او را ناراحت ببیند ، برای اینکه او را خوشحال کند همیشه تمام جزئیات را به خاطر داشت و حالا این سیاوش بود که باعث و بانی تمام رنجهای قلبی او بود ؛ رنجی که او را میگداخت و جز اندیشیدن به آن ، راه دیگری نداشت . نمیتوانست به او بگوید بیا ! من یاسمنم گل کوچک تو ؛ همین یاسمن علوی ! دوستت دارم . نه ! این کار از او بر نمی آمد ! اما میتوانست تا وقتی تاریکی تمام کوهستان را پر کند ، کنار دیوار بنشیند و بیشتر فکر کند ، دستهای یخزده اش را در هم بفشارد و باز هم در افکارش غوطه بخورد .

دختر جوانی پوشیده در لباسهای محلی با احتیاط وارد خانه شد ، نگاهی هوشمندانه به اطراف انداخت و با گامهای تند به اتاقکی زیر پله های ساختمان رفت . چند دقیقه بعد او با زنیلی بیرون آمد . یاسمن به او نزدیک شد و سلام کرد . دختر جوان با چشمهاش سیاه ، ابروهای پیوسته و بلند مشکی و گونه های گلی و گوشتالو به او نگاه کرد و با خجالت پاسخ کوتاهی داد .

میبخشید که خانه شما را گرفتیم .

او لهجه بخصوص داشت !

نه ! منزل خودتان است .

شما حالا کجا زندگی میکنید .

در منزل خواهرم . نگران نباشید .

نگران نیستم ، فقط دلم گرفته ! دلم برای آفتاب تنگ شده است .

دختر جوان لبخندی شیرین بر لب آورد .

چرا به امامزاده نمیروید ؟

امامزاده ؟ ولی ما که از آن دور شده ایم .

اینجا یک راه فرعی به آنجا هست .

میشود آنرا به من نشان بدھی ؟

بله ! ولی تنها نمیتوانید بروید ! من شما را میبرم .

من صح بیکارم ، منتظرت بمانم ؟

من می آیم دنبالتان .

و با حرکاتی شتابزده از حیاط بیرون رفت ! و سکوت یکبار دیگر آنجا را پرکرد . سکوت به همراه شب که از راه میرسید و سرما هر لحظه گزنه تر میشد .

دختر جوان حق داشت زمانی که یاسمن کنار ضریح امامزاده نماز خواند و بعد پیشانیش را به ضریح فشرد و ناخوداگاه گریه کرد ، احساس پرنده آزاد را داشت ؛ پرنده ای که میتوانست اوج بگیرد در راه برگشت گاه میدوید و گاه رو به آسمان شعری زیر لب زمزمه میکرد و به راحتی میخندید !

مثل اینکه حق با من بود ، حالتان بهتر است ؟

بله ! متشرکرم .

اما حالا بهتر است که عجله کنید ، چون باران در راه است .

راست میگویی ؟

بله ! و اگر باران شروع شود ، دچار طوفان خواهیم شد .

و بر سرعت قدمهایش افزود ، اما وقتی ناگهان بارانی سیل آسا آغاز شد ، یاسمن غافلگیر شد . در واقع نمیتوانست مجسم کند که طوفان در سینه کش جاده چه مفهومی دارد .

عجله کنید خانم !

نترس ! حیف نیست ؟ ! من اینجا را دوست دام . لبریز از پاکی ، شفاف و دوست داشتنی .

چند دقیقه بعد که در گلهای راه فرو رفتید ، معنی پاکی را میفهمید .

و خودش شروع به دویدن کرد .

مجید بعد از اینکه به سراغ یاسمن رفته و او را نیافته بود ، از نیم ساعت قبل همه جا را به دنبال او زیر پا گذاشته بود . البته این بدیهی بود که توجه سیاوش هم جلب شده و هر دوی آنها از خانه بیرون آمده بودند تا درباره دخترک گریز پایی که قوانین را زیر پا گذاشته و چنین بعد از ظهری بیرون آمده بود ، پرس و جو کنند .

سیاوش به ساعتش نگاه کرد . وجهره اش از نگرانی درهم فشرده شد . چتر ، او را از باران محافظت میکرد . اما پاهایش گل آلود شده بود . دیگر اهمیتی به گودالهای پر از آب نمیداد . فقط فکر میکرد او جایی در همین اطراف غافلگیر شده و احتیاج به کمک دارد . میخواست اولین نفری باشد که یاسمن را میبیند . از سر بالایی تپه شرقی به سختی بالا رفت .

یاسمن لحظه ای ایستاد . روسربی و چادر به سر و پیکرش چسبیده بود . کفشها و پاهایش گل آلود و احساس ضعف ، توانش را ریوده بود . دختر روستایی جلوتر از او میدوید . او به این هوا و به دویدن میان گلها عادت داشت و اما یاسمن به سختی او را دنبال میکرد . گاه میایستاد تا نفسی تازه کند . آرزو میکرد هرچه زودتر به خانه برسد ؛ جایی که گرما در آن یافت میشد . بعد از

گذشتن از یک باغ سرما زده خودش را در شیب جاده کوهستانی رها کرد . سیاوش او را از بالای تپه دید . از سر راهش کنار رفت . یاسمن سعی کرد مسیرش را تغییر دهد ، اما سیاوش با شیطنت که ناگهان او را سرشار از جوانی و شور کرده بود ، بازوهایش را گرفت . فقط قصد داشت از آن شرایط سخت لذت ببرد ، باران و سرما و روزها کار سخت ، و حالا دختر جوانی که در شرایطی نبود تا بر او خشم بگیرد . یاسمن او را شناخت ، از اینکه راه را بسته بود تعجب کرد . صدایش در هیاهوی ریزش باران روی برگهای رقصان و شرشر آب از جوی های کوچک کنار راه به گوش رسید .

خواهش میکنم از سر راه کنار بروید .

وقبل از اینکه با سیاوش برخورد کند ، ادامه داد :

سیاوش خواهش میکنم .

سیاوش ناگهان بی حرکت باقی ماند . « سیاوش » ؟ این نامی بود که او بر زبان آورد . آهنگی موزون از میان لبهای او بود . این لحن شیرین و دوست داشتنی از این مجسمه همیشه آماده خشم گرفتن ، مثل روایی شیرین در یک شب مهتابی بود . یاسمن از او گذشت و یکبار دیگر فریاد زد . متشرکم !

سیاوش شانه هایش را بالا انداخت و به دنبال او تا کنار حوض سیمانی دوید . آنها نفس نفس میزدند و صورتهایشان از باران خیس و بینی هایشان از سرما سرخ شده بود . یاسمن مستاصل ایستاد . چطور میتوانست میان یک موج مرد پاهایش را بشوید و لباسهایش را عوض کند ، اما سیاوش افکار او را بهم ریخت .

وقتی بی خبر میرفتی ، دقیقاً چه احساسی داشتی ؟ آیا هرگز جز به آزار و اذیت دیگران و البته اراضی خودخواهیت به چیز دیگری فکر میکردی ؟

چشمها ریای دخترک درخشید ! برای یک لحظه از نگاه کردن به عمق چشمان مرد جوان هراسی نداشت . عجله ای نداشت که نگاهش را از سیاوش بگیرد .

فقط به یک چیز دیگر ! دیدن شما پایین جاده وقتی منتظرم هستید .

از عصبانی کردن من لذت میبری یا از بیقرار کردن من ؟ حالا به اتاق برو . قبل از اینکه مریض شوی و من مجبور شوم از تو پرستاری کنم .

به شما می آید نقش یک فرمانده جنگی را بازی کنید تا یک پرستار . با این حال ، من از فرمانده جذابم که خیلی خشمگین نیست ، اطاعت میکنم .

و بلاfacله به سیاوش پشت کرد . بعد از گفتن این جمله نمیتوانست بایستد و هنوز به میان چشمها را نگاه کند .

سیاوش غرق در احساسی که تمام سینه و قلبش را مورد حمله قرار داده بود ، بر جا باقی ماند ، احساسی که چنان در قلبش موج میزد که هر لحظه میخواست سینه اش را پاره کند . شیر آب

را باز کرد و بی مهابا سرش را زیر آب سرد کرد . با این امید که خنکای آب سرد از التهاب قلبش بکاهد . تمام شب پوشیده در لباس گرم و کلاهی که موهایش را میپوشاند ، کنار بخاری نفتنی اتاق نشست . نه میلی به خوردن شام داشت ، نه به خوابیدن ؛ فقط دوست داشت تا بینهایت بنشیند و در سکوت بیندیشد ؛ به او که ناگهان در چهره ای غریب تمام قلب و روحش را ریوده بود . گاه سرش را روی زانوانش میفشد و در دل التماس میکرد : « مرا رها کن ! » اما ندایی از اعماق وجودش فریاد میکشید : « چرا ؟ او کاملترین زنی است که میتواند متعلق به تو باشد ، چرا باید رهایش کنی ؟ حالا که قلبت او را باور کرده ، اینطور پر شور برایش میطپد و مثل عقابی در پی اوست . چرا نباید گذشته ها را فراموش کنی ! گذشته ها که سالهاست کمرنگ شده ! » باز افکاری دیوانه وار که تا صبح روز بعد ، او را در خود فشرد .

تمام شب بیدار در اندیشه او ماندن ، صبح روز بعد از او موجودی خسته و رنگ پریده ساخته بود ، اما نه آنقدر که به محض دیدن همکارش ، چشمانش با آن نگاه پرشور و گستاخ ندرخشد .

برخلاف انتظار میینم که زیر باران ماندن رنگ به رویتان آورده .

متشکرم . گرچه مطمئن بودم از دوش آب سرد قولنج کرده اید ، اما حالا خوشحالم که سر حالید و میتوانیم کارمان را ادامه دهیم .

البته کار ! چیزی که هرگز نباید فراموش شود .

و حالا کسی بود که حتی اگر لحظه ای سیاوش میخواست یا میتوانست آن را فراموش کند ، آن شخص مورد نظر آن را به یادش می آورد . کاری که همچنان با سرعت ادامه داشت .

ساعت از ظهر گذشته بود که کارگردان جزئیات آخرین مراحل را بررسی کرد و گفت امکان دارد بتواند فردا یا پس فردا به تهران برگردند . پسر بچه ای در حیاط را باز کرد . نگاهی پرسشگر و دستپاچه به اطراف انداخت و به سمت جمعیتی که وسط حیاط ایستاده بودند ، پیش آمد و بعد از چند کلام ، سرانجام پاکت نامه ای را به آقای کارگردان داد . او سرسری نگاهی به عنوان نامه انداخت و نام خانم علوی را خواند . یاسمن با تعجب نامه را گرفت و بلافصله آن را گشود .

« عزیزم . سلام ، میدانم که فرستادن نامه تو را متعجب خواهد کرد ، اما تو روز گذشته نامه ای داشته ای که من احساس کردم بسیار مایلی که هر چه زودتر آن را بخوانی ، بنابر این بدون تردید آن را برایت فرستادم . البته چون حدس میزنم فرستنده نامه به تو خیلی نزدیک است ، هشدار میدهم با دقت نامه را باز کنی ، چون ممکن است شخص مورد نظر نامه اش را بشناسد » .

لبخند چهره یاسمن را روشن کرد . باید در فرصت بهتری نامه اش را میخواند ؛ فرصتی که به زودی فرا رسید .

ابرهای فشرده سیاه رنگ ، آسمان را پوشانده بود . رعد و برق آن دورتر ها آرامش آسمان را بهم ریخت . یاسمن از کوره راهی که کمی دورتر از خانه به یک باغ میرسید بالا رفت و روی تخته سنگی نشست . هوا سرد بود ، اما او احتیاجی به آرامش و سکوت داشت تا نامه اش را بخواند

. مثل همیشه وقتی پای نامه ای از سیاوش در میان بود ، دستهایش میلزید و نامه تکان میخورد

گل من ! تلاش من برای یافتن تو ، طی ماهها بی اثر ماند ، کشیک کشیدن برای دیدن همسایه یا حتی با غبانی که از شما نشانی داشته باشد ، بی حاصل بود . من امیدم را از دست دادم . فرصت برای من بسیار بود اگر اتفاقی در شرف وقوع نبود . اتفاقی که بعد از آن ، فکر کردن به دوست کوچکم رنگ و بوی دیگر یابد . من عازم یک سفرم ، احساسی به من میگوید بعد از این سفر به طریقی مطمئن میتوانم برای آینده تصمیم بگیرم . مقاومت برای حفظ آرزوهای نوجوانی بعد از گذشت چندین سال ، حالا مرا به اینجا کشیده است ، اما بعد از گذشت این همه سال و حفظ تمام آنچه در قلبم طبیعی ، امروز تلاش برای راندن موجودی که با قدرتی دیوانه وار به قلب پر آشوب من یورش آورده ، بی حاصل است . طی ماههای پیش ، تو عزیزترین موجود زندگی ام تنها امید من برای راندن این غریبه ، از دسترس من حتی از رویاک من بسیار دور بودی . تمام امیدم این بود که تو را می یابم و با کمک تو او را میرانم ، اما تو رخ ننمودی و من میروم تا قلبم ، روحمن و همه زندگیم ، چیزی که برای تو نگه داشته بودم به پای او بربزم . مقاومت من درهم شکسته . اما تو گل همیشه یاس من ، همیشه در قلبم خواهی ماند . سیاوش !

خطوط سیاه رنگ مقابل چشمانتش رنگ باختند و اشک روی گونه اش سر خورد . تمام پیکرش میلزید . دلش در سینه میزد ؛ « او را از دست دادم ، این تنها اندیشه گرم و زنده ذهننش بود » با حرکتی غیر ارادی نامه را در مشتش مچاله کرد و فریادش را در سینه خاموش . اما زمانیکه صدای حق گریه اش با رعدی بسیار نزدیک در هم آمیخت ، یکبار دیگر نامه را خواند . مثل اینکه همان اولین بار ، تمام کلمه های نامه در قلبش حک شده بود . حتی زمانی که ریزش بی امان اشک مانع از دیدن خطوط نامه میشد ، میتوانست آن را بخواند . نامه ای که ناگهان در مدتی بسیار کوتاه ، دفتر همه چیز را برای او بسته بود . صدایش از نا امیدی میلزید : « تو تمام این مدت دل به کسی باخته بودی ؟ زمانی که آنطور پر شور مرا نگاه میکردی چه قصدی داشتی ؟ میخواستی مرا مسخره کنی ؟ چه چیز را میخواستی به من بفهمانی ؟ هر چیزی را از جانب تو میتوانم تحمل کنم اما تمسخر را نه . من آن نگاه را دوست داشتم . آن نگاه گستاخ را ، نگاهی که احساس میکدم به من اهمیت میدهد ! اشتباه میکرم . او فقط میخواست توجه دختری را جلب کند ، تمام مدتی که به خواستگاری آمد ، به من میخندید و این روزها ! » به یاد حرفاها که با اورد و بدل کرده بود خنجری زهر آگین قلبش را میخراشید . شاید باید نامه های او را پاسخ میداد . شاید حداقل باید او را برای یاسمن قدیمی حفظ میکرد . اما حالا با یک نامه کوتاه ، ناگهان همه چیز از دست رفته بود . صدای رعد هر لحظه نزدیکتر میشد . او میلی به از جا برخاستن نداشت . اصلاً حس نمیکرد که باید برخیزد ، که دیر شده است ، که طوفان از راه رسیده است . فقط میخواست تا ابد آنجا روی آن سنگ بیخ زده بنشیند و به او بیندیشد . او که همیشه احساس میکرد بسیار نزدیک است ، گرچه موهایش را به شکلی غریب بیاراید ، گرچه از خانواده ای متفاوت است ، گرچه عقایدش غریب است ، اما دلش صاف است مثل آینه ، و یاسمن میتواند نقش آن آینه باشد و حالا این آینه درهم شکسته بود . آنقدر در غمی عمیق غرق شده بود که باران را حس نکرد ، اما سرمای سوزنده غروب او را به خود آورد ، با فریادی از جا برخاست : « آه ... نه یکبار دیگر ! نمیتوانم حرفهای دیگران را تحمل کنم . خدایا رحم کن ! » و سراسیمه به سمت پایین دوید . دقایقی بعد میان راه نیمه تاریک جنگلی ایستاد . باید راه

کوتاهتری را برای رسیدن به خانه طی میکرد ، حتما در هواس پرتوی راه را اشتباه آمده بود . باید دوباره به باغ برمیگشت ، کنار همان تخته سنگ . و یکبار دیگر به اطرافش نگاه کرد . از سرپالایی بالا رفت ، اما باز هم از راه باریک میان جنگل خبری نبود ، راهی که ساعتی پیش طی کرده بود دیده نمیشد . ابرو مه پایین تر می آمد . شاخه ها هر لحظه با سرعتی بیشتر روی هم میلغزیدند و او هرجه به اطراف نگاه میکرد ، از تخته سنگ کمتر اثری دیده میشد . باید فکر کنم ، باید مغزم را به کار بیندازم . من حتی میتوانستم صدای بازی بچه ها را بشنوم و دودکش خانه را از میان درختان ببینم ! اما اینک فقط هیاهوی رعد بود و غرش سیلی که از آسمان میبارید ، نه صدایی ، نه نشانه ای از زندگی ! « نمیتوانم اینجا بایستم . باید به اطراف نگاه بیندازم ، چقدر احمقانه است که اینجا در چند متري خانه گم بشوم . » چادر خیسش را در آورد و با حرکتی شتابزده آنرا شکافت . دستها یاش از هول و سرما میلرزید ، اما باید به فکری که در سرداشت عمل میکرد . به سختی با کمک دندانها یاش ، چادر را به راههای دراز پاره کرد و به هم گره زد . باران سیل آسا میبارید و کار برای او مشکل میشد ، اما یاسمن میدانست که تا شب از راه نرسیده ، باید کاری کند . باید عجله کند . چادر را به درختی گره زد تا بتواند قطر دایره اطرافش را طی کند و سرانجام راهی بیابد ، اما نیم ساعت بعد ، زمانی که تاریکی میرفت همه جا را فرا بگیرد ، او هنوز سرگردان بود . فریاد زد : فریادی که هرگز از نزدیک او فراتر نمیرفت . فقط صدای باران سهمگین بود و حمله شاخه های درهم پیچیده درختان جنگلی ! ملتمنانه نالید : « خدایا کمک کن ! شاید این برای تنبیه من است . برای اینکه مدتی طولانی به او فکر کردم و در قلبم دوستیش داشتم . اما چرا او را سر راه من قرار دادی ؟ این یک امتحان بود ؟ اقرار میکنم در این امتحان شکست خوردم ، اما تو شاهدی من هرگز قدمی فراتر از قلبم برنداشتم . هرجه بود در قلبم بود ، من فقط با قلبم و در قلبم به او فکر کردم . »

دوباره اشک ریخت . از طناب سیاه رنگی که با چادرش درست کرده بود ، خبری نبود . نمیدانست کی و چطور آن را از دست داده بود . پاهایش دیگر توان نداشتند ، اما او هر لحظه به شاخه ای یا درختی آویزان میشد تا راهی بیابد ؛ راهی که او را از این تاریکی خوفناک و این سرمای کشنده نجات دهد . حتی زمانی که بسیار کوچک بود و در جوی آب افتاد ، این قدر نترسیده بود . همه چیز در تاریکی و هیاهوی بارانی زمستانی محو شده بود .

تنها روزنه نجات ، اشکی بود که بر چهره اش سر میخورد ؛ بی امان و تمام نشدنی ، اشکی که از گرمای قلبش ناشی میشد ، اشکی که امید داشت حداقل بتواند نام و یاد او را از قلبش و از چشمانتش پاک کند . هنوز نا امیدانه گاه فریاد میکشید ، گاه می ایستاد ، در جست و جوی نوری هرچند کمسو به اطراف چشم میدوخت . شاخه ای پاییش را به سختی برید و درد ناشی از بریدگی گیجش کرد . خواست به جایی تکیه بدهد و منتظر شود تا درد جسم و روحش آرام گیرد ، اما در لحظه ای ترسناک زیر پاییش خالی شد و در ژرفایی عمیق سر خورد . یاسمن در دنیایی از درد و هراس به اطرافش چنگ انداخت ، شاخه ای بازو و دستش را برید . اما سرانجام توانست آنرا بگیرد . پاهایش را به سینه کش گودال یا آنچه زیر پاییش بود ، تکیه داد . شاید میتوانست لحظه ای افتادنش را به تاخیر بندارد . لباسها یاش پاره شده بود و باد و باران موهایش را شلاق گونه به چهره اش میکوفت و توانش را میفرسود . با این همه هنوز لب به دعا بود : « خدایا به من کمک کن ! قول میدهم هرگز به او فکر نکنم . قول میدهم تا ابد فراموشیش کنم . » دردی که در

سینه اش پیچید ، سخت تر از تمام هراس و سرمایی بود که به او یورش آورده بود ، با این حال فریاد کشید : « اگر تو بخواهی ، او را برای همیشه ندیده میگیرم . » و گریست .

باد در میان شاخه درختان زوزه میکشد و باران همچنان میبارید . او سرش را به بازوی مجروح و نیمه برهنه اش تکیه داد . از گریستن و فریاد زدن خسته بود ، از سرما توان از دست داده بود و دیگر نیرویی برای مقاومت نداشت . سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود ، پایش توان تکیه دادن به پشتی ای از علفهای کوهی را از دست میداد . اما همچنان کورسویی از امید بر قلبش میتابید . کسی باید او را به خاطر می آورد . اگر قرار بود به این زودی فراموش شود ، پس همان بهتر که در این جنگل نامهربان زنده به گور شود . کاش به خواب میرفت و وقتی برمیخاست ، میدی کابوس پایان یافته است . لحظه ای کوتاه او اسیر این رویا شد و دستش از شاخه رها ! سر خورد ، اما ناگهان به خود آمد ، با وحشت جیغ کشید و یکبار دیگر به دیواره گل آلود چنگ زد ؛ به شاخه ای که هنوز با او مهربان بود . آخرین فریاد او شنیده شد . سرانجام کسی نزدیک او ، او را خواند . یاسمن صدا را شنید . صدایی از دنیای حقیقی و فریاد کشید : « کمک کنید ! » و باز هم صدایش در رعد گم شد : « خدا ایا کمک کن ! » یاسمن صدایی شنید ؛ صدایی که او را میخواند ؛ با آهنگی که دوست داشت ، با موحی لبریز از زندگی که در انتظارش بود .

صدایت را میشنوم . کافی است مرا صدا بزنی تا تو را پیدا کنم .

یاسمن توانست نور سرگردانی را که به او نزدیک میشد ، تشخیص بدهد .

امیدوار باشم که به دره ای عمیق سقوط کرده ای ؟

یاسمن لبخند زد : « چقدر زندگی زیباست ، وقتی تو نزدیک منی ! » و پاسخ داد :
گمان میکنم .

نمیدانست کجاست و چطور ، موهای آشفته و بازوهای برهنه اش را به خاطر نداشت . قول و قرارهایش را نیز ! فقط یک اندیشه در ذهنش جان گرفت : « هر لحظه بیشتر و بیشتر ، میتوانم او را ببینم ، یکبار ، فقط یکبار دیگر ! » علفهای کوهی از زیر پایش کنده شدند و صدای جیغش در جنگل منعکس شد . نوری از یک چراغ دستی به داخل پرتگاه افتاد .

پیدایت کردم !

یاسمن سرش را بالا گرفت . سیاوش روی زمین زانو زد . در لحظه ای کوتاه در انعکاس برقی که تمام جنگل را روشن کرد ، نگاهشان به هم گره خورد . آنچه سیاوش دید ، تمام صبر و برداری او را بر باد داد ، بدون اینکه بتواند خونسری اش را حفظ کند ، فریاد کشید :

پروردگارا ؟ رحم کن !

بی تامل دستش را به تنہ درختی تکیه داد و بدون تردید خم شد . قلبش به سختی سنگ شده بود و در سینه اش سنگینی میکرد . نمیدانست چرا حس میکرد اگر بلایی سر دختر جوان بباید ، خودش را هرگز نخواهد بخشید . دستش را به سمت او دراز کرد .

دستت را به من بده .

یاسمن مرتبا پایش را به سینه کوه میکوبید تا لحظه ای بیشتر خودش را نگه دارد . با وحشت و ناباوری او را نگاه کرد ، فکر کرد درست متوجه نشده است .

گفتم دستت را به من بده .

این امکان ندارد .

منظورت چیست ؟ تو نمیتوانی و خامت اوضاع را درک کنی ؟ قبل از اینکه این دره نامهربان ، مهربانی کند و تو را از من برباید .

ترجیح میدهم سقوط کنم .

احمق نشو ! من میدانم که در این شرایط برای امداد و نجات راهی هست .

خواهش میکنم راهی دیگر پیدا کن !

اینجا هیچ چیز وجود ندارد ، نه طنابی ، نه روشنایی برای یافتن چوبی !

به تو امر میکنم ، نمیتوانی بفهمی که در قلب من به عنوان کسی که میتواند تو را نجات دهد و حماقت تو ممکن است این فرصت کوتاه را از او بگیرد ، چه میگذرد ؟

دستش را پایین تر برد . اما یاسمن هنوز تصمیم نگرفته بود . میخواست با صدای بلند گریه کند . میخواست بپرسد ؛ « من قول دادم دیگر به او فکر نکنم و تو حالا او را برای نجات من فرستاده ای ؟ چطور میتوانم دستم را به او بدهم . » ناگهان راه ابی از سیلابی کوچک از زیر پای سیاوش گذشت و بر سر و موی یاسن ریخت و زمین را زیر پایش سست تر کرد .

میخواهی مرا بکشی ؟ نمیخواهی بفهمی چه احساسی دارم ؟

صدای یاسمن میلرزید .

تو چطور میتوانی بفهمی ؟

سیاوش تا آخرین امکان خودش را جلو کشید و تا کمر در جایی که نمیشناخت آویزان شد و با حرکتی سریع ، مج دست او را گرفت . چراغ به زمین افتاد و خاموشی همه جا را پوشاند ، آسمان در لحظه ای تنگ مغلوب سکوت شد ، نه صدای رعد ، نه هیاهوی باران و نه هوههای باد ، فقط صدای محکم مردی که میگفت : « با من مهربان باش ، من مطمئنم که حالا راه دیگری وجود ندارد . نمیتوانم دست تو را رها کنم . نمیتوانم این ریشه درخت را هم که به آن چسبیده ام رها کنم ، پس تو احساس کن که من یک تکه از ریشه یک درختم ، دستهایت را به من گره بزن و بالا بیا ! آماده ای ؟ »

او بسیار آرام پاسخ داد :

بله !

پس حالا شروع کن !

یاسمن دست سرد و خیسش را به ساعد دست سیاوش گرفت . در قلبش احساسی سوزنده شعله گرفت . میخواست فریاد بکشد ، میخواست بگریزد ، اما راه بر او بسته بود و فقط میگریست ! سیاوش میتوانست او را بفهمد ، اما نمیخواست آشوبی دوباره در دل او ایجاد کند . دست یاسمن لیز میخورد و قدرت نگه داشتن دست او را نداشت .

دوباره امتحان کن !

آب با قدرتی بیشتر از جویی که هر لحظه وسعت میگرفت ، بر سر و روی یاسمن میریخت .
من منتظرم « یاسمن » ! دوباره ، دوباره .

و دقیقای بعد دستش را دور شانه دختر جوان حلقه کرد و با تمام نیرویی که ناگهان در وجودش زنده شده بود ، او را بالا کشید . حس کردن پوست سرد و خیس ، بازوهای برهنه و زخمی دختر جوان قبل از هر احساسی او را وحشتزده کرد . ناگهان دریافت که حقیقتا دختر جوان با نیرویی معجزه آسا نجات یافته است و از اینکه میدید میتواند صدای نفسها یاش را بشنود ، نفسی از آسودگی کشید .

حالت خوبه !

به هر حال شما جان مرا نجات دادید و من ... باید ... مديون ...
سیاوش جمله اش را نیمه تمام گذاشت .
هیس ! من به تشکر تو احتیاجی ندارم .

بدون اینکه بداند هنوز دست یاسمن را در دست داشت .

یاسمن حرکتی آرام به دستش داد . قلبش از حرکت ایستاده بود . مرگ از این خجالت برای او آسانتر بود .

مرا رها کنید . اینجا مینشینم تا کمک از راه برسد . بروید .

و به هم نگاه کردند . نگاهی که شعله هایش در تاریکی گم شد . اما سیاوش را به خود آورد . او با شتاب پالتوبیش را درآورد و به یاسمن کمک کرد تا آن را بپوشد .

حالا احساس بهتری نداری ؟

و سعی کرد با خوش خلقی اوضاع را رو به راه کند .
از اینجا بروید .

اول باید کارهایی را رو به را کنیم .

و به سرعت به شروع بیرون آوردن پیراهنی که گرمای پیکر او را در خود داشت . یاسمن نمیتوانست برق نگاه مرد جوان را ببیند ، اما میتوانست حدس بزند که میخواهد پیراهنی را در آورد .

چرا اینکار را میکنید ؟ هوا سرد است . مر اینجا میمانم تا شما برگردید .

باور نمیکنی که من به تنهایی بتوانم کار یک موج مرد را برای نجات یم خانم جوان انجام دهم ، من از کودکی از اینکا لذت میبردم . در کمک کردن به خانمهای جوان لذتی نهفته است که تو هرگز از آن مطلع نخواهی شد .

هنوز هم گریه میکنی ؟ میترسی یا از حضور من ناراحتی ؟

کنار یاسمن روی زمین گل آلود و سرد زاند زد . با پیروی از احساسش دستش را پیش برد و جسورانه موهای یاسمن را از روی چهره اش کنار زد و پیراهن را روی موهای او انداخت و آستینهای آن را زیر گلویش گره زد .

میبینی همه چیز رویه راه شد . حالا احساس امنیت بیشتری نمیکنی ؟

گریه آرام یاسمن با این سوال به حق هقی لرزان و بریده تبدیل شد . دست سیاوش هنوز روی موهای او بود .

آرام باش ، همه چیز تمام شد . تو پیروز شدی . خدا شاهد است که حتی گوشه ای از آنچه نباید ببینم ندیدم و باز خدا شاهد است که هیچ چیز مرا وادار نخواهد کرد که بخواهم جز بر اساس قانونی که به آن عقیده دارم ، گوشه ای از صورت قشنگ را ببینم .

خواهش میکنم ! من دیگر ! ...

من تو را به خانه میبرم .

من به تو احتیاج ندارم . برو !

کاملاً پیداست . این منم که به تو احتیاج دارم .

و او را روی دستهایش گرفت تا به سمت کلبه ای نه چندان دورتر که دیده بود برود .

شعله های آتش در کلبه کوچک شکاریان سایه های زندگی بخش داشتند . یاسمن لحظاتی پیش چشم گشوده و به اطراف نگاه میکرد . به چهره مردی که بسیار نزدیک به او رو به آتش نشسته بود و مراقب بود تا چیزی سکوت و آرامش را بهم نریزد . یاسمن با عکس العملی غیر عادی دستش را بالا گرفت و با دیدن آستین پالتوی سیاوش ، وجودش از گرما لبریز شد . از حرکتی که انجام داد ، سیاوش متوجه او شد و با سرفه ای به سمت او نگاه کرد . لبخندی پر رمز و راز بر لب داشت و نگاهی سرشار از زندگی در چشم .

خوبی ؟

یاسمن از او نگاه گرفت و مژه های لرزانش را به زیر انداخت .

وقتی نگاهت را به زیر می اندازی ، کمی جسور میشوم تا بگویم ، حماقت ، شیرین ترین حادثه زندگی مرا رقم زده است .

یاسمن لبهایش را گزید . زیر نگاه او ، احساس نفس تنگی میکرد .

متاسفم ؛ من حتی لحظه ای گمان نمیکردم ممکن است راه را گم کنم . قبل از شروع باران ، من حتی میتوانستم دودکش خانه را ببینم .

مطمئنم که همین طور است . این یک تصادف بوده ؛ تصادفی که میخواسته چیزی را به هر دوی ما ثابت کند .

یاسمن به دنبال آنچه در اندیشه داشت ، پاسخ داد :

بله ! من آن را دریافتمن ، اما نمیتوانم بفهمم چرا شما باید به کمک من بیایید .

نیرویی مرا مامور کرد تا به دنبالت بیایم .

و بعد ! چه توضیحی بدھیم !

موجود محافظه کار ! بهتر است استراحت کنی ! بین چقدر بسترت شاعرانه است ، درست مثل روسربیت ، مد روز !

مد روز نمیتواند مشکل ما را حل کند .

کمی گذشت داشته باش ! حداقل امتیازی به من بده ، یک امتیاز کوچک .

شما مرد شجاعی هستید . من همیشه این را میدانستم . اما کاش هرگز به دنبال من نیامده بودید .

و زیر لب ادامه داد : « کاش هرگز مرا پیدا نمیکردی . » سیاوش به او نگاه کرد به او که پشت به سیاوش آرام گرفته بود . مهری بی شائبه در سینه اش موج زد و لبخندی به وسعت تمام دوست داشتنی ها بر لبیش نشست . با این حال هنوز از اینکه او را می آشوبد لذت میبرد .

من به همه اطمینان میدهم که تمام شب حتی لحظه ای چشم برهم نگذاشتی .

خواهش میکنم ! نمیدانم چه اصراری داری مرا بیازاری . من به تو اطمینان دارم ، اگر نه هیچ نیرویی نمیتوانست مرا وادار کند ، زمانی که صدایت را شنیدم و دانستم به من نزدیکی ، تو را بخوانم .

پس افکار آزار دهنده را دور بریز و بخواب . تو به این استراحت احتیاج داری . میتوانی به دفعه بعد که با هم کار میکنیم فکر کنی . به زمانی که نقشه میکشی تا مرا سکه یک پول کنی .

یاسمن بدون اینکه سیاوش ببیند لبخند زد .

دقایقی بعد یکبار دیگر سیاوش سکوت را شکست :

من دوست دارم تا ابد اینجا بنشیم و با تو حرف بزنم . برای من بسیار مشکل است که تو را اینجا رها کنم ، اما سرانجام باید کسی برای یافتن کمک برود .

به او نزدیک شد و روی بستر یاسمن خم شد . دختر جوان خفته بود . چهره اش رنگ پریده اما زیبا مینمود . آستینهای پیراهن سیاوش ، گرد چهره اش را گرفته بود و تصویری زیبا از او میساخت . روی صورت او خم شد . دلش در طلب یک حرکت مهر آمیر لرزید . اما ناگهان به خود آمد . از او دور شد و قبل از اینکه یکبار دیگر به او نگاه کند از کلبه خارج شد بدون اینکه بداند دختر جوان دقایقی پیش از شدت تب بیهوش شده است .

فصل دوم

قسمت بیست و دوم

سکوت اتاق 304 را صدای زمزمه قرآن که فهیمه مشغول تلاوت آن بود میشکست . زمزمه ای گرو و پر روح از اعماق دل صدایی که در تمام روزها امید فهیمه در تنها یی و سکوت بیمارستان بود . ساعتی از شب رفته ، فهیمه قران را بست و آن را در کشو قرار داد . نگاهی از مهر به دختر جوانی که روی تخت خوابیده بود انداخت . بعد از یک هفته ، پر از التهابی سخت ، امروز نبض بیمار مرتب میزد و فشارش سرانجام طبیعی بود . اما نگاه کردن به ساعت و شمردن لحظه ها برای اینکه او چشم بگشاید ، بیفایده بود . چشمهای بسته و سایه مژگانش روی گونه ها رنگ پریده اش ، قلب فهیمه را لبریز از محبتی میکرد که در تمام سالهای گذشته نثار دختر جوان شده بود . با اکراه نگاهش به دسته گل رزی افتاد که مثل روزهای هفته گذشته ، بدون هیچ نشانه یا یاد داشتی به این اتاق فرستاده شده بود و با شادابی روی میز خودنمایی میکرد . هفت شاخه رز به نشانه هفت روزی که یاسمن در بیمارستان به سر میبرد . یکبار دیگر به آن نگاه کرد و این سوال برای هزارمین بار در ذهنی نقش بست : « چه کسی میتواند آن را فرستاده باشد ، با ان همه سلیقه و شاید با عشق ! »

یا شاید کسی که میخواست به این طریق پیامی به آنها برساند و این اندیشه ای بود که هیچ گاه از خاطر فهیمه نمیرفت . کسی که روزی از راه میرسید و پیامی برای دختر او داشت . اندوه چهره اش را پر کرد . دست یاسمن را گرفت تا به این طریق احساس امنیت کند و این احساس که دخترک هنوز متعلق به اوست . صدای قدمهای پرستار که دقایقی پیش شیفت شب را گرفته بود ، سکوت اتاق را شکست ؛ پرستاری که با مهربانی خاص برای یاسمن و حتی فهیمه وقت صرف میکرد . صدایش ملایم و نوازشگر بود و سینش براحتی از چهل گذشته بود ، با این حال قامتی استوار و اندامی موزون و چشمانی گرم و جوان داشت .

سلام ، باز هم یک دسته گل قشنگ !

فهیمه به او پاسخ داد و لبخند زد و پرسید :

کی بیدار خواهد شد ؟

پرستار روی چهره یاسمن خم شد ، پیشانی اش را لمس کرد و نبضش را گرفت .

به زودی ؛ قول میدهم که تا چند ساعت بعد چشمهاش را باز میکند . حتی اطمینان دارم صدای ما را میشنود . پس به او میگویم ، بیدار شو خانم کوچولو ! مادرت و ما و آقای مهربانی که روزی یک سبد گل رز صورتی برایت میفرستد ، منتظریم تا یکبار دیگر رنگ چشمهاش قشنگ تو را ببینیم

فهیمه با خوش قلبی یکبار دیگر به او لبخند زد .

مطمئنم بعد از اینکه به هوش بباید ، شما را دوست خواهد داشت .
متشکرم ، این حرف شما به من دلخوشی میدهد .

بدون اینکه هیچ یک بدانند چرا یک پرستار باید چنین مهربانی را نثار بیمارش کند و بدون اینکه شکایتی از آن داشته باشند .

ساعتها همچنان در پی هم سپری میشد . چراغ مهتابی کم نوری در اتاق روشن بود . سکوت را گاه صدای گامهای پرستاری که از پشت در میگذشت میشکست . فهیمه لبریز از انتظاری بی پایان ، دستش را میفسردم . دوست داشت با او حرف بزند ؛ حالا که چشمهاش بسته بود ، فهیمه جرات داشت تا از بار سنگین قلبش بکاحد .

بیدار شو دخترکم ! شبها زمانی که صدای تو را نمیشنوم ، سرد و بی انتها هستند ، زندگی وقتی برق نگاه تو در آن نمیدرخشد ، دلگیر و بی نور است . چشمهاش را باز کن ، تا در این شب طولانی همدرم من باشی ، تا روشنایی چشمان من باشی . من بی تو خاموشم ، سردم ، هیچم .

بوسه ای گرم به انگشتان او زد . زمانی که لبهاش انگشتان او را بوسه میزد ، حرکتی آرام حس کرد ، با اشتیاق او را نامید :

یاسمن ؟ بیداری ؟ من اینجا هستم در کنار تو ، مثل همیشه ، فقط در انتظار دیدن زندگی در چشمهاش تو ، به تو احتیاج دارم ، گلم !

یاسمن به آرامی حرکتی کرد که فقط فهیمه میتوانست حس کند ، دستان مادر را فشد .

خدرا شکر !

دست او را به گونه اش فشد ؛ دستی که برای او زندگی به ارمغان آورده بود . دقایقی بعد زمانیکه فهیمه همچنان با او سخن میگفت ، یاسمن چشم گشود ، زندگی در چشمهاش درخشید و لبخند زد .

سلام !

فهیمه او را در آغوش گرفت و به اشکهایش فرصت داد تا مخفیانه بیارند .

پس من درست حدس زدم . حالتان چطور است خانم جوان ؟

یاسمن سرشن را چرخاند تا بتواند چهره پرستاری را که به او نزدیک میشد بهتر ببیند . نگاهش با او تلاقي کرد . احساسی گرم در قلبش جوشید و دقیق تر به او نگاه کرد .

همه ما نگران تو بودیم .

من شما را قبلًا جایی ندیده ام ؟
پرستار لبخند زد .

میبینید ؟ به شما نگفتم او به زودی سر حال میشود .
اما شما به نظرم خیلی آشنا هستید .

حرف زدن موقوف ، فقط استراحت . من یک پرستارم مثل تمام پرستارهای . تو بخواب و به هدیه ات فکر کن !

پرستار سعی داشت اوقاتی خوش هر چند کوتاه برای دختر جوان بیافریند ؛ دختری که بهبودی نسبی اش وقتی طولانی گرفته بود .

آیا کسی را میشناسی که روزی یک سبد گل شاعرانه برایت بفرستد ؟

نگاه یاسمن به سوی گل کشیده شد . اما بر خلاف انتظار آنها ، به دنبال این نگاه ، موجی از اندوه و درد در چهره اش جای گرفت . چشمهاش را بست تا هم دسته گل را و هم تمام آنچه را بر قلبش یورش آورده بود را فراموش کند .

گذشت روزهای اواخر زمستان در حصار دیوارهای بیمارستان به کندی صورت میگرفت ، مثل اینکه ساعتها اصلا خیال گذشتن نداشتند . هر روز سبدی از گلهای تازه روی میز رویروی او قرار میگرفت و یاسمن برغم میلش همچنان مجبور بود آنها را ببیند و بداند که یازده روزی است که در بیمارستان بستری شده است . پرستار هم که با خوش خلقی می آمد ، زمانی به نظر میرسید که در این دقایق کوتاه میخواهد آنچه در توان دارد به کار برد تا از سنگینی گذشت روزها بکاهد . فهیمه چند روزی بود که از صبح کنار پنجره می ایستاد و به رفت و آمد اتومبیلها و گاه توقف آنها و مردمانی که وارد بیمارستان میشدند یا از آن خارج میشدند ، چشم میدوخت . نمیدانست در پی چیست ؟ اما دلش در پی یافتن بود . یافتن یک مجھول شاید مردی ؟ مردی که احساس میکرد به زودی از راه خواهد رسید . از دو روز پیش دلش شور میزد ؛ زمانی که از یاسمن پرسید :

احساس میکنم به نوعی خیالت از بابت فرستنده گلها راحت شده است ؟
نه به آن شکل ، فقط در آن نشانه ای از سیاوش نمیبینم .
نشانه ؟ !

نمیدانم ! اما هر چه به آن نگاه میکنم ، کمتر رنگ و بوی سیاوش را دارد .

فهیمه به سبد گل خیره شد و ناگهان موحی غریب را که بر قلبش چنگ زد ، عقب راند ! از همان لحظه پشت پنجره بست ایستاد . پرستار هم متوجه این مطلب شد ؛ آن روز هنگامی که نبض یاسمن را میگرفت ، فهیمه را با سوالش غافلگیر کرد .

اتفاقی افتاده ؟ شاید ما اشتباهی میکنیم کسی هست که دوست دارد سلامی خاص برایتان بفرستد .

فهیمه لبخندی نه چندان گرم ب لب آورد .

چرا برایتان مهم است ؟ او بزودی خسته خواهد شد و خودش از پله ها بالا خواهد امد .

مطمئنم که همین طور است . تا به حال کنجکاوی جوانانه نشده اید ؟ و بدین طرق پرستار را متلاعنه کرد که فقط از روی بیکاری کنجکاو است تا فرستنده گلها را بشناسد .

سبد گلهای رز امروز عوض شده بود ، مثل اینکه هیجده گل رز در سبد قبلی جا نمیشند و فرستنده امروز سبدی فرستاده بود که آنها برای گذاشتنش روی میز مدتها وقت صرف کردند .

حق با مامان بود . حتی تمام پرستارهای شیفت صبح هم تلفن میزنند تا مطمئن شوند که گلهای امروز هم رسیده است .

وقتی صبح چشمهاست را به روی هیجده رز صورتی باز میکنی ، دنیا بسیار زیباست .

اما برای من ، امروز با ابرهای تیره خاکستری آغاز شده است .

چرا ؟

تو تا دو روز دیگر مرخص میشوی .

یاسمن خندید .

ما شما را با خودمان میبریم . فکر میکنم در باغ رویایی ما ، جایی کوچک برای شما باشد .

ممکن است ، اما من باید به مهرداد فکر کنم ؛ پسری که هر لحظه منتظر است تا به خانه بروم . در واقع من و پسرم مثل تو و مادرت هستیم ؛ محتاج هم .

میتوانیم او را در یک سلوول زندانی کنیم .

مهرداد را ؟ نه او یک پرنده وحشی است ، او با گل رزی مثل تو بسیار متفاوت است .

این کلام یکبار دیگر فهیمه را بر آن داشت تا کنار پنجره برود . یادآوری از گلهایی که فقط چند لحظه پیش رسیده بودند .

بر خلاف پیش بینی پرستار ، یاسمن دو روز بعد مرخص نشد . او گاه لبخند میزد و چند کلامی بر لب می آورد ، اما به جز آن ، تمام ساعات روز و شب روی تختش دراز میکشید و دم نمیزد ؛ نه بد اخلاقی میکرد ، نه بی صبری ؛ فقط ساكت بود . قصد آزدین کسی را نداشت . گاه از فهیمه

میخواست شبها برای استراحت به خانه برود ، اما این همه فقط موقتی بودند . گاه وقتی محمود به دیدنش می آمد ، او ساعتی روی تخت مینشست و بسیار آرام با پسر خاله اش پچ پچ میکرد ، اما باز از این هم فراتر نمیرفت . زمانی که پزشک معالج برای آخرین بار او را معاينه کرد ، از فهیمه خواست که به دفترش برود . دفتر کار رو به خیابان بود ، درست مثل اتاق یاسمن با تمام جزئیاتی که به اتاق اختصاصی مربوط میشد . پزشک منتظر نشد تا فهیمه بنشیند . او خیال داشت یکراست اصل قضیه را مطرح کند .

دختر خانم شما ، هیچ مشکل جسمی ندارد . همه تلاش ما این بود که از هفته پیش او را واداریم راه برود . اما به نظر میرسد او انگیزه لازم را برای برخاستن ندارد . بھبودی ، طولانی تر از آنچه ما انتظار داریم پیش میرود و من میخواستم راه حلی به شما پیشنهاد کنم : راه حلی که با توجه به شناختی که از یاسمن دارید ، بهتر میتوانید به ما کمک کنید .

فهیمه هنوز از کلماتی که شنیده بود مبهوت مانده بود : « چرا یاسمن باید در مقابل بھبودی مقاومت کند ، چرا باید انگیزه اش را از دست داده باشد ؟ او که بسیار آرام و صبور مینمود ! »

ما میتوانیم از یک روانپزشک کمک بگیریم . شاید حضور او بتواند به یاسمن کمک کند .

فهیمه به صندلی تکیه داد و از پنجره به بیرون نگاه کرد . چیزی که دید ، اتومبیل پژویی سرمه ای رنگ بود که مقابل بیمارستان ایستاد ؛ در که به آشپزخانه منتهی میشد و پسروکی که با سبد آشنا از اتومبیل پایین پرید و قبل از گذشتن دو دقیقه ، دوباره سوار اتومبیل شد و اتومبیل به حرکت درآمد .

خانم علوی ؟

فهیمه به پزشک نگاه کرد .

حالتان خوب است ؟ من فکر نمیکرم شما با حضور یک روانپزشک مخالفتی داشته باشید .
البته که ندارم .

راه دیگری هم هست ؛ ایجاد یک فضای تازه ، فضایی نا آشنا ! جایی با جذابیتهاي پیش بینی نشده !

باید فکر کنم .

این کوتاه ترین پاسخی بود که برای فرار از آن اتاق به ذهنیش رسید . آنقدر در پی ریختن نقشه ای برای غافلگیر کردن راننده پژو سرمه ای رنگ بود که حتی متوجه نشد چطور از پله ها بالا آمده است . وقتی فهیمه از اتاق بیرون آمد ، یاسمن خوابیده بود . دقیقه ای بیشتر به تغییر شیفتها نمانده بود . با این حال فهیمه عجله داشت نمیخواست حضور هیچ کس مانع کار او باشد ، حتی طپیش دیوانه وار قلبش ! نمیدانست به کجا میرود . اما میدانست قبل از هر چیز باید معماهی گلهای رز را حل کند ؛ گلهایی که امنیت او را به خطر می انداخت . ساعت هنوز هفت نشده بود که او در سالن انتظار بیمارستان بود . به اطراف نگاه کرد . دقیق ! بدون اینکه چیزی را از قلم بیندارد ، همه چیز طبیعی به نظر میرسید جز طپیش قلب او که دیگر توان روزهای جوانی را

نداشت . از در بیمارستان بیرون رفت . سوز سرماں زمستانی را حس نمیکرد . تمام وجودش در انتظار رسیدن اتومبیل مورد نظرش چشم شده بود . باید حقیقت را پیدا نمیکرد . برای رسیدن به آرامش به آن احتیاج داشت . آیا میتوانست احساسی را که در قلبش فریاد خطر میکشید جدی بگیرد ؟ آیا میتوانست آن را ندیده بگیرد ؟ وقتی پژو با یک سبد گل که روی صندلی عقب قرار داشت کمی جلوتر از او متوقف شد ، خون در بدنش از حرکت ایستاد . قلبش فرمان نمیبرد . اصلا دستوری نبود ، حتی مرکزی برای فرمان دادن . او این مرد را میشناخت . همیشه میشناخت ، هر جای دیگر دنیا ! آنقدر سالها با کابوس او زیسته بود که اینک برای شناختنش حتی لحظه ای تفکر لازم نبود و او اجازه نمیداد مردی با چند سبد رز صورتی ، دختر او را برباید . قدمی به سمت اتومبیل برداشت . صدایی در سریش فریاد میکرد : « عجله کن ! فرصت از دست میرود . » اتومبیل به او بسیار نزدیک بود . کافی بود دستش را دراز کند ؛ دستهایی که یخزده بود و توان فشردن دستگیره را نداشت . مرد حضور بیگانه را حس کرد . به عقب نگاه کرد . خواست بگریزد ، اما او هم این چهره را میشناخت ! این چشمها ! این شانه های استوار و این اراده ! در را گشود و فهیمه روی صندلی نشست . برای پوشاندن لرزش دستانش تلاشی نکرد ، حتی برای مخفی کردن تمام رنجی که در چهره اش فریاد میکرد . ابتدا سکوت بود ، فقط سکوت و این حمید بود که سکوت را شکست !

حالات خوب است ؟

فهیمه بر خودش مسلط شد . او نیامده بود تا چیزی را به حریف واگذار کند .

من همیشه در انتظار چنین روزی بودم . میدانستم که سرانجام باز خواهید گشت .

من هرگز نخواستم مزاحمتی برای شما ایجاد کنم . من این حق را داشتم که گهگاهی او را ببینم ، اما هرگز از آن استفاده نکرم .

صدای فهیمه محکم و غیرقابل نفوذ بود ؛ چرا که مردی که از راه رسیده بود و خیال داشت حقوقی برای خودش تعیین کند .

این من هستم که باید اندازه حقوق شما را بگویم . شما حالا آرامش من و دخترم را تهدید میکنید . چرا نمیروید دنبال رویاهای سالهای جوانیتان ؟ !

شما ناراحتید ؟ از دست من عصبانی هستید ؟ اما چرا ؟ من که هرگز ادعایی نداشته ام . فقط برای او دلتنگم . فکر کردم حالا که بزرگ شده ، مانعی برای دیدار ما نیست .

بزرگ شده ؟ فراموش کردید ؟ به خانه من شبیخون زدید ، به دختر کوچولویی تنها و رها شده ، دختر کوچکی که قلبش و اعتمادش شکسته بود . من او را پذیرفتم . این من بودم که در تمام سالهای گذشته به او زندگی بخشیدم ! و حالا حق دارم بدانم چرا سر راه زندگی ما سبز شده اید ؟

پس شما خبر ندارید ؟

معلوم هست از چه حرف میزنید ؟ از چه چیز خبر ندارم ؟ تمام روزهای گذشته مثل دیوانه ها زندگی کرده ام . تصویر شما لحظه ای از مقابل چشمانم دور نشده است . نیرویی به من میگفت

که شما بازگشته اید و شیطانی در اعماق وجودم فریاد میکشید « کاش همان لحظه پیشنهاد ازدواج شما را پذیرفته بودم . » در آن صورت هرگز هیچ خطری گل کوچک مرا تهدید نمیکرد . در تمام روزهای گذشته من جهنم را به چشم دیده ام و فقط یاد خدا به من نیرو بخشیده است ؛ نیرویی که رو به پایان است و شما میگویید من از چیزی خبر ندارم .

حمدی سرش را روی فرمان اتومبیل فشرد . در گفتن حقیقت تلخ تر تردید نداشت . باید آن را بر ملا میکرد ؟ حالا ! قبل از اینکه یکبار دیگر خاطر رفتارش به محاکمه کشیده شود .

دست سرنوشت قوی تر است و شاید به قول شما هر چه خدا بخواهد همان میشود . نمیدانم تا چه حد قوی هستید ؟ آیا میتوانم رازی را برایتان فاش کنم ؟ نمیدانم !اما نمیخواهم یکبار دیگر مرا سرزنش کنید .

فهیمه در سالن نشسته بود . از ساعتها بی خبر بود و دیگر تعداد گلهای رز برایش اهمیتی نداشت . او فقط خدا را داشت ؛ خدایی که میتوانست به او نیرو بخشد .

وقتی به اتاق بازگشت ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و غروب دلگیر زمستانی از راه رسیده بود .

یاسمن روی تخت نشست . دستهایش را به سمت فهیمه گرفت .

اتفاقی افتاده ؟

فهیمه دستان او را فشرد و پیشانی اش را بوسید .

امروز هم از تخت پایین نیامدی !

نه !

گفتم شاید برای من نگران شوی !

مثل اینکه این روزها همه خیال دارند به خاطر گناهی که نمیدانم چیست ، مرا تنبیه کنند ! این شما بودید که مرا بی خبر ترک کردید .

تو خواب بودی و من کاری داشتم .

یاسمن به چهره فهیمه دقیق شد ؛ چقدر رنگ پریده ، چقدر خسته ! چرا قبل این چینهای موذی را ندیده را کنار چشمان او ندیده بود .

خسته اید ؟

من با دکتر صحبت کردم ! دیگر نمیخواهم به آپارتمان برگردم . کارهایی داشتم ، مثل پیدا کردن یک خانواده که برای کمک به ما بیرونندند .

موجی از شادمانی ، رنگی از زندگی به چهره دختر جوان داد .

کارهایی باید انجام بگیرد و تو در این مدت احتیاج به محیطی تازه داری به جز بیمارستان .
فهمیمه کنار پنجره ایستاد . نمیتوانست مستقیماً به دختری با زیرکی یاسمن نگاه کند و حرف
بزند .

چه هوای سردی ! شاید امشب برف بیارد .
یاسمن نگاه فهمیمه را به آسمان تعقیب کرد .
من فکر کردم پیشنهاد خانم رحیمی را بپذیریم و تو چند روزی به خانه آنها بروی !
حاله جون !

در این صدا خوشحالی و تعجب همنوا با هم موج میزد .
جواب خاله زینت را چه بدhem . او هر دوی ما را به درختهای باغ آویزان میکند .
فهمیمه به سمت او برگشت . با لبخندی که یاسمن مفهوم آن را نمیدانست .
در خانه خاله زینت هیچ آدم تازه ای نیست ! اینجا در این خانه تازه ، تو میتوانی سلامتی ات را
به دست بیاوری .

شما بیش از اندازه نگرانید . من هنوز برای بھبودی فرصت دارم .
بله ، تو جوانی ! اما من پیر شده ام . میخواهم یکی دو روزی به مشهد بروم .
تنها ! بدون من ؟

من به تو فرصت دادم ، اما تو از آن استفاده نکردی .
وقتی مشاهده کرد خطوط چهره یاسمن درهم کشیده شد ، به خود آمد و لبخندی آشنا بر لب
آورد .

دکتر از من خواسته با تو بیرحم باشم . این عین نسخه ای است که او برای تو پیچیده . حرف
زدن با تو به روشنی تازه و من پرستار خوبی هستم .
یاسمن نیز لبخند زد .

رفتن به این خانه مرا وسوسه میکند .
میدانم ! مخصوصاً دیدن آن پسر غریب !
خواهش میکنم خاله جون ! من قول میدهم دختر خوبی باشم .
پرستار وارد شد . با لبخندی وسیع به وسعت تمام مهربانیها !
فکر میکنم خبر را شنیده ای ؟ فردا صبح میرویم .

به این زودی ؟ فهیمه دخالت کرد .

من برای صبح بلیط گرفته ام .

یاسمن دقیق تر به او نگاه کرد تا شاید دلیل لرزش صدای او را بداند .

کاش میتوانستم با شما بیایم و مطمئن شوم چیزی را از من پنهان نمیکنید .

فهیمه لبخندی زد و سر او را در آغوش گرفت .

تو به هیچ چیز فکر نمیکنی جز بهبودی ؛ چیزی که همه ما در آرزوی آن هستیم .

یاسمن روی تختش در بیمارستان نشست و به گلهای رز خیره شد و اجازه داد زنها برای او تصمیم بگیرند . فهیمه کمتر حرف میزد . یاسمن می اندیشید شاید خسته شده است ، شاید میخواهد به این طریق مرا به حرکت وادارد . به هر حال برای او هم ، رها کردن من مشکل است . او فقط به حرف پزشک گوش میکند و پرستار رحیمی او را آماده میکرد تا به خانه ببرد . او نیز سه روز مخصوصی گرفته بود تا در کنار « یاسمن » بماند . سرانجام یاسمن با کمک پرستار از تخت پایین آمد . فهیمه کمک کرد تا چادرش را مرتب کند و در کنار در ایستاد و به او لبخندی زد تا دخترک برای بهبود به خانه غریبه ای برود . او میتوانست به این غریبه اعتماد کند ؛ همانطور که روزی به او اعتماد کرده بودند . همه غریبه ها ، غریبه نبودند .

فصل دوم

قسمت بیست و سوم

در قیل و قال باز شدن صدای در باغ ، وارد شدن اتومبیل و سر و صدای مردی که به نظر میرسید بیشتر طبق عادت تا برحسب ضرورت فرمان میداد ، صدای یاسمن به گوش رسید اینجا در بهار زیباست .

بله ! اما نه به زیبایی باغ رویایی تو ، در باغ ما هیچ درخت گیلاسی نیست .

اما این گلهای یخ زیبا هستند .

مهرداد این گلهای را دوست ندارد . او هنوز به اینجا خو نگرفته است .

نگران نباشد ، من با او دوست خواهم شد . او مجبور است حساب مرا از این گلهای یخ دوست داشتنی جدا کند .

خانم رحیمی لبخندی زد .

خانه بزرگ و دلیاز بود . راهروهای تزئین شده با تابلو ، پله های مرمری و اتاقهای بزرگ و نورگیر . خدمتکاری که از اولین لحظه ورود در کنار آنها بود و با حضور موثر دور و بر آنها میپلکید نشان میداد

که خانم رحیمی احتیاجی به شغل پرستاری ندارد . شاید فقط آن را دوست داشت ؛ شغلی که میتوانست ساعات تنهایی او را پر کند .

ساعتی بعد او در یکی از اتاقهای طبقه بالا که به دقت تمیز و طراحی شده بود ، جا گرفت و بدون دلواپسی به خواب رفت .

صبح از راه رسید . قبل از آنکه یاسمن فرصت کند از پنجره به درختهای به برف نشسته باع نگاه کند ، صدای پچ پچی از پشت در بسته اتاق توجهش را جلب کرد .

من باید او را ببینم . کسی که به خانه حمله کرده است .

او خوابیده !

خب بیدارش میکنیم . تمام مدتی که در بیمارستان بود از او حرف زدید و اجازه نداید او را ببینم ، حالا هم بهانه می آورید .

خواهش میکنم مهرداد ! من باید به او چه بگویم ؟

بگو مهرداد میخواهد تو را ببیند . برای اینکه از تعریفهای مامانش شیفته تو شده است . خیلی هم شاعرانه است .

او احتیاج به شعر ندارد . احتیاج به مراقبت دارد و برای همین اینجاست .

من بهترین مراقبتها را برای او دارم ، اما باید اول ببینمش !

یاسمن لبخند زد ؛ شاد و بیخیال به دور از تمام وسوسه های عذاب آور .

بیایید تو آقای رحیمی ، من بیدارم .

در باز شد . کسی که وارد شد ، بر خلاف صدای کاملا مردانه اش ، پسر جوانی بود با قد بلند و اندام کشیده و چشمهای سیاه و چهره جذاب ؛ پسری که به زودی مرد میشد . یاسمن نفسی به راحتی کشید .

اوه ... این همه قیل و قال از طرف شما بود ؟

مهرداد به او نزدیک شد .

میتوانم قسم بخورم که تمام قیل و قالهایی که از شما شنیدم ، کاملا حقیقت دارد .

او دستش را به سمت یاسمن دراز کرد .

یاسمن فقط به او لبخند زد .

مطمئنم در روزهای بعد فرصت داریم تا بیشتر یکدیگر را بشناسیم .

آیا فکر میکنید برای دوستی ما مانعی نیست ؟

نه ! من از دوستیهای تازه به دور از ناپاکیها استقبال میکنم .

پس خواهش میکنم زودتر خوب شو ، برای اینکه پرندۀ دوستی ما اوج بگیرد ، به دو بال قوی و سالم احتیاج دارد .

چشم ، قول میدهم . شاعر جوان !

یاسمن به قولش وفا کرد و بر خلاف پیش بینی حتی پزشک معالجش در اتاق قدم زد ، موهايش را شانه زد و چادر سفیدش را به سر کرد و به آرامی از اتاق بیرون رفت .

خانم رحیمی از دیدن او آهی از شعف کشید .

باید به مادرت تلفن بزنم . مطمئنم که دعای او مستجاب شده است .

و با شوق فراوان ادامه داد :

میخواهی اتاق مهرداد را ببینی ؟

من هیچگاه اتاق یک پسر جوان را ندیده ام و اندیشید : « حتی محمود را ؟ » فکر نمیکنید
مانعی وجود داشته باشد ؟

نه ؛ برای تو هیچ مانعی نیست !

چند اتاق آنطرف تر خانم رحیمی در اتاقی را گشود ؛ اتاقی با پنجره های بزرگ که پرده های آن را کنار زده بودند . نور بیرمق خورشید ، سایه های لطیفی ایجاد کرده بود . رنگ آمیزی و طراحی اتاق برای یک پسر هیجده ساله کمی اغراق آمیز بود .

این سلیقه شمامست یا خودش هم در آن دخالت داشته است .

نه ؛ او به هیچ عنوان به من حق دخالت نمیدهد .

هیچ عکسی از هنریشه یا خواننده و یا حتی فوتbalیستی بر دیوارها نبود . فقط دو تابلو در ابعاد بزرگ بر دیوارها خودنمایی میکرد ؛ تصویری از یک اسکی باز .

خانم رحیمی توضیح داد :

این نوعی تقویم است . مهرداد هر فصل این تابلو را تغییر میدهد .

تابلویی دیگر سمت مقابل قرار داشت تابلویی با رنگهای زنده از یک زندگی ، رنگهایی واقعی از مهربانی . دستش را به سمت تابلو برد . صدایش به آهستگی شنیده شد . چقدر این تصویر آشناست . چیزی اشتباه کار میکرد . تابلو را و تصویر را به نرمی لمس کرد نوعی نوازش .

زیباست ؟

زنی جوان با پیراهنی سرخ رنگ نشسته روی فرش ، دختری با موهای دم اسبی شده و چتریهای مرتب را در آغوش داشت و لبخندی به وسعت تمام شادمانی بر لبهايش بود .

خانم رحیمی ادامه داد :

مهرداد عاشق این عکس است .

قبل از اینکه جمله اش را ادامه دهد ، چهره یاسمن را دید ؛ چهره ای از درد و شوق . نمیدانست کدام یک درهم کشیده و ناله ای خاموش بر لبهاش که خشکیده بودند .
مامان ؟ و انگشتانی که هنوز رویا گونه تصویر را نوازش میکرد .

این عکس را چطور بدست آورده اید ؟

قلب خانم رحیمی در سینه لرزید . تمام وجودش چشم شده بود و به چشمها دختری که مقابل عکس به دیوار تکیه داده بود و توان حرکت نداشت ، نگاه میکرد .
فکر میکردم عکسها یم کاملاً خصوصی هستند .

خانم رحیمی به خود جرات داد تا بگوید :

این عکس دو هفته بعد از جدا شدن از دخترم به دستم رسید . من و یاسمن !

یاسمن نگاهش را از عکس گرفت و به چهره خانم رحیمی دوخت . چیزی که در نگاه دختر جوان جوشید ، زن را یک قدم به عقب راند . چشمهاش مثل دو قطعه شیشه بی نور او را نگاه میکرد . به سختی میتوانست افکارش را جمع کند ، مگر در این دنیا چند یاسمن وجود داشت که با مادرش عکس گرفته بود و بعد مجبور شده بود از او جدا شود . چرا همه خیال داشتند او را با یاسمنی غریب پیوند بزنند .

این عکس من است ، عکس دختری که هرگز مادری نداشته است . موجود بیچاره ای که رها شد و سالها فقط با دیدن این عکسها در زاویه ای پنهان زنده ماند . این دختر بیچاره منم ! خانم !
سیما با پریشان احوالی دستهایش را به سوی او دراز کرد .
یاسمن !

به من نزدیک نشو !

این منم ! همان تصویر ! همان مادر که از غم گلش داغ بر سینه داشته است .

دروغگو ! من از تو متنفرم ! او تو متنفرم !

صدای فریاد یاسمن اوج گرفت . فریادی برخاسته از تمام تنها یی ها ؛ فوران کرده از تمام دلتنگی که از هفت سالگی سینه اش را درهم فشرده بود .

به من کمک کنید !

سیما به خود جرات داد تا به او نزدیک شود ؛ او که به سختی نفس میکشید و به سختی سر پا ایستاده بود .

به من نگاه کن ! مرا نمیشناسی ؟
اشکها گونه اش را مرطوب کرد .

تمام این روزها تو در کنارم بودی و من تو را نشناختم . اصلا باور نمیکردم تو باشی ؟ گل زیبای گمشده من ! یاس من .

یاسمن خودش را عقب کشید . راهی برای گریز نداشت . این زن از او چه نیخواست . چرا او را می آزد ؟ تا امروز کجا بود ؟ و اگر او به این اتاق نمی آمد ؟ از این به بعد ؟ او که بیمار بود ؟ اثرب از رنجی که میگفت هیچ جا دیده نمیشد . حتی در پاهایش ، پاهایی که تصویر آنها حتی یک شب از خاطر یاسمن محو نشده بود . مادری که روی زمین میخزید تا به او صحابه بدهد ؛ او هرگز آن را فراموش نکرده بود .

نه این غریبه را نمیخواست ، غریبه ای دستهایش به سوی او دراز بود .

با حرکتی شدید او را از خود راند و فریاد کشید :
کمک کنید . نجاتم بدھید .

مهرداد از دقایقی پیش در اتاق بود . گاه به تصویر و گاه به پری خشمگینی که رنگ از رویش پریده بود ، نگاهی میکرد ؛ فرشته ای که بالهایش بسته بود و احتیاج به کمک داشت . او صدایش را شنید .

اینجا چه خبر است در اتاق من ؟

یاسمن دستهایش را به سمت او دراز کرد . احساس ضعف همه قوایش را ریوده بود ، حتی نمیتوانست بیندیشد .

به من کمک کنید . مرا از اینجا ببرید . خواهش میکنم .
و صدایی که هنوز التماس میکرد .

بگذار برایت توضیح بدhem . مرا از خودت نران ! من سالها در آرزویت بودم ! بگذار تو را ببویم . بگذار فقط لحظه ای تو را لمس کنم .

مهرداد احتیاج به فرصت داشت تا حقیقت را بیرون بکشد .
یاسمن را در آغوش کشید و به او لبخند زد .

بیا ! من با توام . به تو کمک میکنم . من سالها در آرزوی تو زیسته بودم . نام تو لالایی شبانه من بود . من به نام تو معتادم و به دیدن تصویر چتریهای زیبایی روى آن چشمهاي معصوم .
او را به سینه فشد . او را که تنها و غریب در دنیایی ترسناک رها شده بود .

تو کی هستی ؟ چرا رهایم نمیکنید ؟ خدایا رحم کن !

به من نگاه کن ! از اولین روزی که نام تو در این خانه برد شد ، احساس کردم به من بسیار نزدیکی ! ببین قلبها یمان با یک آهنگ میطپد . من مهردادم . همخون تو ، مهرداد شفیع .
نه ! این حقیقت ندارد .

و هق هق گریه اش با ناله سیما در گوشه اتاق درآمیخت . مهرداد یکبار دیگر سر او را بر سینه فشد .

گفته بودم که من اینجا هستم تا از تو مراقبت کنم .

و بدون توجه به پیکر خمیده مادرش ، یاسمن را در آغوش گرفت تا به اتفاقش ببرد . به جایی امن ! شاید او بتواند نفس بکشد .

مهرداد ، سیما را متلاud کرد که دختر جوان احتیاج به آرامش دارد . سلامتی او برای همیشه در خطر بود و اینبار نیز سیما بود که باید بر قلبش پا میگذاشت و صبور میماند . هیچ چیز نتوانست یاسمن را آرام کند ، حتی گذشت زمان . او حتی اجازه نداده بود که پرشک معالجش وارد اتاق شود . فقط مهرداد وارد میشد . لحظه ای دستهای او را میفرشد و قبل از اینکه صبر او تمام شود اتاق را ترک میکرد . و سرانجام بعد از گذشت یک شبانه روز طولانی ، او سرش را آگاهانه بالا گرفت و به در اتاق نگاه کرد و آغوشش را به روی فهیمه گشود .

مامان ؟

بغض تلخ و درد آلودش شکست . فهیمه در سکوت او را روی سینه فشد و اشک صبورانه اش را با موهای پریشان دخترک سترد . گذشت زمان به فهیمه فرصت داد تا سخن بگوید .

تو دختر عاقلی بودی ! من به تو اطمینان داشتم . همیشه ! تو مرا نگران کردی ؟

یاسمن صورتش را در گودی چانه او پنهان کرد .

عکس او ، همان عکسی که مدت‌ها در اتاقم بود و با هم آن را نگاه میکردیم و درباره اش حرف میزدیم اینجاست ، در اتاقی آن طرفت . اتاق مهرداد . مهرداد شفیع !
فهیمه او را نوازش کرد . باید امنیت را به قلبش باز میگرداند .

من باید تو را برای رسیدن چنین روزی آماده میکرم . من کوتاهی کردم ، اما حالا اینجا هستم تا آن را جبران کنم .

تمام این ساعتها به این فکر کردم که مامان سیما اینجاست . خواستم فریاد بکشم ، اما فریادم را در گلو خفه کردم . قلبم پاره میشود . او مرا رها کرد ...

تو باید به ما اجازه بدھی تا برایت همه چیز را توضیح بدھیم . من نامه ای برای تو دارم . نمیدانم حالا خواندن آن تاثیری دارد یا نه ؟ ولی ما در شرایطی هستیم که هر راهی را امتحان کنیم .

نامه را به دست یاسمن داد . یاسمن را به سینه گرفت تا در آرامش نامه اش را باز کند و به خطوط نامه از پس پرده اشکهای تمام نشدنی نگاه کند .

فصل دوم

قسمت بیست و چهارم

« دختر کوچکی با روپوش سرمه ای و مقنعه سفید با چشمهاي عسلی رنگ زيبا م Gusomش به من نگاه میکند و برايم دست تکان میدهد . دختر کوچولويی که با شادمانی لبخند میزند . اما هرگز صدای خنده های بیخیال کودکی را از او نشنیده ام . او هرگز مثل کودکان دیگر بازی نمیکند و نمیخندد . تصویر او برايم آشناست ؛ مثل تمام کودکانی که من در تمام دوران کودکی و جوانی ام با آنها روپرو بوده ام ، با این تفاوت که آنها هرگز پدر و مادر نداشته اند و گل من هر دو ما را دارد . نگاه او در اوج شادمانی ! با بارقه ای از غم یا به دوردستها یا به مادرش چشم میدوزد .

امروز او را به پارک آورده ام تا در آخرین لحظه های زندگی خانوادگی ، خاطره ای خوب از ما داشته باشد ، و این شادمانی کودکانه او مرا مقاعده میکند که تصمیم درستی گرفته ام . با تو هستم گل کوچکم ! تو که شیرین ترین موجود زندگی من هستی ، تو که روح زندگی من هستی ، تو که همه چیز من هستی . من چشمهايم را به رویت میبینم تو که تنها ترانه خوش روز و شب من بودی .

میدانم که من و مادرت را متهم میکنی که راه زندگی خود را انتخاب و تو را رها کرده ایم . میدانم که ما را متهم به خودخواهی ، خواهی کرد . میدانم که در گوشه قلبی ، رنج امروز همیشه مدفون خواهد ماند و میدانم که تو هرگز احساس ما را نخواهی فهمید ، اما برایت مینویسم ، چون برای این برنامه ماهها در فشار بوده ام و سرانجام این عملی ترین راه ممکن به نظر رسیده است .

مامان سیما فقط برای اینکه تو خوشبخت باشی یا شاید فقط برای اینکه تو خوشحال باشی ، از تمام زندگیش گذشت ! او در تمام روزها و ساعتهاي تمام نشدنی تنها ییش در گوشه اتاق خاکستربیمان فرصت داشت تا بیندیشد و این نیرو را در خود بطلبید که باید تنها باشد تا تو به اسایش برسی . او این غم عظیم از همه جا رانده شدن را به جان خربد تا چشمهاي تو با بارقه ای از شادی بدرخشد . این راهی بود که او برگزید ، اینکه من ازدواج کنم و با تو در کنار مادری تازه برای تو زندگی تازه ای را شروع کنم و او را فراموش کنیم . شاید این راه عاقلانه تری بود ، اما این در توان من نبود . در این باره نیاز به قضاوت تو چه امروز ، چه در سالهای آینده ندارم . این منم که برای زندگی و قلم تصمیم میگیرم ، اما امروز و قلم به من میگوید که تو در کنار خانمی که من به او اعتماد کرده ام ، در امانی ، پس ازدواجی برای من در کار نخواهد بود . این فقط تو هستی که میروی ، برای پر سعادت زندگی . مادرت هرگز از آن تصمیم با خبر نخواهد شد . او همیشه باور خواهد داشت که من و تو در کنار هم هستیم ، پس او را ببخش و باور کن که سرانجام آرزوی ما خوشبختی تو بوده است . اینکه روزی از راه برسد و سرانجام شکوفه زندگی من بشکفت و به زندگی لبخند بزند . چشمهاي قشنگ را که از دور به من نگاه میکند و لبهایت را که به من لبخند میزند ، میبویم و قلم را همراه تو در خانه بزرگی که امیدوارم تو گل آن باشی دفن میکنم . »

بدرود « ح «

یاسمن سر بلند کرد . در پس پرده اشک بی امان ، هیچ چیز دیده نمیشد شانه هایش میلرزید . چیزی که او را می آزد ، قابل وصف نبود ؛ « من باید چه کنم ؟ دردی که قلبم را میفشندر چطور تسکین دهم . چه طور آن را بر زبان بیاورم . درد تمام سالهای از دست رفته را ! » او یکبار دیگر با نگاهی پر اندوه به فهیمه چشم دوخت و با تمام عشقی که در قلبش احساس میکرد ، دست فهیمه را فشرد . او هنوز آنقدر عقل و معرفتی را از دست نداده بود که عشقی را که نثار او شده بود از یاد ببرد .

و اگر من شما را نداشتم چه ؟

فهیمه او را تنگتر در آغوش گرفت .

در حال حاضر میتوانی از این بهانه شیرین برای آرام کردن قلب استفاده کنی . بهانه بودن ما با هم . بعد از آن فرصت داری تا بیشتر بیندیشی به مادری که سالها در ارزوی یکبار دیدن روی تو ، هر روز چشم به سمت خورشید گشوده است .

وقتی بعد از ظهر از راه رسید ، او توانست از تختیش پایین بیاید و کنار پنجره برود . حالا با التهاب کمتری میتوانست به آنچه گذشته بود بیندیشد و به یافتن یک خانه تازه زیر آسمان آبی ! این درختهای خشکیده از سرما و این استخر خفته در زیر قشری نه چندان ضخیم از یخ ، آیا او هم در این سهمی داشت .

میتوانست بیندیشد به زنی که پشت در روی زمین در انتظار نشسته بود . چشمانش دیگر جایی را نمیدید و قلبش طپیدن را نیز از دست میداد . او حرکت ، را درون اتفاق حس کرده و سرش را بالا گرفته بود . میخواست مطمئن شود که اشتباه نمیکند و این یاسمن است که برخاسته و پاکشان بر کف اتاق قدم بر میدارد .

یاسمن خودش را به سمت در کشید و در را گشود . سیما را دید ، پژمرده و در هم شکسته ، با نگاهی که ناگهان از اشتیاق و عشق درخشید .

قلب یاسمن لبریز از محبتی بی شائبه در هم بیچید . چقدر این تصویر آشنا بود ! میتوانست باور کند که هرگز همنفسیش بودن با او را از دست نداده است . میتوانست باور کند که این چشمها در تمام این سالها در آرزوی دیدن او پنهانی گریسته اند و میتوانست باور کند که این دستها در طلب او همیشه گشوده بوده اند .

مامان ؟

به سمت سیما رفت و زمان در لحظاتی از عشق و شور و اشک گم شد .

فصل دوم

قسمت بیست و پنجم

نامه‌ای که روی سینگفرش حیا افتاده بود ، توجه فهیمه را جلب کرد . برای برداشتن آن تردید داشت ، اما سرانجام اندیشید آن چه خداوند مقدر کرده ، سرانجام رخ خواهد داد ؛

« سلامی آشنا ! با من مهریان باشید . اجازه دهید یکبار دیگر شما را ببینم و با شما حرف بزنم . در صدای شما ، طنین صدای یاسمن را میشنوم ، ساعت ۶ کنار مجسمه سنگی پارک شفق منتظرتان هستم . »

vehime راست ایستاد . نگاهش به آسمان تیره و خاکستری دوخته شد . امروز دیگر همه چیز رنگ و بویی دیگر داشت . با اطمینان بیشتری میتوانست به خانواده شفیع بیندیشد ، اما میدانست برای او ، از دست دادن یاسمن به معنای از دست دادن همه چیز است . میتوانست مهریانی خود را نثار خانواده‌ای کند که در تمام سالهایی که او در کنار یاسمن به آرامش رسیده بود ، همه چیز خود را از دست داده بودند ؛ خانواده‌ای که آنهمه دور از هم و کنار هم زیسته بودند . او میرفت تا آخرین حرفهای حمید شفیع را بشنود .

یاسمن فرصت داشت تا تمام مدت فهیمه را از پنجه بخار گرفته اتاق نگاه کند . و زمانی که فهیمه به اتاق آمد ، با نگاهی موشکافانه به او چشم دوخت .

باز هم چیزی را از من پنهان میکنید ؟

vehime به او لبخندی زد ، لبخندی پر رمز و راز !

مریوط به نامه‌ای است که در حیاط افتاده بود ؟

ممکن است ، اما من منتظر فرصت مناسبی هستم تا از آن برایت بگویم و تو باید آن فرصت را به من بدهی !

من منتظر میمانم .

vehime سر او را در آغوش فشرد . بعد از گذشت یک هفته در شبی سرد ، یاسمن از سیما خداحافظی کرده و به خانه برگشته بود . او روپرور سیما ایستاده و سعی کرده بود هیچ چیز آرامشش را بهم نریزد . من خانه‌ای دارم که به آن تعلق دارم . باور کرده ام که اینجا را نیز خانه خود بدانم ، اما از من توقع نداشته باشید آنچه به قلبم بسته است ، فراموش کنم . من به خانه برمیگردم . سیما به در تکیه کرده بود و مهرداد با حسی غرور آمیز در اعماق قلبش او را بر سینه فشرده بود و او به خانه آمده بود تا چراغ روشن همه آن ظلمت بی انتهای شود و از آنهم پشیمان نبود .

من همه چیز را برای تو خواهم گفت :

یاسمن گونه اش را بر سینه فهیمه فشود تا بوی مهربانی او را به ریه فرستد .

فهیمه سر ساعت معین به پارک رسید . در پی یافتن نیمکت سنگی به اطراف نگاه کرد . قلبش به او میگفت که نیمی از رستاخیزش را طی کرده است . حالا که پرنده او به آشیان بازگشته بود ، او دیگر هراسی نداشت . اما هنوز می اندیشید که اگر تصویر یک خانواده دختر را مفتون کند چه ؟ او هرگز مانع پیوستن یاسمن به خانواده اش نمیشد . نیمکت ، مقابله بود با پیکری که بر آن حمید خمیده بود .

حمید سر برداشت و به سختی لبخند زد .

اتفاقی افتاده ؟

نه ! هیچ اتفاق تازه ای ؟

چهره تان تغییر کرده است .

شما مرا در هم شکستید .

من چاره ای نداشتم .

به هر حال این اتفاق باید روی میداد و حالا من اینجا هستم تا بدانم باز با من چکار دارید ؟ چرا ما را بحال خود رها نمیکنید ؟ چرا سراغ خانواده تان نمیروید ؟ خانواده ای که میتواند جای یاسمن را برای شما بگیرد .

کدام خانواده من سالها پیش آنها را از دست داده ام . چه کنم ؟ سر راه یک زندگی سبز شوم و بگویم من اینجا هستم . شما را میبینم ، حس میکنم و برایتان دلتنگم ؟ به او بگویم از زندگیت بگذر و به من نگاه کن ؟ آن پسر چند ساله است ؟

منظورتان چیست ؟ حالا که دیگر مانعی برای شما نیست . برای با هم زیستن شما !

دو سال است که من با آنها هستم . زمانی که از انگلیس بازگشتد ، رفتم تا او را ببینم . اما با چه روبرو شدم ، یک پسر شانزده ساله ! اگر او توانسته گذشته را فراموش کند ، من هرگز اجازه نمیدهم یکبار دیگر آرامش او را بر هم بزنم . اگر او توانسته ازدواج کند ، حالا هم میتواند تهایی مرا نادیده بگیرد . نه ! من خانواده ام را برای همیشه از دست داده ام . امید من فقط گه گاه دیدن یاسمن است .

فهیمه به دقت به مرد نگاه کرد . نمیدانست برای او دل بسوzanد یا به حالت بگردید یا شاید اینبار نوبت او بود تا حقیقتی را برای این مرد جوانی و عشق از دست رفته بگوید . حقیقتی تلخ اما سرانجام روشن !

سیما هرگز ازدواج نکرده است ، چطور نمیدانید ؟

ازدواج نکرده است ؟

البته که نه ! او هم مثل شما با چنگ و دندان به آنچه از دست داده ، چسبیده است . مهرداد پسر شمام است . شما دو سال مراقب آنها بودید و با اینهمه این را نمیدانستید ؟ آقای شفیع بردار باشید .

حمدی فریاد زنی را که در کناش نشسته بود از دور شنید . اندوه از دست دادن تمام خوشبختی و همه فرصتها ، آنقدر عمیق بود که نمیخواست هرگز درباره آنها چیزی ببیند .

مرا به حال خودم بگذارید .

شجاع باشید . شما هنوز همه چیز را از دست نداده اید . آنها هنوز در انتظار شما هستند و برایتان ارزش قائلند . شما باید خود دار باشید . یک خانواده به سرپرستی قوی احتیاج دارد .

فهیمه همه سعی اش را بکار گرفته بود تا صدایش را در اعماق جان و روح مرد اندوه زده جاری کند .

خوددار باشم با دستهای خودم همه چیز را ویران کرم . عمری در تنها ی ... و تنها ی و تنها ی زیسته ام ...

شما هنوز برای زیستن فرصت دارید ؛ همسرتان را نیز و مهرداد را !

حمدی صدای زن را میشنید . میتوانست به آن اعتماد کند . این صدا به او دروغ نمیگفت . میتوانست زندگی کند ، در کنار سیما و مهرداد . حالا که جوانی از دست رفته بود ، میتوانست به با هم بودن بیندیشد در سنین احتیاج !

من هنوز خیلی هم پیر نیستم .

فهیمه به راحتی نفس کشید .

نه ؛ شما میتوانید دل سیما را به دست آورید .

حمدی سر برداشت . در نگاهش سوسوبی تازه از امیدی فروزان موج میزد .

چقدر خوشحالم که با شما ملاقات کرم . من میدانستم که اعتماد به شما درست بوده است .

متشکرم !

حمدی خطوط شکسته چهره زنی را که بسیار نزدیک به او نشسته بود و در نگاه صبور و استوارش موج میزد ، میدید . روزی به خانه او شبیخون زده بود و به زور به او زندگی بخشیده بود و اینک چه میکرد ؟ یکبار دیگر به او شبیخون زده و اینبار با بیرحمی ، زندگی را از او بستاند . او بعد از خبری که داده بود ، استحقاق مهربانی داشت ؛ مهربانی ای که حمید میتوانست آن را دست و دلبازانه خرج کند .

من برای گرفتن خوشبختی شما عجله ای ندارم . بعد از روزهای گذشته فقط نمیخواستم حال او را بپرسم .

فهیمه لبخند زد .

من مطمئنم بعد از اینکه شما با سیما ملاقات کردید ، دیدارتان با یاسمن کاملا طبیعی خواهد بود . من خودم را برای آن روز آماده خواهم کرد .

این کلام از طرف فهیمه ، یک اجازه رسمی بود ؛ زنی که بدون اعتراض ، سرپرستی دختر او را پذیرفته بود و باز بدون اعتراض ، او را واگذار کرده بود . و حمید مقابل اینهمه بزرگواری فقط سکوت کرد .

سیما به تصویرش در آینه نگاه کرد . طی چند روز گذشته ، مهرداد چندین بار از غریبه ای سخن گفته بود که دور و بر خانه آنها میلکیکد . البته او اطمینان نداشت که غریبه خانه آنها را زیر نظر داشته است ، اما سیما دیگر نمیتوانست نسبت به آن بیتفاوت باشد . از روزی که فهمیده بود حمید او را به بهزیستی برده و یاسمن را به فهیمه سپرده و برای همیشه ناپدید شده است ، نمیتوانست بی تفاوت بماند . میخواست به بهانه خرید بیرون برود و مدتی در کوچه و خیابان قدم بزند تا شاید بتواند گمشده اش را بیابد ؛ گمشده ای که هرگز از خاطرش نرفت .

به محض خروج از خانه ، اتومبیل سرمه ای توصیف شده را دید . پاهاش میلرزید ، اما خیال نداشت تسلیم شود . اتومبیل حرکت کرد و به سمت او آمد . نگاه سیما به راننده دوخته شد . چاره ای نداشت . فرصت هم نداشت . مرد را شناخت ؛ همه عمر در پی او بود ، عمری که بسیار متفاوت از آنچه حمید خیال میکرد گذشته بود . او صحیح و سالم با پسرش در اروپا زیسته بود و مرد را ، تنها مرد زندگی را در تنها یی و غربت رها کرده بود .

اجازه هست شما را به مقصد برسانم ؟ این صدا از تمام اندیشه های او به دور بود . خیال نداشت خوشیهای او را به رخش بکشد . صدای پر روحش لبریز از زندگی بود و خیال نداشت زندگی از دست رفته را از او طلب کند . سیما به او نگریست . نگاهشان با هم تلاقی کرد . دعویی پر اشتباق در نگاهش موج میزد . اشتباقی که نباید ندیده گرفته میشد . سیما در اتومبیل را باز کرد . بعد از نشستن روی صندلی ، دستهاش را در هم قلاب کرد تا از لرزش آن بکاهد . حمید در سکوت به روی رو نگاه میکرد . جرات حرکت کردن را نداشت ، حرکتی که ممکن بود خواب او را پریشان کند . در حسرت شنیدن صدای سیما میسوخت . دیوانه دیدن لبخندی بر لبهای همیشه زن بود . شیفته احساس محبت زن بود .

حالت خوب است ؟

باید به او پاسخ میداد . حتی اگر تا آخر دنیا میگریست ! مردی که زندگی اش را برای او باخته بود .

بله !

قلب حمید طبید .

دیگر برایم میسر نیست به آن خانه تاریک بروم و هر سه شما را که زیر این سقف آسمان نفس میکشید ، ندیده بگیرم . دو سال تمام هر سه شما را از دور دیده ام ، اما دیگر این از من بر نمی آید . نمیدانم چقدر احمقانه است ولی حالا تسلیم دلم شده ام .

تو هرگز یک احمق نبودی !

احمق نبودم ! زمانی تو و یاسمن را رها کردم و اجازه دادم نا امیدی در قلبت ریشه کند ، چه بودم ؟ آن موقع که به تمام آنچه داشتم ، پشت پا زدم چه بودم ؟ اما من توان آنرا پرداختم . یک تبعید هفده ساله و حالا طلب بخسایش دارم برای همه چیز . من باعث شدم که خانه سرد و خالی شود و خانواده از دست برود . و من برای این همه هنوز متاسفم .

سیما خودش را به اشکهایی که میبارید تسلیم کرد .

خواهش میکنم . بزرگواری تو قلبم را به درد می آورد ؛ قلبی که با خودخواهی تصمیم گرفت ، اما به جای آن ، من تمام شادی قلبی ام را از دست دادم و مثل مرده ها زندگی کردم .

اما تو همدمنی داشتی ! پسری که به تو تعلق داشت .

بله ! پسری که بهانه ای برای زیستن من بود و برای اینکه به یاد من بیاورد که من چطور صاحب این پسر شدم ، برای اینکه آتش روی قلب من باشد .

به من نگاه نمیکنی ؟ دلم حتی برای چشمهاش اشک آلودت تنگ شده است ؛ چشمهاش که همه چیز را پذیرفتم تا هرگز آن را گریان نبینم .

سیما سرش را به زیر افکند .

با من ازدواج میکنی ؟

فرصتی برای از دست دادن باقی نمانده بود و سیما قدر آن را میدانست .

بدون تردید پاسخ داد :

بله !

فصل دوم

قسمت بیست و ششم

صدای زنگ در مثل صبح روز تولد او ، یکی از روزهای اویل بهار در خانه طنین انداخت ؛ روزی که در تمام سالهای پیش هرگز فراموش نشده بود . او از روی تخت برخاست . آنقدر بهبود پیدا کرده بود که شالی روی شانه هایش بیندازد و چند دقیقه ای کوتاه در باغ قدم بزند و حالا زمانی که کسی با یک سبد صورتی پشت در ایستاده بود . او بیشتر از همیشه اشتیاق داشت تا به باغ برود . هنوز خانم سرایدار پشت در بود که یاسمن به او رسید . نفس نفس میزد و نگاهش از شعله ای داغ میدرخشد .

این چیست ؟

برای شماست ؟

برای او و به تعداد سالهای عمر او ، کارتی روی گلها توجه او را جلب کرد ، « شکفتنت مبارک گل من (ح) » کارت را در میان انگشتانش گرفت . او فقط یکبار این حرف را دیده بود ؛ در انتهای یک نامه !

حاله جون !

صدایش ضعیف بود . اما فهیمه که مثل همیشه مراقب او بود آن را شنید ، میتوانست گریه بیصرانه دخترک را ببیند .

چرا گریه میکنی ؟

اینجا را ببینید . یک کارت روی این گلهاست . با خط او ! ببینید !
فهیمه توانست اضطرابش را در پس هیجان دخترک پنهان کند .
او را در آغوش فشد .

اینکه گریه ندارد . او اینجاست ؛ پدرت ! کسی که در انتظار دیدارش بودی ؟

شما هم گریه میکنید ؟ شما میدانستید که می آید ؟ و تمام این مدت صبور ماندید !

کافی است ! حالا شما یک خانواده هستید . با پدری که تمام عمر در انتظار و اشتیاق سوخته است . یاسمن ضعفتش را فراموش کرد . سر از سینه فهیمه برداشت و راست ایستاد .

حق با شمامست . من خانواده ام را یافته ام ، اما فراموش نکنید ، کسی هست که من او را با هیچ خانواده ای در دنیا عوض نخواهم کرد . کسی که به من زندگی بخشید و مفهوم عشق را آموخت ؛ کسی که قدر او را میدانم و او همیشه مامان عزیز من باقی خواهد ماند .

صدای حق گریه ای که سکوت باغ را میشکست ، نوید فصلی تازه داشت . فصلی که با شکفتن شکوفه های گیلاس آغاز شده بود و میرفت تا تمام نا امیدی های دختر جوان را عقب براند و راه لبخند را یکبار دیگر بر لیهای او بگشاید .

فصل سوم

قسمت اول

اتومبیل بنز سیاوش در پی یافتن محلی پارک در خیابان بالا و پایین میرفت . او سرانجام کمی آنطرف تراز ورودی شرکت ، اتمبیل را متوقف کرد . دختر جوانی پوشیده در چادر مشکی از مقابل اتمبیل گذشت . نگاه مرد جوان به دنبال احساسی از اندوه و دلتگی به صندلی تکیه داد ، به دنبال دختر جوان پرکشید . زمزمه کرد : « مقدر این بود که تو را از دست بدhem . اما خدا میداند دلم گواهی میدهد که تو را خواهم یافت ، تو یگانه محبوب منی ! » چشمهاش را بست تا تصویری که آنچنان بر قلبش چنگ میزد ، به عقب براند . سرانجام اتمبیل را پارک کرد و از آن پیاده شد و به سمت ساختمان شرکت پیش رفت . مسیری که او طی یکسال گذشته در زندگی

طی کرده بود ، سرشار از پیشرفت بود . تصویر او هر روز بیشتر از گذشته محبوبیت میاف و خلق و خوی غریبیش را در پس پرده ای چشمگیر پنهان میکرد . در واقع شاید همین جدی گرفتن کار ، با ارزش دانستن وقت علامقندان و هرگز نگذشتن از کوتاهی بود که او را به مسیر پیشرفت هدایت میکرد ؛ مسیری که آن را دوست داشت و تنها انگیزه اش برای زیستن محسوب میشد .

معاون شرکت با شنیدن صدای باز شدن در ، سرش را بالا گرفت و با دیدن سیاوش لبخند زد .

بالاخره آمدی ؟

لحظه ای به سیاوش نگاه کرد .

باز هم که قیافه ات متعلق به دوزخی هاست .

سیاوش از نگاه کردن به دوستش طفره رفت ، اما ناگهان احساس کرد میل وافری به گریه کردن دارد تا ابد . امروز تصویری که در مقابل چشمانش بود قصد محو شدن نداشت . امروز دلش هواپی شده بود .

من مطمئنم موضوعی در میان است ! چیزی که تو را رنج میدهد .

رنج ! هرگز نمیتوانم احساسم را بیان کنم . حصاری فولادی قلبم را هر لحظه تنگتر میفشد . دوست دارم قلبم را از سینه بیرون بکشم ، دلم میخواهد فریاد بکشم ، آنقدر که شاید آنچه دلم را به درد می آورد ، با این فریادها بیرون بریزم . تو خودت را اسیر یک احساس بیهوده کرده ای . یک سال تمام زندگی ات را به پای اوهام و خیالات تلف کردی ! و فرصت برای گرفتن تصمیمی عاقلانه را از دست داده ای ! وقتیش رسیده به فرمان عقلت عمل کنی .

چطور میتوانم از عقلم پیروی کنم . درست زمانی که او هر روز بیشتر از قبل ، قلب و روح را تسخیر میکند . باور نمیکنم که همه این یک خیال باشد . اگر هم خیال باشد ، من این خیال را دوست دارم . به او اندیشیدن ، برایم لذتبخش است . تنها امیدم برای زندگی ! کاش میدانستی در چه شرایطی او را رها کردم ؛ درست زمانی که میتوانستم کنارش بمانم و به او ثابت کنم که میخواهم از او مراقبت کنم و همیشه با او بمانم و حالا فقط میخواهم بدانم حالت خوب است . برای من کافی است که بدانم لبخند میزند ، مثل اولین روزی که او را دیدم .

با به یاد آوردن خاطره اولین روز دیدارش با یاسمن ، احساس دردی شدید معده اش را در هم پیچید ! چقدر محکم بود و چقدر استوار ! آن نگاه را و حتی شبیه آن را قبل از آن هرگز جایی ندیده بود . خودش را کنار پنجه رساند تا بتواند هوای صحیحگاهی را به ریه هایش بفرستد . شاید بتواند باز هم فقط برای دقیقه ای دلش را آرام کند . یکبار دیگر در اتاق باز شد . خانم جوانی در آستانه در اجازه ورود خواست و به میز معاون نزدیک شد . هنوز چند کلمه بیشتر حرف نزده بود که سیاوش متوجه آهنگ کلامی که در اتاق طنین می انداخت ، شد . صدایی که میشنید . این آهنگ آشنا ! تمام لحظه ها را بهم ریخت . احتیاج نبود به سمت او نگاه کند . او این صدا را میشناخت . آهنگی که برایش دلتنگ بود . دستهایش قاب پنجه را چنگ زد تا خودداری را در خود طلب کند . نیرویی که به آن احتیاج داشت تا به سمت یاسمن نرود . تا همه چیز را یکبار دیگر بهم نزدیک . باید او را میدید . میخواست حتی برای یک لحظه موج زندگی را در چشمهای او حس

کند . به خود حرکتی داد . هیچ چیز از او فرمان نمیرید . حرکت او خانمی را کمی آنطرف تر ایستاده بود ، متوجه کرد . به سمت سیاوش نگاه کرد نگاهشان در هم گره خورد . فوران احساس غریبی در نگاه مرد جوان ، او را غافلگیری کرد ؛ یک غافلگیری دلچسب . به آسانی لبخند زد .

سلام ! دیدنتان به یک رویا بیشتر شبیه است آقا ! گمان میکردم به یکی از دره های شمالی سقوط کرده اید .

صدای او ، آغاز دوباره زندگی بود . زندگی که او در تمام هفته های گذشته در پی اش بود . ندایی از قلبش او را به جلو راند ؛ ندایی رسوا کننده و طغیانزده برخاسته از تمامی ساعتهاي انتظار . قدمی به شمت او برداشت . یاسمن از نگاهش گیج شد . زمانی که سیاوش قدم دیگری به سمت او برداشت ، او یک نیم نگاهی به اطراف انداخت ، اما همچنان محکم بود .

حالتان خوب است ؟

مردی که پشت میز نشسته بود ، هراسان از چهره سیاوش (چهره ای که هرگز قبل از آن نظریش را ندیده بود) فریاد کشید و او را خواند .

این فریاد لازم بود تا او را به خود بیاورد . ایستاد و با نگاهی سودازده به او نگاه کرد . حالا که راهی برای رسیدن به او نبود . برای اینکه دستهای او را حس کند و تمام دلتنگی و انتظار یکساله را به او بیاوراند . پس باید میگریخت . اتاق را ترک کرد و دیوانه وار از پله ها پایین رفت . نزدیک اذان ظهر یاسمن دوباره به اتاق معاون بازگشت . خسته و رنگ پریده به نظر میرسید . مرد تعارف کرد تا بنشینند .

موقیتی بدست آوردید ؟

یاسمن برگه آخری را به دست او داد .

مرد آن را ضمیمه پرونده کرد و گوشی تلفن را برداشت و منتظر اتصال خط ماند .

خانم علوی منتظر هستند تا شما ایشان را به محل کارشان راهنمایی کنید . و بعد خیلی مودبانه افزود :

هیچ عذری مورد قبول نیست . ما منتظر هستیم .

یاسمن لیوان آبی برای خودش ریخت . این استراحت کوتاه مدت میتوانست قوای او را بازگرداند . وقتی سیاوش در اتاق را گشود ، از آن چهره مصمم و آماده برای حمله چند ساعت پیش خبری نبود . مستاصل و درمانده فقط منتظر دستور بود . آقای طلوعی شما را راهنمایی میکنند .

اما واقعاً لازم نیست . من به یک آجودان احتیاج ندارم .

مرد جوان بدش نمیامد برای دوستیش (که به نظر میرسید از نوعی سردرگمی بیرون آمده) کاری انجام دهد ، بنابراین میتوانست برای چند دقیقه نقشی خیالی بازی کند .

گمان میکردم هفته هاست برای این کار در نوبت هستید ؟

البته ، ولی این چه ربطی به آقای طلوعی دارد ؟ ایشان دلال شرکت هستند ؟ سیاوش لبخندی محو بر لب آورد ؛ لبخندی که بیشتر به اعماق قلبش آرامش میبخشد .

او هنوز همان یاسمن است ؛ سر سخت و نا آشنا !

با من جر و بحث نکنید ، بالاخره این کار را میخواهید یا نه ؟

کاش میتوانستم بگویم نه ! اما خدا میداند که چقدر برای این کار ارزش قائلم .

و از مقابل سیاوش گذشت تا بیرون برود .

سیاوش چشمکی به دوستیش زد ؛ من این کار تو را جبران میکنم و به سرعت بدنبال یاسمن روان شد .

اجرای یک نقش عصبانی و خشمگین ، در لحظاتی که آن همه خوش و سر حال بود و آن چنان قلبش با شادی مطیپد ، در توانائیش نبود . در اتومبیل را گشود ، بدون اینکه بخواهد برق نگاهش را پنهان کند .

امیدوارم حداقل اینبار نقشتان فقط رساندن من باشد . حقیقتاً اینبار نمیخواهم به خاطر رو برو شدن با شما کارم را از دست بدهم . عاجزانه تقاضا میکنم ، اگر از همراهی من دلخورید ، شما که انتخاب شغل به آسانی برایتان میسر است ، محل کارتان را تغییر دهید .

با اینکه او هیچ عجز و ناتوانی در این کلمات نمیافتد پاسخ داد :

دلخورم . بعد از یک سالی که از تو بیخبر مانده ام ، تو آنقدر ادب به خرج ندادی که مرا از حال خودت با خبر کنی . مرا که جانم را دیوانه وار به خطر انداختم تا تو را نجات دهم . من فقط عصبانیم .

راستی ؟ چقدر عجیب است که شما عصبانی هستید ؟ این غریب ترین صفتی است که در شما سراغ دارم . باید جایی بنویسم آقای طلوعی و عصبانیت !

هنوز صفحه اول داستان هستیم . با اینکه دوباره به آن صفحه پرتاب شده ایم .

از اینکه یکبار دیگر با تو باشم و داستانی نو را آغاز کنم ، واهمه ندارم .

یاسمن نیم نگاهی به او افکند ؛ نگاهی که سیاوش اسیر آن بود ، گرم و پر شعله ، پر از شیطنتی اسرار آمیز !

به گمانم من پایان داستان را برایتان گفتم . راهتان را از من جدا کنید .
گمان نمیکنم میسر باشد . بباید ، رسیدیم .

سیاوش به محض ورود به ساختمان دو طبقه که هر گوشه و کنار آن به کاری اختصاص داشت ، کنار سالن کوچک طبقه اول یک صندلی گذاشت و منتظر شد . میدانست که مقدمات کار مدته به طول می انجامد . میخواست دختر جوان را به حال خود بگذارد .

بعد از گذشت ساعتی ، یاسمن از اتاقی که تابلوی مدیریت به آن خورده بود ، بیرون آمد ، احساس سرگیجه میکرد و رنگش پریده بود . به دیوار تکیه داد و سعی کرد بغضی را که از سر ناتوانی بر گلوبیش چنگ میزد عقب براند . او پنج ماه تمام را در کیش گذرانده بود تا از سرماخوردگی در امان باشد ، اما هنوز نمیتوانست یک نیم روز فعالیت را تحمل کند . با خود زمزمه کرد : « لعنت به این پاها که مرا رسوا میکند » به اطراف نگاه کرد تا شاید جایی دنج برای نشستن بیابد . سیاوش به او نزدیک شد .

حالت خوب است ؟ ضعف داری ؟ اتفاقی افتاده ؟
مشکلی نیست .

و فکر نشستن را از ذهنش بیرون کرد .
من که باور نمیکنم .

لحظه ای با تلفن همراه مشغول حرف زدن شد . هنوز جای مناسبی برای یاسمن پیدا نکرده بود که مرد جوانی با غذا و نوشیدنی از راه رسید .

من گرسنه نیستم آقای طلوعی مرا بحال خودم بگذارید .
شما هنوز یاد نگرفته اید که در مقابل دستورات باید مطیع بود .
دلم میخواست به جهنم میرفتید .

سیاوش با مهربانی لبخند زد .
این بی انصافی نیست ، درست حالا که من اینهمه مهربانم و عصبانیتها و حساب و کتابهایم را دور ریخته ام ؟
به من نگاه کن ! من یکسال گذشته به جهنم رفته بودم .

یاسمن ناخودآگاه به او نگاه کرد . نگاهشان برای دومین بار در آن روز به هم گره خورد . قلب طغیانزده سیاوش با شوری سودازده ، او را طلب میکرد . فکر جدا شدن از او ، حتی برای لحظه ای او را می آزد . اما باید صبور می ماند . نمیتوانست پرنده کوچک را فراری دهد . نگاهش از شعله های یک لبخند جان گرفت .

تا تو چیزی بخوری ، من وقت دارم تا سر در بیاورم چه بلایی سر خودت آوردی !

لازم نیست زحمت بکشید ، من خوبم !

من هم وانمود میکنم که حرفت را باور کرده ام .

و او را بحال خود گذاشت .

فکر فرار را از سرت بیرون کن . من مثل عقاب مراقب توام .

فصل سوم

قسمت دوم

صدای آهنگی موزون از در اتاق یاسمن میگذشت . فهیمه پشت در ایستاد تا در این موج تازه سرشار از زندگی غوطه بخورد . بعد از ماهها ، این اولین نعمه شادی بود که از این اتاق بیرون می آمد . حتی جمع شدن دوباره خانواده و گذشت تمام آن روزهای پر از مهربانی نتوانسته بود یاسمن را از حفره سکوت خود بیرون بکشد و حالا امروز چه انفاقی روی داده بود . به آرامی در را گشود . یاسمن لباس پوشیده و موهایش را پریشان کرده بود و با حرکاتی موزون در اتاق خود میچرخید . به نظر میرسید مشغول مرتب کردن اتاقش است .

اوه مامان فهیمه بباید تو !

فهیمه مقابل او ایستاد و دستش را زیر چانه او گذاشت تا بتواند چهره اش را بهتر ببیند . میخواست بپرسد ، آیا این تصویر سیاوش است که در چشمهای توست ! اما نه ! آن اسم ما ها بود که فراموش شده بود . حتی نمیتوانست بپرسد چه روی داده ؟ چرا که میترسید ناگهان این تصویر محو شود .

چقدر خوشحالم که سرانجام کاری پیدا کردی !

برایم دعا کنید ! هر لحظه ممکن است آن را از دست بدهم .

قابلیت های تو برتر از ان است که کاری را که با این همه انتظار بدست آوری از دست بدهی !

امیدوارم همین طور باشد .

یاسمن از پنجه به بیرون نگاه کرد ، به باغ لبریز از زندگی و شادابی .

کاش پرنده بودم . آزاد و رها !

و به کجا میرفتی ؟

خنده ای دلچسب ، لبهای او را زینت داد . به سمت فهیمه آمد و او را سخت در آغوش فشد .
دوسستان دارم مامان فهیمه !

بله میدانم دوستم داری ! فقط امیدوارم اینبار بیشتر مراقب خودت باشی .

با نوازشی مهرگونه دختر را ترک کرد . یاسمن تمام زمستان همراه خانواده اش به دور از او در کیش گذرانده بود ، اما با پایان نوروز یکبار دیگر به او پیوسته بود تا قلیو روحش را به پای او بربیزد تا چراغ خانه اش باشد . و فهیمه قدر آن را میدانست و برایش سپاسگذار بود . اما میدانست که هجوم موجودی بنام سیاوش اینبار او را برای همیشه خواهد برد ؛ کابوسی شیرین !

کار یاسمن بر روی یک پروژه تحقیقاتی متمرکز بود ، اما در ابتدای کار آنها هنوز مشغول بررسی عوامل و مشخصات ویژه فیلمبرداری بودند . قسمتی از کار به شکل پرسش و پاسخ در صحنه هایی پشت سر هم ضبط میشد و یاسمن با برداشی مرحل کار را تحمل میکرد ، اما کسی بود که بیشتر از تمام برداشی دختر جوان در کا او دقت داشت و برای چندمین بار در عرض آخرين ساعت کار متوجه ضعف و لرزش دستان همکار تازه اش شد . به ساعتش نگاهی انداخت و برخلاف برنامه نوشته شده ، پایان کار را اعلام کرد . یاسمن از شلوغی پایان کار استفاده کرد و روی یک صندلی نشست . حتی بعد از اینکه سکوت ، سالن کوچک را فرا گرفت ، او خودش را تسليم ضعف کرده و روی صندلی لم داده بود . نه توان برخاستن داشت و نه توان مقابله با مردی که صدای آهنگین گامهایش را که نزدیک میشید ، میشنید . سیاوش به او چشم دوخت و آنقدر به این کار ادامه داد تا سرانجام یاسمن به او نگاه کرد .

نگاه مرد جوان همان نگاه نکته سنج و سختگیر بود که متاسفانه یاسمن شیفته آن بود .

خوب ؟

من منتظرم تا دلیلی منطقی بشنوم ؛ دلیلی که بتواند لرزش دستانت را توجیه کند .
به رغم نظر تمام اطرافیانتان وقتی به این جلد ناهماهنگ فرو میروید ، من بیشتر دوستتان دارم .
موجی تند و سوزنده تا گلوی مرد جوان بالا آمد . روی میز خم شد و دستهایش را به آن تکیه داد

برای این دستهایت میلرزد ؟ میدانی بی قراری کردن یک مرد جوان چه عواقبی دارد ؟
میخواست بگوید نه ! نمیدانم ! اما نیرویی قوی تر او را واداشت تا نگاهش را به زمین بدوزد و
سکوت کند .

پس من منتظرم تا دلیلی منطقی بشنوم . میبینی که کار را تعطیل کردم و تو بهتر از هر کس
میدانی که چقدر این برای من مهم است !

و فکر میکنید دلایل من به نوعی مهمتر از سیستم حاکم بر فعالیت شما باشد ؟
اگر من بخواهم بله !

آنقدر که در رفتار شما نیز تاثیر بگذارد ؟
بعد از اینکه آنها را شنیدم بله !

یاسمن لحظه ای اندیشید : « چه ایرادی داشت اگر او میدانست . »
من تمام یکسال گذشته دوران نقاوت را میگذراندم و این ضعف ناشی از بیماری است . من تنها
دو هفته است که از کیش بازگشته ام . پزشک معالجم این اطمینان را نداده که حتی تابستان
بتوانم در تهران بمانم .

سیاوش به سختی سعی داشت مفهوم کلمات او را بفهمد و فقط توانست پرسد :
تو بیمار بودی ؟ تمام یکسال گذشته ؟
و صورتش را به چهره یاسمن نزدیک کرد :
چرا ؟

نگاه یاسمن میدرخشد ؛ سرشار از زندگی ، از جوانی !
شما باید بهتر بدانید . این شما بودید که مرا تنها در میان جنگل رها کردید ، کنار آتشی که به
سرعت خاموش شد . فراموش کردید ؟
نه ؛ این حقیقت ندارد ؟

با بیقراری به موهايش چنگ زد . صدای یاسمن را شنید .
میتوانید یک گروه تحقیق استخدام کنید .

تو قوی بودی . من اطمینان داشتم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت .

اطمینان شما بیشتر موضع ، ناشی از خود برتر بینی است . من ساعتها در باران مانده بودم ، تب داشتم و لباسها یم خیس بودند و آتش خاموش شد . ساعاتی طولانی ! بعد از آن هم میلی به زنده ماندن نداشتیم . آیا کافی است یا باید یک کتاب بنویسم ؟

سیاوش هنوز بیتاب بود . مقابله او روی زمین زانو زد . میخواست به چهره او نگاه کند ؛ دقیق و عمیق !

تو گمان میکنی باعث و بانی همه اینها من بوده ام .

من فکر میکردم شما میخواهید دلایل مرا بشنوید و امیدوارم بودم بعد از شنیدن آن اجازه دهید به کارم ادامه دهم .

کار ؟ بعد درباره آن حرف میزنیم ، آماده شو ! من تو را به ایستگاه میرسانم .

تمام خودداری سیاوش زمانی که درهای اتومبیل بسته شد به پایان رسید .

خب ؟ دوباره شروع کنیم .

خواهش میکنم آفای طلوعی ! من گمان میکردم توانسته ام از شر این باز خواست راحت شوم .

نه قبل از اینکه من بدانم دقیقا چه روی داده است .

هیچ چیز خاصی ! من تا هفت روز بعد بیهوش بودم . از جزئیات هیچ اطلاعی ندارم ، جز سرمایی دیوانه کننده که هرگز از یاد نخواهم برد .

خطوط چهره مرد جوان آنقدر در هم فشرده بود که یاسمن ترجیح داد همچنان پرحرفی کند .

عده ای شکارچی صبح روز بعد مرا پیدا کردند . دو روز بعد مامان ، مرا از بیمارستان منتقل کرد و یک هفته بعد من به هوش آمدم . بقیه آن وقت بیشتری گرفت ؛ بهبودی و دوران نقاوت .

و با خوش خلقی افزود ؛ خیلی هم ناراحت نباشید ، من حقیقتا به این عقیده ندارم که شما مقصیر بودید .

متاسفم ! درباره احساسم سکوت میکنم . حتی درباره آنچه قلبم را به درد می آورد . فقط خوشحالم که دوباره سلامتی ! این نشان میدهد که با تمام بدیهای من ، خدا هنوز مرا کمی دوست دارد .

من اینجا پیاده میشوم . این لطف شما باعث میشود تا من مجبور شوم اتومبیل را از گاراز بیرون بیاورم .

من راننده خوبی نیستم و حتی قبل از این رشته هم مردود شده ام .

خداحافظ !

و سیاوش ایستاد درحالیکه رفتن او را نظاره میکند ، بر دلش نهیب زد که : « بین او با چه مهربانی از همه چیز گذشت »

ساعات کار با درک و تفاهم مقابله به سرعت میگذشت و با هم بودن به هر دوی آنها آرامش میبخشد . از اینکه کسی بود که با یک نگاه منظورش را میفهمید ، از اینکه کسی بود که همدل او بود و از اینکه کسی بود که خیال نداشت او را بیازارد ، احساس آرامش میکرد . میتوانست به کارش دل بیندد و روی آن حساب کند و گاه گدار توجهات عجیب و غریب مرد جوان را ندیده بگیرد . جوانی که هنوز راه پیش رفتن به قلب یاسمن را نیاموخته بود . گرچه هر روز زمانی که او را در کنار ایستگاه پیاده میکرد (کاری که هر دوی آنها به آن عادت کرده بودند) می اندیشید : « امروز را هم از دست دادم . » و باز می اندیشید : « باید کاری کنم » سرانجام در بعد از ظهری بهاری اندیشید : « بهتر است دنبالش بروم . شاید اینکار به طریقی راهی به سمت او بگشايد . » زمانی که یاسمن از اتوبوس پیاده شد ، سیاوش اتومبیل را به دنبال او هدایت کرد به سمت خیابانی آشنا ! خیابان ستاره ! قلب سیاوش از وحشت رویرو شدن با حقیقت در سینه لرزید . صدایش در تنها ی اتفاق اتومبیل پیچید : « این امکان ندارد ، باید فکرش را از سرم بیرون برانم قبل از اینکه سرم منفجر شود . هزاران خانواده خانه هایشان را تغییر میدهند ، هزاران یاسمن دیگر ممکن است در این خیابان زندگی کنند . همین سال گذشته من به خانه ای دیگر رفتم و یاسمن را آنجا دیدم . این فقط یک تصور است . » نیش خیابان با احساسی از بیم و هراس آمیخته به هیجانی غیر قابل توصیف ، اتومبیل را متوقف کرد . نه توان راندن اتومبیل را داشت ، نه امکانش را . اینبار این خشم بود که جای هر احساس دیگری در قلبش گرفته بود ؛ خشمی که او را به جلو میراند تا دختر جوان را دنبال کند . ناباوری جایش را به باوری دردناک میداد ؛ دردی که تحمل آن را در توانش نبود .

با هر قدم که به باغ نزدیک میشد ، احساسات بشری او را ترک میکردند . مثل موجودی در تله افتاده دست و پا میزد . ناگهان احساس کسی را داشت که در آخرین ریم بازی به ناحق بازنشده اعلام شده است . چرا ؟ هر لحظه که یاسمن به خانه نزدیک میشد ، سیاوش بیقرارتر میشد . لحظه ای نفسی عمیق به ریه هایش فرستاد . او را دید که پشت در ایستاد تا کلید را در قفل بچرخاند و بعد به آرامی از در گذشت . اما قبل از اینکه در بسته شود . او پایش را بین در گذاشت و مانع بسته شدن در شد .

یاسمن با تعجب سرش را بالا گرفت و با دیدن چهره سیاوش ، تعجب جایش را به ترسی منطقی داد . هرگز در خواب هم تصور نکرده بود که در چنین لحظه ای چه میتواند انجام دهد و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ، سیاوش بدون اینکه با مقاومتی رویرو شود ، در را باز کرد . وارد شد و در را پشت سریش بست . صدای بسته شدن در سنگینی آهنی ، آهنگی آشنا داشت ؛ این باغ با درختان گیلاس با عطر دل انگیز بهار و حوض با عکس درختهای بلند در آن و ماهیهای قرمز که روی آب شنا میکردند ، ساختمان با پنجره های نیمه باز و پرده توری که از لای پنجره به بیرون سرک میکشید ، حتی تصویر دخترکی با چادر سفید در آستانه در ، اشک در چشمانش حباب بست .

شما حق نداردید بدون اجازه وارد شوید .

این صدا به دنیایی که او در آن غرق شده بود تعلق نداشت نگاهش یکبار دیگر همان نگاه گستاخ قدیمی بود که شعله هایی سوزنده از خشم در آن موج میزد .

اما چرا ؟ این بھای کدام گناه من بود ؟ ! باور میکنی دلم میخواهد گریه کنم . به سختی جلوی اشکهای احمقانه ام را گرفته ام . نمیدانی چه آتشی در دلم زبانه میکشد !

من جوابی برای شما ندارم . من حق داشتم برای زندگی ام تصمیم بگیرم . این کار را از تنها دوستم یاد گرفتم . تصمیم گیری به تنها یابی !
سیاوش به سمت او رفت .

من دلایل را به تو گفتم ، فراموش کردی !
و از من نپرسیدی که آنها را پذیرفته ام یا نه !

من به دختر کوچکی دلباختم که نیروی روپرتو شدن با او را نداشت . من حتی درک صحیحی از آنچه بر دل من میگذشت ، نداشت . احساسم مرا در هم شکست . من جوان بودم و با این همه ، همه چیز را به او گفتم . من هرگز نخواستم و نه توانستم اندیشه تو را از یاد ببرم و سرانجام با اید بازگشتم . با خود گفتم ، حالا همه چیز آماده است تا من آنچه در دل دارم به او بگویم و او با من چه کرد ؟

قدمی دیگر به سوی یاسمن برداشت :

او با من چه کرد ؟ به چشمهای من نگاه کن ! و بگو که تو به همه چیز پشت پا زدی ؛ به من که میدانستی در به در ، در پی توام ، به نامه هایم پاسخ ندادی و مرا دیوانه وار به دنبال خودت کشاندی .

خداحافظی کردی و به من پشت کردی و گذشت ده سال را ندیده گرفتی . بعد با یک نامه بازگشتی ، دوست داشتی من تمام این سالها به انتظار تو اشک ریخته باشم و به سویت بیاییم با دسته ای از گلهای وحشی !

چرا به من نگفتی درباره من چه فکری میکنی ؟ چرا آنچه به آن می اندیشیدی ، بر زبان نیاوردی ؟ تو گذاشتی تا من جهنم را به چشم خود ببینم . دستش را جلو برد و بی واهمه صورت او را بالا گرفت .

به من نگاه کن !

یاسمن نگاهش را به زیر انداخت . لبها یش میلرزید .

بگو چرا ؟ چرا به من نگفتی ؟ نمیدانستی در جستجوی توام ؟

لحظه ای طول کشید تا یاسمن به خود آمد . نگاهشان بهم آمیخت . شعله های خشم در نگاه مرد جوان بمردم محو شد ، سوسویی دلهره آور در نگاهش دوید .

حالا تو اینجا هستی . دیگر برایم فرقی ندارد با من چه کردی ؟ برایم مهم نیست که هستی و در سرت چه میگذرد ! از کجا آمدی و در قلبت چه میگذرد ؟ فقط میدانم در قلبم چه میگذرد . یک سال تمام دیوانه وار در پی ات بودم و تو در انتهای کوره راه امید من ، ناگهان درخشیدی . من میخواهمت گل یاسم ! همین .

نفس داغش روی چهره دختر جوان میریخت . لحظه ای کوتاه اراده کرد تا او را ببوسد . اما هنوز ذره ای از عقل و ایمان در وجودش باقی بود . دستش را با نوازشی رویا گونه کنار کشید .

این حرکت ، یاسمن را به خود آورد ، گرچه از نگاه او میترسید ، اما صدایش محکم بود .
از اینجا برو ، قبل از اینکه آنچه شایسته ات است بر زیان بیاورم .

سیاوش ناگهان در هم شکسته شد . از خشم خالی و لبریز از مهر و عاطفه ای بی انتها بود .
آنچه شایسته من است لبهای قشنگ تو را آلوده میکند ، این را میدانم . حالا میروم تا کمی شایستگی برای خودم بدست بیاورم .

صدای بسته شدن در ، یکبار دیگر در سکوت باع که حتی پرنده ای در آن آواز نمیخواند طنین انداخت لحظه ای به اطراف نگاه کرد و بدون اینکه چیزی ببیند ، روی زمین زانو زد و سینه اش را در مشت فشد . صدای ناله اش ، سکوت باع را شکست : « من از تو خواستم او را از سر راه من دور کنی ، قسم خوردم که دیگر به او فکر نکنم . یک سال با صبوری او را از دلم راندم . من بی گناهم ! او حالا بازگشته ! بدون اینکه من قدرتی برای دفاع در مقابل او داشته باشم . چرا او باید بازگردد درست حالا که گمان میکردم قلبم را آرام کرده ام . »

فهمیمه روی زمین در کنارش نشست و مثل همیشه زمانیکه به او احتیاج داشت بازوانش را گرد یاسمن حلقه کرد و اشکهای او را با صورت پر مهرش سترد .

چرا نگذاشتید بمیرم ؟ اگر شما ما به این خانه نیاورده بودید ، اگر خاطرات او نبود و اگر صدای او در این خانه طنین نمی انداخت ، هیچ چیز نمیتوانست مرا به زندگی باز گرداند .

فهمیمه با حرکتی پر مهر اما با صدای سرد و آهنگین با او سخن گفت :

من اجازه نمیدهم سلامتی ای را که به زحمت به تو بخشیده شده ، به خطر بیندازی ! تو در قبال همه ما مسئولیت داری ! بلند شو و آرام بگیر ! ما برای شام میهمان داریم .

دل سیاوش مثل مزرعه ای طوفانزده میمانست ، تا رسیدن به خانه قرنی طول کشید . در طول راه بارها اتوبیل را متوقف کرد تا بتواند مسیر را شناسایی کند و بعد از رسیدن به خانه به اتفاقش پناه برد و سرشن را زیر آب سرد گرفت . دلش میخواست که چیزی این چرخ سهمناک را که در سرشن میچرخید متوقف کند . او چه کرده بود ؟ آدمی که لحظات خاص بر رفتارش کنترل نداشته باشد ، چطور شایسته نام آدمی دارد . اما هنوز در سرشن یک اندیشه بود ؛ اندیشه ای که از درد و رنج دلش میکاست : « خدایا چه کردم ! من که همیشه میدانستم برای او چه چیزهایی ارزش دارد ؟ آیا او در این لحظه میتوانست ببیند که دیوانه شده ام . آیا او حقیقت را دریافت یا فقط فاصله اش با من بیشتر شد ؟ ! چطور میتوانم بخشايش او را بدست بیاورم . مرا ببخش گل من !

من هیچ قصد از دن تو را نداشتم ! فقط میخواستم با من حرف بزنی ! کاش به من میگفتی که مرا میفهمی و در انتظارم بودی ! آیا همیشه ، حتی زمانی که با من مهریان بودی ، در دلت از من عصبانی بودی و رنجیده و من چشمها یم را بسته بودم ! «

او تمام شب بیدار ماند ! گاه خودش را سرزنش کرد و گاه سعی کرد یاسمن را متلاطف کند . گاه فریاد کشید و حتی گریه کرد . بیتابی او اندازه نداشت . وقتی صبح دمید ، رنگ پریده و خسته بود ، اما بدون اینکه تلاش کند فقط یک اندیشه در ذهن داشت : « باید او را بدست بیاورم . باید بداند که من حتی لحظه ای نمیخواهم بی او بمانم . او راه دیگری ندارد . باید مرا انتخاب کند .

وقتی یاسمن از پله ها پایین آمد ، فهیمه فرصت داشت تا او را خوب ببیند و بداند آیا در طی ساعات شب توانسته آرامش را به قلب و روحش بطلبد یا نه ؟ یاسمن سنگینی نگاه او را حس میکرد ، اما خیال نداشت راجع به آن حرف بزند . صحابه خورد و در آرامش آماده شد و خانه را ترک کرد و با قامتی افراشته و شانه های محکم و نگاهی سخت وارد محل کارش شد . قبل از هر چیز باید به سمت میز مدیر میرفت و برنامه کاریش را تحویل میگرفت و او خودش را برای این لحظه آماده کرده بود . نگاهش به آن سمت کشیده شد ؛ جایی که رئیس محبوب او نشسته بود و بخوبی از پس ایفای نقشیش بر می آمد . بروشنی به او لبخند زد ، فارغ از دیوانگیهای روز پیشین ! سرش را با احترام برای یاسمن خم کرد . یاسمن بدون اینکه به او پاسخ بدهد ، خودکاری برداشت تا برنامه اش را بنویسد . مثل هر روز ، سنگینی بار نگاه سیاوش را تحمل کرد و برای شروع کار به بخش فیلمبرداری رفت . اما سیاوش خیال نداشت او را بحال خود رها کند . تمام ساعات روز به او چشم دوخت . آیا این دختر نمیتوانست حرفهای دل او را از نگاهش بخواند ؟ چرا ، شاید اگر یک لحظه به او نگاه میکرد ، میتوانست همه آنها را بفهمد . بعد از تعطیلی برنامه ، سیاوش فرصت داشت تا دریچه دوربینش را روی او تنظیم کند .

خیال نداری بخاطر توجهات تمام نشدنیم یک امتیاز به من بدهی !

من به توجهات دلسوزانه شما احتیاج ندارم .

سیاوش با حرکتی سریع صندلیش را به یاسمن نزدیک کرد .

نام این توجهات دلسوزانه نیست . میخواهی نام آن را برایت بگویم ، یا ترجیح میدهی سکوت کنم .

این ترفندی است تا یکبار دیگر مرا آواره کنی ؟ نمیدانم چرا از هر طرف میروم ، شما باید سر راهم سبز شوید . چه باید بدhem تا دست از سرم بردارید .

نگاه سیاوش بی توجه به خشم دختر جوان ، شوخ و خندان او را برانداز میکرد .

من تازه تو را یافته ام و خیال ندارم رهایت کنم . فکر میکردم آن را خیلی واضح برایت گفتم . من میروم تا مطمئن شوی خیال ندارم تو را آواره کنم .

تمام روز یاسمن در فکر بود . او نمیتوانست محل کارش را ترک کند ؛ محل کاری که باعث دلیستگی های عمیق برای او شده بود . آیا ترک محل کار ، به معنی از دست دادن دوباره همه

امیدهایش نبود . بنابراین آماده شد و به محل کارش رفت تا با مردی رو برو شود که مجهز به لبخندی بیچاره کننده از او استقبال کند .

امروز حالت چطور است ؟

و یاسمن به ناچار پاسخ داد .

متشکرم .

خدایا شکر ! همین برای من کافی است . حالا که تو کمی با من مهربان ، میتوانم خواهشی از تو بکنم ؟

هیچ زمان دیگر یاسمن نمیتوانست به او پاسخ منفی بدهد . برای لحظه ای کوتاه به او نگاه کرد

هر گاه احساس ضعف داشتی ، فقط به من نگاه کن !

لازم نیست ، من حالم خوبه .

خواهش میکنم ! تو فراموش کردی من دوربینی دارم که بدون هیچ رحمتی میتوانم تو را ببینم . دیدن کوچکترین تغییرات در صورت خوشکلت برای من بسیار آسان است . ولی میدانم این روش نیست که تو دوست داشته باشی !

یاسمن با نا امیدی او را نگاه کرد .

گمان میکنم یکبار دیگر امنیتم را از دست میدهم . بعد از این ماندن در اینجا بی فایده است .

چند روز به من فرصت بده ! قول میدهم تا راه همزیستی با تو را دریابم ، فقط شتابزده عمل نکن ، قول میدهی ؟

من به کارم علاقه مندم و آرزو داشتم شما اهمیت آن را برای من درک میکردید .

من تو را درک میکنم و برای اینکه حسن نیتم را ثابت کنم ، گورم را گم میکنم .

سیاوش راه توجه نشان دادن به او را آموخته بود ، گاهی با یک لیوان آب میوه ، گاه با تنقلات مقوی یا اعلام یک استراحت بی موقع ، توجهش را اعلام میکرد . گرچه آرامیش یاسمن را بهم میریخت ، اما یاسمن همه آن را دوست داشت و در سکوت ، صبورانه آن را میپذیرفت . بعد از گذشت یک هفته در آرامشی ظاهری سیاوش به خودش جرات داد تا بپرسد :

اجازه میدهی تو را به خانه برسانم ؟

یاسمن با چنان خشمی او را برانداز کرد که او بلافصله ادامه داد :

پیشنهادم را در حلقومم فرو میبرم .

شاید هم بد نباشد . برای اینکه بدانم بعد از انگشت نما کردن من در محل کارم ، دیگر چه خیالی دارید ؟

از آن تعجب میکرد که چرا این مرد جوان در کوره راهی تاریک گم شده است . برای یاسمن ، فهمیدن رفتارهای او هر روز مشکل تر میشد و حالا بدش نمی آمد که حقیقتا تکلیفیش را بداند .

ایا اگر دعوت شما را برای شام بپذیرم ، دست از سرم بر میدارید ؟

حقیقتا من در نظر تو چنین آدمی هستم . یعنی حتی ذره ای نتوانستم آنچه در قلبم میگذرد ، به تو نشان بدهم . تو نمیتوانی باور کنی که آنچه میگویم برخاسته از قلبم است ؟

من دوست دارم دور از خواسته های قلبی شما در فضایی پاک ، هوایی برای نفس کشیدن بیابم .

قلب سیاوش در هم فشرده شد . طی ساعات هفته گذشته ، او کم کم باور میکرد که یاسمن به او عادت میکند و حالا ناگهان تمام امیدش بر باد میرفت .

میخواهی بگویی که حضور من هوای اطراف تو را آلوده میکند ؟

نمیبینید که حضور شما مرا آزار میدهد با نمیخواهید باور کنید که شما را فقط بخارط ضروریات تحمل میکنم ؟

اما آنچه من در نگاه تو میبینم ، مفهوم دیگری داشت !

یاسمن به اطرافش نگاه کرد . طی روزهای گذشته همکاران آنها به پچ پچ های در گوشی عادت کرده بودند . اما بیقراریهای سیاوش ، باعث دلواپسی یاسمن میشد .

شما آنچه دوست داشتید برداشت کردید ؟

و عصبانیتی دیوانه وار بر عقل و قلبش یورش آورد ؛ عصبانیت از مردی که توقع داشت ، یاسمن همه چیز را فراموش کند و با اولین حرکت ، دستی را که به سمت او دراز شده بود بپذیرد . شاید ایمان داشت که سرانجام یاسمن فقط او را دوست دارد و شاید سرانجام زمان آن رسیده بود که درس ادبی به مرد از خود مطمئنی که هیچ چیز را فراتر از دماغ خودش نمیدید ، داده شود .

او برخاست .

از این به بعد باور کنید که من مجبورم فقط شما را تحمل کنم . آقای رئیس !

فصل سوم

قسمت سوم

میهمانی تولد یاسمن با ورود خانواده شفیع شروع شده بود . یاسمن از هم صحبتی با او لذت میبرد . پدر کمی آنطرف تر با لذتی بی انتها به آن دو نگاه میکرد و سیما برای کمک به آشپزخانه رفته بود .

یاسمن احساسات برادرش را غلغلک داد .

میدانم که داری نقش بازی میکنی ! و چشمت به ساعت است . اما امروز عده ای از میهمانان را دعوت نکرده ایم . خانواده آقای اصالتی از آن دسته هستند .

مهرداد بسرعت سرخ شد .

دست بردار ! من دخترخانمهایی مثل شادی زیاد دیده ام .

شادی ؟ کسی از دختر خانمی به نام شادی حرف زد ؟ پدر ! شما چیزی شنیدید ؟

با رسیدن اولین گروه میهمانان ، آقایان به اتاق کوچکتری فرستاده شدند تا خانمهای راحت تر بتوانند از جشن کوچکشان لذت ببرند ؛ خانمهایی که بچه های کوچکشان را همراه پرستار به طبقه بالا فرستاده بودند . بعد از ساعتی که در پذیرایی و پر حرفیهای زنانه گذشت و کیک روی میز گذاشته شد ، مهرداد به آنها پیوست تا در مراسم دوستانه خواهش حضور داشته باشد . یاسمن با حوصله به شمعهای در حال سوختن نگاه میکرد . منتظر بود تا فهیمه هم به اتاق بیاید که صدای زنگ در ساختما پیچید .

منتظر کسی هستیم ؟

گمان نمیکنم .

پس منتظر این میهمان میمانیم . خاموش کردن شمعها قبل از ورود میهمان ناخوانده کم لطفی است . چند دقیقه بعد صدایی مردانه از راهروی ورودی همه را به سکوت فربود . یاسمن چادرش را برداشت . فرصتی کوتاه باقی بود تا آن شور دیوانه کننده ای را که بر قلبش یورش آورده بود آرام کند . این صدای محکم فقط به یک نفر اختصاص داشت . فقط یک نفر را میشناخت که با چنین عزت نفسی و اراده محکمی در میان یک جمع خانوادگی فرود آید و اجازه ورود میخواهد .

فهیمه وارد اتاق شد . با دیدن یاسمن ، این اندیشه که او از آمدن میهمان اختصاصی با خبر بوده است ، از سرشن بیرون کرد . خانم جوانی که یاسمن او را به خوبی بخاطر داشت ، با کلامی لبریز از عذرخواهی وارد شد . سیاوش به سمت یاسمن آمد . نگاهش را مستقیما به او دوخت ؛ نگاهی که نمیتوانست از آن طفره برود .

به موقع رسیدم ؟

یاسمن نگاهش را به زیر انداخت . گرچه گونه های گل انداخته او از زیر چادر سفیدش ، سایه ای دلفریب داشت .

میدانم که من نظم شما را بهم ریختم . اما روزگاری همه ما به این شرایط عادت داشتیم .

حضور میهمان گرچه سرزده ، مایه برکت است . خوش آمدید !

از خودش تعجب کرده بود ، از صدایی که میشنید ، اما تا کی میتوانست طبیش قلبش را در پس پرده خویشتنداری پنهان کند.

نگاه سیاوش درخشید . این کلام شما یک دنیا برای من ارزش دارد . حتی اگر بر حسب ضروریات گفته شود .

و به دنبال این کلام ، بسته کوچکی را روی میز گذاشت .

خیال ندارم آرامش و نظم را بهم بربزم .

برای یاسمن سری خم کرد و به سمت در خروجی حرکت کرد .

یاسمن بی حرکت باقی ماند ، اما فهیمه به دنبالش رفت تا او را به اتاق دیگر ، جایی که آقای شفیع در آن بسر میبرد ، راهنمایی کند .

آقای شفیع از دیدن شما خوشحال خواهد شد .

آقای شفیع برگشته اند ؟ یاسمن چیزی از خانواده اش به شما نگفته است ؟

او جز سخنانی در مورد ارزیابی شخصیت منحصر به فرد من چیزی نمیگوید .

و با خوش خلقی ادامه داد :

از آنها چیزی برای شما گفته است ؟

یاسمن موجود عمیق و تیربینی است . شاید حقیقتا زمینه ای برای حرفهای او وجود داشته باشد .

سیاوش خندهد بدون اینکه چیزی به دل بگیرد .

پس به این طریق ، من حتی برای جلب اطمینان شما باید راه درازی را طی کنم .

اعتراف میکنم که شما به طریقی اطمینان همه ما را درهم شکستید و حالا ترمیم از دست رفته ها به آسانی میسر نیست . من سالها در کنار دختری زیسته ام که بعد از رفتن شما هرگز ، به طور واقعی نخندهد و شما باعث و بانی آن بودید .

سیاوش لحظه ای ایستاد .

شما چطور ؟ شما چه احساسی داشتید ؟

من خوشحال بودم ؛ خوشحالی که دوام نیافت . حالا همه چیز تغییر کرده است ؛ او خانواده ای دارد و برادری !

سیاوش همه چیز را شنیده گرفت . برای او آسان بود که به رنگی تازه دربیاید .

من همیشه میدانستم که آن خانه کوچک خاکستری رنگ ، داستانی زیبا در خود دارد ، خانه ای که هنوز دوستش دارم .

و با این کلام به اتاق رفت تابه آقای شفیع پیوندد .

ساعتی بعد یاسمن برای بدرقه سارا به حیاط آمد .

من مطمئنم که قلب تو آنقدر روشن و با صفا است که این مزاحمت بی موقع ما را نا دیده خواهی گرفت .

خواهش میکنم ؛ کاش دعوت مرا برای شام میبذرفتی ؟

من تنها نیستم ، فراموش کردی ؟ امیدوارم بتوانید مشکلاتتان را حل کنید .

یاسمن به او لبخند زد و در را پشت سر او بست . لحظه ای به در بسته تکیه داد و نفس عمیقی کشید . وقتی چشمانتش را باز کرد ، سیاوش در فاصله ای نزدیک مقابل او ایستاده بود . یامن بسرعت چادرش را مرتب کرد .

آه ... شما باید ؟ مامان گفت که شما دقایقی پیش رفته اید ؟

نه قبل از اینکه به شما یادآوری کنم سهم کیک من فراموش نشود .

درخواست شما برای یک میهمان ناخوانده زیادی است .

سیاوش به سمت او آمد .

این میهمان ناخوانده گاهی اوقات عقل و دینش را بریاد میدهد . فراموش کردی ؟

یاسمن نگاهش را به زیر انداخت . قدرت نگریستن در چشمها گستاخ و پر شور او را نداشت ؛ چشمایی که با جذبه ای خاص ، او را به خود میخواند .

نه ! فراموش نکردهام .

پس شب بخیر گل من !

او رفت و یاسمن را در دنیایی از تنها یی باقی گذاشت ؛ تنها یی که انتها نداشت . بسته روی میز با کاغذی بسته بندی شده بود که در آن ، خطوطی نامنظم نقش بسته بود :

« نمیتوانم بر تو چشم بپوشم . بارها به قلبم دستور دادم تا تو را ندیده بگیرد . یک سال تمام نشدنی با خودم و دلم جنگیدم ، اما بی اثر بود . نمیدانم چه خیالی درباره من داری ؟ نگاهت در زیر سایه مژگان آنچنان گرم و پرشور است که قلبم را از درد پاره میکند . به خودم میگویم ، اگر حالا سرشن را بالا بگیرد و به تو نگاه کند تو در گرمای نگاهش ذوب خواهی شد .

اما ... بیشتر اوقات فکر میکنم آیا تو هرگز مرا دیده ای ؟ جز گاهی اوقات به چشم یک مانکن مد جذاب . من هرچه در چشم تو هستم همان پسر کوچولویی هستم که تنها کابوسیش ، دیدن اشکهای تو و تنها آرزویش ، دیدن لبخند روی لبهای قشنگ توست . تولد مبارک ! «

یاسمن بدون اینکه یکبار دیگر نامه را بخواند ، آنرا بست و زیر بالشیش گذاشت و چراغ را خاموش کرد .

فصل سوم

قسمت چهارم

اقای کریمی جعبه ای چشمگیر از تازه ترین شیرینی تر را روی میز دفتر گذاشت . لبخندی وسیع چهره اش را رنگ زده بود .

مبارک است ، برای شکست دادن خانم علوی باید یک سور حسابی بدھی .

سیاوش که برای انجام چند کار اداری به دفتر آمده بود . سرشن را از روی کاغذهای مقابلش بلند کرد . در برابر شنیدن یک نام آشنا نمیتوانست همچنان بیتفاوت بماند .

مجید به او هم شیرینی تعارف کرد .

مبارک است .

و آقایی از از آنطرف اعلام کرد :

تا آنجا که من میدانم ، خانم علوی همکار شماست . آقای طلوعی امروز شیرینی باران میشود .

این بار سیاوش حقیقت را دریافت . مجید در برابر نگاه سیاوش که از آن سر در نمی آورد ، سرشن را به زیر انداخت و گفت :

البته هنوز هم گرفتن رضایت از ایشان به یک معجزه شبیه است .

و صدای سیاوش بالاتر از همه صدایها در اتاق زنگ زد .

مبارک باشد !

او سعی کرد کارش را در آرامش ادامه دهد . اما این امکان نداشت . تصویر یاسمن آن تصویر دوست داشتنی مقابلش بود و به او میخندید . حتی میتوانست صدای خنده ای لبریز از تمسخر را بشنود . پس حقیقت داشت ؛ او در تمام این روزها با یک اجرای نقش معصومانه فریبیش داده بود . شعله ای سوزان در قلبش زبانه میکشید و اشک پیش چشمانش خانه کرده بود به بیانه ای ، برخاست و سرانجام توانست هوای آزاد را به ریه هایش بفرستد ؛ هوایی که حتی دیگر رنگ و بوی بهار نداشت . بی هدف در خیابان قدم میزد ؛ خیابانی که نه میدانست و نه توجه داشت که به کجا ختم میشود . برای او راه پایان یافته بود . گاه صدای خودش را از پس هیاهوی آدمها و ماشینها میشنید : « من چه کردم ؟ من که صادقانه او را دوست داشتم . حتماً اشتباه کردم . اما کجا ؟ »

وقتی تاریکی شب بر خیابان دامن گسترد و بعد از آن هر لحظه از رفت و آمد کاسته شد ، او همچنان دیوانه وار پرسه میزد و به دردی که در سینه اش میجوشید و او را می آزد ، نفرین فرستاد .

مادر برای صدمین بار در خانه را گشود و به کوچه تاریک نگاه کرد ، کوچه ای که در آن اثری از هیچ موجود زنده ای نبود . حتی گربه های ولگرد هم خوابیده بودند . پس پسر او کجا بود . پسری که هیچ گاه خارج از نظم و قاعده عمل نمیکرد ، حداقل نه بدون خبر ؟ چرا تلفنش را جواب نمیداد . سرانجام در یکی از مکرر دفعاتی که در را گشود ، سیاوش را دید ، پریشان و آواره . به نظر رسید قصد خاصی ندارد ، فقط در کوچه با او پایین میرود . خانم طلوعی او را صدا زد .

سیاوش صدای آشنا را شنید و به دنبال آن چهره آشنا در آستانه در خانه ای آشنا !

چه بلایی سر خودت آوردی ؟ بیا ببینم .

سیاوش یکبار دیگر به اطراف نگاه کرد . هنوز از شعور و حواس در نگاهش اثری نبود ، جز اینکه دست تقدیر او را به خانه رسانده بود ، شاید هم احتیاجی به امنیت در اندک حواس او .

خانم طلوعی به سیاوش کمک کرد تا به اتاقش برود . حتی آب وان را گرم کرد تا او بتواند دوش بگیرد . مطمئن نبود سیاوش حضور دکتر را بپذیرد ؟

سیاوش خودش را به مهربانی مادر سپرد و در آرامش قبل از طوفان به خواب رفت . بعد از اینکه خانم طلوعی اتاق را ترک کرد ، مثل اینکه امنیت و آرامش نیز از اتاق رفت . سیاوش برخاست و به اطراف نگاه کرد . به یاد نداشت چطور به خانه آمده است و چه زمانی خوابیده ! اما درد عميق در سینه اش او را آزد و التماس کرد : « آیا چیزی نیست که از این اندوه و درد طاقت فرسا بکاهد ؛ اندوه از دست دادن یاسمن و درد شکست . » صدای یاسمن را شنید ، از جایی دور یا بسیار نزدیک : « به نیروی خداوند متکی باش ! » نگاهی به کتابخانه انداخت ؛ به جلد قران کریم با طمأنیه ای خاص وضو گرفت و قران را برداشت . دست راستش سینه اش را میفشد و چشمانتش از پس اشک ، کلمات قران را دنبال میکرد . آنقدر که سپیده صباح دمید .

بعد از ظهر روز بعد سیاوش از اتاق بیرون آمد . مادر که در تمام مدت در انتظار بود ، راه را بر او بست .

کجا میری ؟ تو حالت برای بیرون رفتن از خانه مناسب نیست ؟

راه دوری نمیروم .

اما باید به من بگویی چه خیالی داری ؟ خشمی که در چشمهاست موج میزند برای چیست ؟ خشم ! فکر میکردم آن را از بین برده اند . و به مادرش لبخند زد . اجازه نمیدهم از خانه بروی . تو عقل در سرت نیست .

نه مامان عزیزم . حالم بسیار خوب است ، فقط قلبم شکسته است ، قول میدهم به کسی صدمه نزنم .

و به خودت !

از من دیگر چیزی باقی نمانده . نگران آن پیکر پوست و استخوانی نباشید !
مادر با ناتوانی به دیوار تکیه داد .

پیکان سفید رنگی که خانمی در آن نشسته بود ، مقابل یاسمن نگه داشت و یاسمن بعد از گفتن مقصد ، در آن نشست . چند قدم آنطرف تر زن پیاده شد و اتومبیل به سرعت وارد قسمتی از مسیر که از بزرگراه صدر میگذشت شد و چند دقیقه بعد ، از یکی از خروجی های صدر خارج شد .

یاسمن به خیابانهای نا آشنا نگاه کرد ؛ با دقت به راننده چشم دوخت . او برای سوار شدن به تاکسی همیشه توجه خاصی بکار میبرد .
راننده لبخند زد و از آینه به او نگاه کرد .

فکر میکنم مقصود مرا متوجه شدید ؟

این صدای آشنا ، قلب یاسمن را مثل تکه ای از یخهای قطبی منجمد کرد و در عین حال نفسی عمیق از راحتی خیال کشید . خنده ای کنترل شده کنار چشم و لبهایش را چین داد .

این مسخره بازی چیست ؟ راه دیگری برای مخفی کردن بدیهایتان نداشتید ؟ گرچه این ریش مصنوعی به شما می آید .
سیاوش نفسی عمیق کشید تا بیتابی اش را پنهان کند .

شما خیلی بی دقتید ؟

اتفاقا من بسیار دقیقم . گرچه مفهوم کار شما را نمیدانم .

ماههایست که از شما فرصت خواستم تا با شما حرف بزنم . سرانجام این آخرین راه حل عملی بنظرم رسید .

یک راه حل احمقانه ! به هر حال من باید به خانه بروم . مادر نگران خواهد شد .
سیاوش با خونسردی وارد پارکینگی در یک مجتمع مسکونی شد .

این بار خیال ندارم به حرفاهاست اهمیت بدهم . من راهی را که شروع کرده ام تا آخر خواهم رفت . پس خانه را فراموش کن و بدنبال من بیا و گرنه مجبورم تو را ببرم .

لزومی ندارد ادای شخصیتهای بیهودت فیلمهای غربی را در بیاوری . همین طوری هم کاملا پیداست از کدام قماشی !

امروز خیال ندارم از دستت عصبانی بشوم ، پس مودب باش و بدنبالم بیا !

کنگاوه برای اینکه بدانم این اعمال احمقانه برای چیست مرا وادار میکند تا بگویم راه را نشان بدھید قربان !

شعله های خشم شکسته شدن ، حقارت نادیده گرفتن و درد از دست دادن تمام امیدها وقتی در آپارتمان لوکس و زیبای سیاوش پشت سر آنها بسته شد ، رنگ باخت .

اینجا راحت باش و برغم همه اتفاقات بقول تو احمقانه ، اینجا را خانه خود بدان ؛ چیزی که من آرزویش را داشتم .

من به خانه ای که تو در اختیارم بگذاری احتیاجی ندارم .

سیاوش سرخورده از تمامی از دست داده ها فریاد کشید :

اما چرا ؟ آیا جز قلبی که صادقانه تو را میخواهد ، ضامن دیگری برای خوشبختی هست ؟

چرا فریاد میکشی ؟ میخواهی مردانگی ات را به رخ من بکشی ! کجاست این محبت صادقانه که ادعایش را میکنی ؟ یکبار هم که احیانا به عنوان خواستگار به خانه من آمدی ، رفتی و هرگز سراغی از من نگرفتی . جز چند بار درخواست دیوانه وار خارج از اصول مثل کاری که امروز میکنی ، من هرگز محبتی از تو ندیده ام . تو فقط تصور میکنی که قلبی پر از محبت داری . قلب تو جای دور از تمام صداقتها راه را گم کرده است .

سیاوش دست و پایش را گم کرده بود . آیا او حقیقت را میگفت ؟ در ذهنش انطباق تصاویر گذشته و آنچه برتر از همه چیز او را در هم میشکست ، تصویر مجید کریمی غوغایی بر پا کرده بود .

اما تو محبت یک بیگانه را پذیرفتی ؟ کسی که هرگز نمیشناسی ؟

آن بیگانه سالهایست که با مهریانی به من وفا دار مانده است ؛ حداقل چیزی که برای شروع یک زندگی لازم است . اما شما ، کاش به خودت فرصت میدادی و لحظه ای به رفتارهای می اندیشیدی . تحقیرها ، توهیت های همیشگی هنگام کار ، رفتار غریبانه ات برای اینکه مرا برای شام به یک رستوران ببری و گاه ادعاهایت از اینکه بی قرار شده ای و ممکن است به من صدمه بزنی ! چطور میتوانم به این همه اطمینان کنم .

همه چیزهایی که از من میدانی همین است ؟

بله آقای عزیز ؛ شما جز شخصیتی پوشالی و از خود راضی هیچ چیز از خودتان نشان نداده اید . گرچه من در تمام این ماهها سعی کردم همه انها را ندیده بگیرم و دوستتان باقی بمانم و اگر به شما اطمینان نداشتم ، هیچ نیرویی نمیتوانست مرا وادارد این جا در کنار شما باشم .

یاسمن پیشتر نمیتوانست برود ، نمیتوانست بگوید : « برغم تمام اعتقاداتم ، هنوز هم در پی لحظه ای هستم که تو راه را بیابی ! » به او پشت کرد تا برق عشق را در نگاهش مخفی کند و ناگهان از تصاویری که مقابلش میدید ، مبهوت شد . تصاویر او از هفت سالگی تا سال گذشته حتی در مسافرت شمال در ابعادی متفاوت و با اشکالی چشمگیر به دیوار وصل بود . آیا حقیقتا او

هیچ خصوصیت مثبتی نداشت؛ عزت نفس، اراده، نجابت در رفتارهای اجتماعی، دلواپسی برای همکاران و وفاداری به قرارها و وعده‌ها! و این سماحت دیوانه کننده برای تهیه عکس‌های او. دقایقی بعد زمانی که به پشت سر نگاه کرد، سیاوش همچنان در سکوت با نگاهی آرام و غریب نه آنچنان خشمگین، او را براندار میکرد.

این هم از سرگرمی‌های شمامست، علاوه بر مزاحمت برای خانم‌های جوان؟

من علاقه‌ای به مزاحمت برای هیچ خانم جوانی ندارم، همینطور دیدن عکس‌هایشان. اما گمان میکردم به تو. باوراندۀ ام که تو برای من از همه چیز برتری. و این گمان من نیز بر باد رفت.

و مقابل آینه تزئینی کنار سالن ایستاد تا ریش و سبیل مصنوعی اش را بردارد.

گمان میکنم حق با توست. وقتی به گذشته فکر میکنم، میبینم لحظه‌های با هم بودن ما، مرتبا در اختلاف و ناباوری یکدیگر گذشته است. خیال ندارم از تو عذرخواهی کنم. تو به عذرخواهی احتیاجی نداری. چیزی که تو میخواهی، یک تغییر رفتاب صد و هشتاد درجه‌ای است و چیزی که من به آن احتیاج دارم، بازگشت به اول راه. خدا میداند که آرزو داشتم درها را بیندم و تو را مثل پرنده‌ای همیشه نزد خود نگه دارم، اما نمیتوانم غم پرنده‌ای را که در قفس مانده تحمل کنم! این چیزی است که الان فهمیدم.

یاسمن دوست داشت از همه حصارها بگذرد و به او بگوید، او فقط راه را بلد نیست برای نگه او احتیاج به هیچ قفسی نیود، کافی بود از او بخواهد.

چرا به نامه‌هایم جواب نمیدادی؟ نمیخواهی بفهمی که پاسخ این سوال چقدر برایم اهمیت دارد؟

اجازه میدهید بنشینم!

اینجا خانه خودت است، آن را باید بنویسم.

نه؛ لازم نیست.

و روی مبل نشست و دستهایش را روی زانوهایش قرار داد. بدون اینکه به سیاوش نگاه کند.

تو مرا رها کردی! بدون اینکه به نظر من اهمیت بدهی، بدون اینکه بخواهی، بدانی من که در هم شکسته از کودکی ام بودم با چه چیز روبرو میشوم. تو مرا ترک کردی! بدون اینکه به من اهمیت بدهی! هرگز برایم نامه‌ای ننوشتی. سراغی از من نگرفتی. ده سال تمام را ندیده گرفتی و ناگهان بازگشته با یک نامه! در دلت توقع داشتی تمام این سالها من پشت در، منتظر نشسته باشم و بلافصله به سوی تو پر بکشم. تو اشتباه کردی سیاوش، من اگر قبیل از آن با تو روبرو نشده بودم، بعد از آن هم هرگز به تو پاسخ نمیدادم؛ به تنها کسی که بالهای پرواز من بود و مرا رها کرد.

سیاوش به او نزدیک شد، دستهایش را روی لبه مبل فشرد.

آن بعد از ظهر را که از مقابلم گریختی ، به یاد داری ؟ موهایت پریشان بود و چشمهاست مثل الماسهای شرقی لبریز از پاکی و صداقت میدرخشد . وقتی به من لبخند میزدی ، آیا هرگز میدانستی چه تاثیری بر من دارد . تو گل کوچکی بودی هنوز نشکفته ! راه دیگری نبود ، باور کن !

آن روز مرا میخواستی و چون راه دیگری نبود ، گریختی ! امروز هم مثل اینکه مرا میخواهی و اینبار حتی نمیدانم در مقابل آن چه میخواهی ، دزدیدن و آوردن من به خانه ای زیبا ، رسمی غریب است که من از آن اطلاعی ندارم و نمیدانم کجا به تو آموزش داده اند ؟ و در برابر آن میخواهید چه چیز را ثابت کنید .

سیاوش بهتر میتوانست تصویری را که او رسم میکرد ببیند . در پرونده اش چند دعوت غیر رسمی بود ، یک خواستگاری نیمه کاره و چند ابراز محبت از نظر او غیر منطقی !

من تسلیمم . پرونده ام سیاہ تر از آن است که راه امیدی باشد . نمیتوانم آنچه گذشته است را توضیح دهم . همانطور که نمیتوانم توضیح دهم یک سال گذشته را مثل دیوانه ها با یاد تو سپری کردم ، تصویر تو زمانی که در آن کلبه جنگلی تورا ترک کردم ، لحظه ای از خاطرم نرفت . بعد از اینکه بازگشتم چیزهایی شنیدم و اتفاقاتی در شرف وقوع بود که من مجبور شدم تو را به دست سرنوشت بسپارم . حق با توست ؛ من حتی شهامت با تو بودن را نداشتم . خوشحالم ، سرانجام تو کسی را یافته ای که میتواند هم شان تو باشد . میبینی این ملاقات چندان هم بی فایده نبوده است . رسیدن به صلح شیرین نیست ؟

یاسمن ساكت بود . بغضی تلخ راه گلویش را بسته بود . میخواست فریاد بزند : « چرا گوشهاست نمیشنود ، چرا چشمهاست را بسته ای ؟ من به صلح احتیاج ندارم . نمیبینی که دلم برایت میطپد به من نگاه کن ! چشمهايم را که در آرزوی توست ببین ! دستت را به سمت من بگیر ! من آن را میپذیرم . » اما سیاوش از اینهمه چیزی نمیدانست ! او آنقدر آزرده از درهم شکسته شدن بود که دیگر چیزی نمیدید ، حتی چشمها پر اشتیاق « یاسمن » را !

و در دل افزود : « فقط میخواستم به تو بفهمانم که چه کنی ؟ »

من از تو نخواهم رنجید . هرگز ! شکست را پذیرفتم . من دستم خالی است .

یاسمن از روی بی قراری حرکتی کرد . باور نمیکرد که همه چیز از دست برود . بیشتر آرزو داشت که بگوید ، من همانطور که تو بخواهی خواهم شد . با من ازدواج کن ! و او بگوید ، میپذیرم . نفس عمیقی کشید . اما این اندیشه و هنوز بالاتر از غرور او بود .

برای توان شکستم اجازه میدهی تو را برای شام دعوت کنم .

از درد لبخند زد و سرانجام به او نگاه کرد .

قبل از آن اجازه بده به مامان تلفن بزنم .

این عاقلانه ترین کاری است که میتوان انجام داد .

ساعت ده شب ، سیاوش اتومبیل را مقابل خانه ای که به آن تعلق خاطری خاص داشت ، متوقف کرد . ساعات گذشته برای هر دو آنها توام با خاطره ای به یاد ماندنی بود ؛ شیرین و دلچسب ، صادق و صمیمی ! سیاوش اینبار به عزیزی که میرفت تا از او جدا شود ، نگاه کرد . یاسمن قدرت خیره شدن در نگاه او را نداشت ؛ نگاهی که حالا مفهوم آن را میدانست ، نگاهی که همیشه آن را دوست داشت .

متاسفم اگر باعث آزار تو شدم . میدانم که وقت ببرایت ارزش دارد و متشرکم از اینکه آن را برای من صرف کردم !

تاسف لازم نیست . و سرانجام سیاوش دل به دریا زد .

همیشه اندیشه دل باختن به تو ، شیرین ترین رویای زندگی من بود و دل بریدن از تو ، مثل نوشیدن جامی زهر ، تلخ و درد آور است . آیا میتوانم از تو دل ببرم ؟

خداحافظی آرام یاسمن ، مثل ناقوسی مرگبار طینی انداخت . او رفت تا سیاوش اشکها یش را نبیند . او رفت تا به قلبش و همه اندوخته های جوانی اش پشت کند و سیاوش بی حرکت ماند تا او را در تک تک لحظه های زیستن حفظ کند .

وقتی محمود به تابی که یاسمن روی آن نشسته بود نزدیک شد ، دختر جوان در دنیایی دور از خانه و آن آدمها سیر میکرد . تاب با حرکتی ملایم بدون اینکه افکار او را بهم بزند ، بالا و پایین میرفت ، اما سرانجام او حضور کسی را بسیار نزدیک حس کرد و به عقب برگشت .

آه ... سلام ! کسی از آمدن تو چیزی نگفت !

و با خوش خلقی پرسید :

اینجا چه میکنی ؟

نمیتوانم حال دختر خاله ام را بپرسم ؟

البته که میتوانی ! اما مطمئنم که اتفاقی افتاده است .

حاله فهیمه به من زنگ زد و از من خواست به دیدن تو بیایم .

ما باید تسلیم شویم که حاله فهیمه جوانی را پشت سر گذاشته است . این روزها او مرتبا نگران است .

شاید این رفتارهای بیش از اندازه جوانانه تو باعث شده است .

من کاری را که فکر میکنم درست است انجام داده ام .

تو حتی لحظه ای به آن فکر نکردی ! پذیرفتن یک ازدواج بعد از سه سال جواب رد دادن ، کار شگفت انگیزی است که تو از پس انجام آن برآمدی .

یاسمن لب پله باغ نشست .

پس بالاخره معلوم شد چه اتفاقی افتاده ؟ مثل اینکه دیگران فراموش کرده اند چند سال است
مرا برای این ازدواج مسخره عذاب میدهند . حالا میخواهم ازدواج کنم ، همین !

محمود هرگز به چهره یاسمن خیره نمیشد ، او هرگز عادت نداشت به چشمهاش دختر خاله اش
نگاه کند ، اما امروز اینجا بود که از هر سلاحی استفاده کند تا مطمئن شود دختر خاله در کمال
صحت عقل و منطق به سر میبرد . کنار او لبه باغ نشست .

آیا این تصمیم قلبی بوده است ؟

چرا قلبی ؟ من فکر میکرم که ازدواج یک تصمیم عقلانی است .

ممکن است اما نه اینبار !

تو میدانی که من در این قضیه قلیم را در صندوقچه ای مخلع زندانی کرده ام .

راه دیگری نبود ؟

نمیدانم .

آه یاسمن ! تو مرا نا امید میکنی ؛ کمی صبر ، کمی ابتکار ، حتی کمی فداکاری !

یاسمن چهره اش را از او برگرداند . گونه هایش از فشار اندوه لرزید .

نمیدانم ؟

نمیخواهی بیشتر فکر کنی ! من پشتیبان تو هستم . تو هنوز فرصت داری ! زمانی مطمئنا بعد
از ازدواج ، عشق متولد میشود اما حالا نه ! حالا آیا قلبت را آزاد کرده ای ؟ آزاد و رها ؟

نه ، دست از سرم بردار ! بعدها به آن فکر میکنم .

نه ، من اجازه نمیدهم . مگر اینکه به من اطمینان دهی که هنگام شروع زندگی تازه ، هیچ چیز
دیگری بر قلب و فکرت سایه نخواهد انداخت . اتفاقی نیافتاده که تو بخاطر آن قلبت را به کشتن
دهی . من دوباره به دیدن خواهم آمد . میخواهم مطمئن شوم وقتی به ازدواج فکر میکنی ،
اینطور واضح و آشکار تصویر آفای طلوعی را در نگاهت نخواهم دید .

قطره ای اشک روی گونه یاسمن سر خورد و از انجا بر سینه و دستش چکید .

من قید خوشبختی را زده ام .

چرا ؟ تو شایسته آنی ! کمی صبر کن ! قسم میخورم اگر به خواسته دلت نرسیدی ، من
همسر مناسبی برای تو خواهم یافت و اجازه نخواهم داد تنها بمانی .

خنده ای کمرنگ ، چهره یاسمن را ملايم کرد .

نمیدانم !

اوف ...

چند روزی بود که یاسمن به خانه اش آمده بود ؛ چند روزی که تحمل ماندن در باغ و اندیشیدن به خاطره های قدیمی را نداشت . اما اینجا شاداب و قوی به نظر نمیرسید . سیما فیجانی چای کنار او روی میز گذاشت ، اما او متوجه نشد . مهرداد از گوشه اتاق او را زیر نظر داشت . تغییری محسوس در رفتار خواهرش مشاهده نمیکرد . او هر روز به سر کارش میرفت ، اما هرگز خوشحال نبود و اینکه مهرداد برق اشکی را میدید که او به سختی سعی در مخفی کردنش را داشت .

بهتر بود از آقا محمود میخواستی پیش ما بماند .

یاسمن پاسخی نداد .

کار تو را خسته میکند ؟ اگر اینطور است ، بهتر است چند روزی مرخصی بگیری !
نه دیگه لزومی ندارد . حالا او رفته ، تا من بتوانم در فضایی آرام به کارم ادامه دهم .
البته او پاسخی نداد . این اندیشه ای در ذهنیش بود .

من با دکتر مشورت میکنم .

لازم نیست مامان . من حالم خوب است . فقط ...

خوب ؟

میخواستم بگویم قرار فردا را بهم بزنید .
سیما ایستاد و با دقت به چهره او چشم دوخت .

چه ؟

درست شنیدید . نمیدانم چرا همه اصرار دارند مرا برغم میلم شوهر دهند . من خیال ازدواج ندارم . مجید آخرین کسی است که من با او ازدواج میکنم .
ولی ما قبلاً قرار گذاشتیم .

و من این قرار را بر هم میزنم . به زور مرا متلاعند کردید که این انتخاب درست است . آیا باید بخاطر آن با شما بجنگم ؟

سیما تعجبش را فرو خورد .

نه ؛ لزومی ندارد .

مهرداد از جا برخاست . حرکت او یاسمن را متوجه کرد .
تو از کی اینجا هستی ؟

ما تازه تو را پیدا کرده ایم . من که هیچ عجله ای برای از دست دادن تو ندارم . خوشحال هم میشوم که آن را فریاد بزنم .

پس لطف کن و کارت را آغاز کن !

ناگهان از احساسی که در قلبش دوید ، غافلگیر شد . احساس پرواز در آسمان آبی بی انتها ، احساس اوج گرفتن در خلاء در بی وزنی !

احساس رها شدن از تمام رنج زهر آگینی که نیش فولادینش را در قلب بی پناه او فرو میبرد ، احساس خندیدن تا آخرین روز دنیا !

فصل سوم

قسمت پنجم

موسیقی یکنواخت دریا ، غلطیدن امواج سفید و کف آلود روی شنهای خاکستری ، کودکانی که فارغ از تمام قید و بندها خود را در آب رها میکردند و صدای خنده شان ، زیبا ترین سمفونی زندگی را مینواخت ، زوجهای جوانی با گامهای ارام و سبک مثل پرنده های دریایی قدم میزدند ، و پدرانی که غافلگیر شده از هوای طوفانی برای فرزندانشان کایتهای بادی به پرواز در می آورند و غافل از نیاز روح ، از آن حظ میبرند . یاسمن همیشه ، نشستن و چشم دوختن به زندگی آرام و بی دغدغه کنار ساحل را دوست داشت ؛ جایی که رنگها سایه ای از طراوت داشتند و نامهربانیها شاید در پس روی هم لغزیدن امواج ساحلی محو میشدند . یا شاید جذبه دریا آنقدر قوی بود که او فرصت دیدن ناخواسته ها را نداشت . اما چیزی بود که هرگز از او جدا نمیشد ، خاطره ای نه چندان دور اما همیشگی ! نگاهش را به نارنجی تند غروب در دورستها دوخت ! به پیوستن آبی ارغوانی با طلایی سرخ رنگ آفتاب رو به غروب ! جایی که تصویری آشنا او را به خوبی میخواند ؛ تصویر شانه های مردی که باد موهایش را میرقصاند .

چشمهاش را بست . تمام هفته های گذشته از آقای طلوعی خبری نبود . او ناپدید شده بود بدون برنامه و بی خبر ! او باز هم خودخواهانه عمل کرده بود ، گرچه یاسمن هرگز نمیدانست اگر فردای آنشب با او روبرو میشد ، چه میتوانست بگوید . اما حالا او نبود ، باز هم دلتنگ بود . کاش برمیگشت ، هرجا که بود هر زمان ، به او میگفت که میخواهد با او بماند ، شاید برای شروع راه احتیاج به گذشتن بود ، از غرور از دلشکستگی های قدیمی ! آیا برمیگشت ؟ ده سال بعد ؟ و آیا او هنوز طاقت انتظار داشت ؟ لرزشی در سینه اش او را واداشت تا چشم بگشاید . نه ، او تحمل ده سال دیگر را نداشت . مرد آشنا هنوز پشت به او ایستاده بود روبایی که محو نشد ، روبایی در که حرکت آرامی کرد و دستهایش را به کنار جیبیش آویخت و همچنان محو دریا ماند . غوغایی در دلش برخاست . او اینجاست . این همه نزدیک ! غمگین اما استوار ! او سیاوش است . همه امید من ! و حالا فرصت آن است که من به سوگندم ، به نذرم عمل کنم . او اینجاست و به نظر میرسد عجله ای برای رفتن ندارد و من فرصت دارم تا او را سیر ببینم .

اما تصویر کودکی در میان امواج ، آرامش ساحل را بهم زد . فریادهای مقطع کودک ، انعکاسی مرگبار در دلهای آدمها داشت . سیاوش راست ایستاد ، چشممانش با همان قدرت همیشگی به امواج دوخته شد و کمتر از یک لحظه به سمت دریا دوید . قبل از رسیدن به آب جلیقه تابستانی

اش را درآورد و خودش را به امواج سپرد . موجی از مردم گوشه و کنار در آن نقطه جمع شدند . عده ای به دنبال مامورین نجات در اطراف شروع به دویدن کردند .

زنی در لبه آب جیغ میکشید و بر سینه اش میکوید . موج هر لحظه بالاتر و بالاتر همه چیز را در بر میگرفت . یاسمن با نیروی از دست رفته به نیمکت چسبیده بود . همه وجودش چشم بود ، در دلش فقط یک فریاد : « به او کمک کن ، خداها به او کمک کن ! » قایق نجات به آب فرستاده شد ، اما موجهای خاکستری در زمینه غروب هر لحظه بيرحم تر میباختند و در این میان ، هیچ اثری از سیاوش نبود . دریا دیگر شباهتی به دریای دوست داشتنی و ساحل به آن ساحل آرام و غروب به آن شمس نداشت ؛ فقط تاریکی و انتظار .

انتظار به سر آمد ، لحظاتی که به حرکت در آمدند ، دایره ای از آدمها موج بر میداشت و همه چیز در پس شلوغی و هیاهو ناپدید شد . اما کودک را روی برانکارد گذاشتند و به آمبولانس منتقل کردند . صدای صловات بالاتر از هر صدا بر ساحل طنین انداخت و جمعیت با پچ پچ هایی که هر لحظه اوج گرفت ، پراکنده شدند . یاسمن با تمام وجود چشم شده بود و به نقطه ای ثابت از ساحل نگاه میکرد .

بدون اینکه بتواند حرکت کند و بسیار نزدیک به او . سیاوش روی شنها نشسته و به دستهایش تکیه داده بود . موها یش آشفته بود و دانه های شن همه پیکرش را پوشانده بود . سینه اش با تندي بالا و پایین میرفت . اما تنها بود و نگاهش شاید در جست و جوی یک همراه به اطراف دوخته شد . نگاه مرد جوان درخشید ، برقی که به سرعت خاموش شد ، این دختر غریب کیست ؟ این نگاه آشنا و دوست داشتنی ؟ چرا گریه میکند ؟ من این اشکهای آشنا را قبل دیدهام ، نگاهش کمی دورتر رفت ، او عادت نداشت مدتی طولانی به خانم جوانی خیره شود ، اما یکبار دیگر نگاهش به آن سمت کشیده شد . نگاهی که در کنترلش نبود . او این چشمها را با این مژه های خیس و اشک آلود میشناخت و این شعله های گرم و سوزان را حس کرده بود . در گرمای آن ذوب شده بود و دل بسته آن بود برای همه عمر !

تصویری که میبینید ، شما را به گریه انداخته یا سرانجام چیزی بر قلب شما اثر گذاشته است ؟ من برای شما نگران بودم . من شاهد مبارزه شما با امواج بودم ؛ مبارزه ای که برازنده شماست . شما احتیاج به استراحت دارید .

مردمانی که سیاوش را فراموش کرده بودند ، دور او را گرفتند و کمتر از چند دقیقه ، او دیگر نتوانست یاسمن را ببیند . با این همه دلش با التهاب کمتری میطپید . چیزی در ذهنش روشن شد . آن نگاه ، آن رفتار به خانم کریمی تعلق نداشت ! این حقیقتی بود که او گرچه دیر ، اما با تمام وجود آنرا دریافت ، و او ناگهان بعد از تمام هفته های گذشته تمام بیدار خوابیهای طولانی غربت ، تمام رنج و اندوهی که طی این دوری دوباره تجربه کرده بود ، دوست داشت . در میان عطر دل انگیز محبوبه شب بخوابد و در زمزمه ترانه امواج به او بیندیشد ؛ به او که عزیزترین سایه دلش بود .

فصل سوم

قسمت ششم

نسیم ، عطر بهار نارنج را تا ساحل میپراکند ؛ عطر دلچسب بھشتی ، عطر زندگی ، عطر مهربانی . دریا ارام و آبی روی بستر خود لمیده بود ، مهربان و آوش گشوده و خورشید کم کم گرم میشد و نورش آرام بخش همه دلهای طوفانزده ، نوید روزی نو میداد . یاسمن نزدیک مردی که روی شنها نشسته بود ایستاد ، لحظه ای به رقص موهای او در باد نگاه کرد و بعد به پشت سرش به مسیری که از ویلا طی کرده بود ، اما خیال نداشت باز گردد . قدمی به جلو برداشت .

کناره چادر سیاهش به بازوی سیاوش برخورد . سیاوش حضور او را حس کرد ، بدون اینکه به او نگاه کند . یاسمن کنار او روی شنها نشست . دستهایش را دور زانوانش حلقه کرد . قلبش در سینه سنگینی میکرد و آرزو داشت لحظه ای بتواند اندیشه گناه را از ذهنش براند . او برای زندگی اش به این فداقاری احتیاج داشت ؛ به این دیوانگی کوچک . راه گلویش بسته بود و غوغایی شور انگیز در دلش بريا !

سیاوش نیم نگاهی به او انداخت ؛ نیم نگاهی لبریز از عشقی بی پایان !

میترسم حرفی از آشنایی با تو بزنم ! اینکه ناگهان همراه با نسیمی که از روی امواج بر میخیزد ، از من دور شوی . من ساكت میمانم ، در آرزوی اینکه فقط لحظه ای بیشتر کنارم بمانی ! فقط یک لحظه بیشتر !

یاسمن مژه هایش را به زیر انداخت . گونه هایش گر گرفته بودند و قلبش در اشتیاق میسوخت . باید پیش میرفت و راه را بر او میبست ؛ کاری که برایش آنجا آمده بود .

من خیال ترک تو را ندارم . هرگز هم تو را ترک نکرم . جنگیدن با دلم بیفایده است .

صدایش میلرزید ، اما این لریش ، آهنگی آسمانی به این صدای معصومانه بخشید .

فقط کافی بود از من بخواهی کنارت بمانم ، با پیوندی دلچسب . اما تو آن را نخواستی . و حالا اگر تو بخواهی من در کنارت میمانم برای همیشه !

صدای نفسهای سنگین سیاوش برخاسته از قلبی سودازده همراه با سمفونی امواج به گوش میرسید .

با من میمانی ؟ برای همیشه !

بله ! رئیس .

من مطمئن بودم که هرگز هیچ مردی هم شان تو نخواهد بود و با این حال تو مرا میبذری ؟
من به تو میبالم . تو ! همیشه برترین اندیشه من بودی .

چقدر این اعتراف برای او دلچسب بود . چقدر راحت بود که میتوانست سرانجام عقده دلش را بگشاید .

چقدر باور کردن آن برایم سخت است . کاش میتوانستی ببینی که دلم چطور میطپید ! چقدر این غافلگیری شیرین است ! تو به من نگاه میکنی تا من حقیقت را در نگاهت ببینم ؟ دلم برای شعله های گرم نگاهت پر میزند .

نه !

به من نگاه نمیکنی ؟ حتی اگر تو را اخراج کنم ؟

شما مرا اخراج نمیکنید . میدانید که من به شغلم وابسته ام و عاشق کار کردن در لحظه های پر التهاب کنار شما هستم .

اگر بخواهی مرا به کار وادار کنی چطور ؟ باز هم به من نگاه نمیکنی ؟ آنطور که دین و دنیايم را برباد میدهی ؟

یاسمن ناخودآگاه سرش را بالا گرفت ، حالا که مصمم بود او را به کاری وادار کند .

چشمهاي جذاب مرد جوان با دنيايی پر رمز و راز ، لبریز از اعتماد و عشق ، با شوري پر التهاب به او قوت قلب ميداد که آنچه میخواهد از آن اوست . دوست داشت تا ابد به آن نگاه استوار خيره شود و فرياد زند : « دوستت دارم تا آخرین قطره اين درباری مواجه که شاهد پیوند ماست . دوستت دارم تو که همیشه همنفس من بودی ، تو که همراه من بودی » اما حرفهای قلبی بر لبهایش با سکوت گره خورد . حریمی پابرجا او را وا میداشت تا نگفتنی های گفتنی را به بعد بسپارد .

و من اگر بخواهم ، کاري انجام میدهيد ؛ کاري که مدتھا قبل نيمه تمام رها کردید ؟

شعله هایی پر مهر به نگاه سیاوش سایه ای تازه زد و یاسمن ادامه داد :
باید به خواستگاری بیایید ! گرچه میدانم این کار را دوست ندارید .

تو از من هیچ نمیدانی یاس من ! چه کاري را دوست ندارم . خواستگاری از تو را ؟ پس تمام اين ماهها چه غلطی میکردم ؟

خواستگاری ؟ ! نه ! گمان نمیکنم . شما از يك مراسم خواستگاری گریختید و دیگر حتی سراغی هم از آن نگرفتید ، چطور میخواهید حرفان را باور کنم ؟

اما من گمان میکردم به تو گفته ام که میخواهمت ، که دوستت دارم .

این خواستگاری نیست ! برای پیوند ما يك خواستگاری به شیوه سنتی ما لازم است ؛ شیوه ای که من با آن بزرگ شده ام و آن را دوست دارم .

گریزی نیست ! من تسلیم . تسلیم در مقابل تو ، مثل هر اتفاق دیگری شیرین است ؛ حتی اگر مرا از پنجه به بیرون پرتاب کنی !

موجی از شرم ، گونه های دختر جوان را رنگ زد با یاد آوری دقایق آخر آن روز به یاد ماندنی !

من از دست شما عصبانی بودم . در تمام مدت با هم بودنمان ، شما مرا نشناختید ، بی دلیل
مرا از کارم اخراج کردید و بعد با لبخند و کلامی که من اصلا به شنیدن آن عادت نداشتیم ، سر
راهم سبز شدید . فراموش کردید ؟

تو مرا دیوانه کرده بودی !

سیاوش مشتی از شنهای نمناک را به امواج پرتاب کرد و ادامه داد :

تمام لحظات و دقایق زندگی ام در یاد تو میگذشت ؛ با تو بودن ، با تو نبودن . همیشه در آرزویت
بودن مرا دیوانه کرده بود . تو مرا آشفتی و من برایت دلتنگ بودم ، من در آسمانها به دنبال تو
بودم و ناگهان تو در کنارم بودی ! روزها با خانواده ام برای آمدن به خانه تو جنگیدم ؛ برای اینکه
دلم به دنبال تو بود و در میان همه آن دیوانگیها ، ناگهان صدایت را شنیدم ؛ صدایی که میخواست
مرا از اوج به زیر بکشد و تو میخواستی در آن لحظه بگویم که آی آدمها من او را یافته ام ! او را که
در پی اش بودم .

بله ! در واقع همین را میخواستم .

من حتی ذره ای امید نداشتیم تو مرا بپذیری . عذر مرا بپذیر ! به آن احتیاج دارم .

میپذیرم !

سکوت و ترانه امواج و عطر بهار نارنج و حس با هم بودن ، همنفس زیر آسمانی آبی ! به اندازه
تمام سالها و روزهای در حال گذر سیاوش هر لحظه به یاسمن دل میباخت . مثل اینکه هر لحظه
تولدی دوباره برای احساس قلبی او بود . احساسی که دیگر در قلبش نمیگنجید .

به من میگویی که چه زمانی مرا شناختی ؟

سیاوش حالا میتوانست این نگاه آشنا را بفهمد ، نگاهی که بارها و بارها گرمی آن را زیر مژگان
بلند و حالتدار دختر جوان حس کرده بود . نگاهی که حالا مفهوم آن را میدانست ؛ عشق و شور !

آن شب بعد از فرار از مراسم عروسی را به یاد می آورید ؟

آیا ممکن است من آت شب را فراموش کنم ؟ آیا ممکن است تمام جزئیاتی که مربوط به توست
، فراموش کنم ؟

شما از دوست کودکیتان حرف زدید . دوستی به نام یاسمن که به کار شما علاقه مند بود .

وقتی کنار اتومبیل در نور چراغهای خیابان به چشمهاش شما نگاه کردم ، شما را شناختم .

اوہ ... یاسمن !

به یاد زمان از دست رفته دلش لرزید .

و تو سکوت کردی ؟ گذاشتی دیوانه وار در پی ات باشم .

من دوست داشتم شما هم مرا بشناسید . در آن زمان این درخواست زیادی نبود .
و من دوست دارم آنچه در قلبم میگذرد ؛ به تو بقبولانم .

اگر به آنچه در قلبتان میگذرد باور نداشتم ، هیچ نیرویی نمیتوانست مرا وادار کند که منتظر
بمانم تا بیایید ، اینجا کنارتان بنشینم و ...
شرم به او اجازه نمیداد ادامه دهد .

و به من بیاموزی برای شروع راه خواستن باید به یک خواستگاری بروم ؟

و با شیطنت خنده دید ، با آهنگی دلچسب و تازه !
آهنگ صدایتان وقتی که میخندهید دلم را میلرزاند . من دوستتان دارم .
لبخندی تا اعماق قلب مرد جوان را نور بخشید .

حتی با موهای چرب کرده ؟
بله !

و این بار زمانی که به خواستگاری بیاییم ، با من مهریان خواهی بود ؟
بله رئیس ! قسم میخورم !

خورشید همچنان در آسمان بالا می آمد ، زندگی در ساحل میجوشید و عشق برترین ترانه را
مینواخت . ترانه مهریانه زیستن مثل دو یاس سفید در کنار هم .

نویسنده : مهری هاشمی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net